



هو العزیز

دیوان ذکاء الملک

میرزا محمد حسینخان متخلص بفروغی

رئیس دار الترجمهٔ دولتی و مدیر مدرسهٔ

مبارکهٔ علوم سیاسی

دام علاه

فی شهر رجب سنه ۱۳۲۵



بسمه تبارک و تعالی

گفتار صاحب دیوان

بعد الحمد و الصلوة   تقریباً بیست و چهار سال قبل بعضی از دوستان معظم من دست بکار طبع این مجموعه زدند و مصمم انتشار ترجمهٔ ریحانة الافکار و قسمتی از اشعار بنده شدند امّا با مساعی موفورهٔ آن جوانمردان اتمام آن تا هذه السنه هزار و سیصد و بیست و پنج هجری طول کشید و علت تقاعد و تأخیر گفته آید و مجهول را معلوم نماید بازی در آن وقت که کاردانان قصد شروع کردند بر حسب رسم و عادت شرح حالی از حقیر و مقدمه از کتاب در صدر دیوان قرار دادند تا حال گوینده و نویسنده مجهول نماند و خواننده گفته‌ها را از مقولهٔ ابتدا بساکن نداند لکن حقیقت و روح آن مقدمه و شرح حال این است که من بنده خود بعرض میرسانم و طرحهای خاطر را مستحضر مینمایم



این تهی دست بی بضاعت که بسن هفتاد رسیده و هنوز سود و زیان خویش را نمیداند

نموده‌اند در اوایل عمر بکلی از اوضاع عالم بیخبر بود و باقتضای سبک و سیاق
خانوادگی تحصیل مقدماتی از صرف و نحو عربی و منطق و معانی بیان و غیرها مینمود
و طبع شعری سرشار داشت با استعداد انشاء و ترسل و شور و شوقی بسیار
و از فرط میل و رغبت بسخندانی و فهم کلمات و گفتار حکما و بزرگان دایم بمطالعهٔ کتب
فلاسفه و رسایل ادبای نامی و دواوین شعرای استاد میپرداخت و از نقص علم
و اطلاع و عدم احاطه معلومات عالمیان را منحصر در دانشهای مدارس قدیمه
مملکت میدانست و کار ملک و ملت ایران را از تمام عیبها و خللها خالی میپنداشت
داخلهٔ وطن را بهشت پرنعمت و دار القرار فرض مینمود و خارج آن را جهنم تنگدستی
و برزخ انتظارگان میکرد مردم سایر اقالیم را از جنس ضعفا و مستضعفین و برادران
ایرانی را کامل عیار و نخبه و خلاصه سکنهٔ روی زمین و حال بر این منوال میگذشت
و داخل در مرحلهٔ هیجدهم از مراحل زندگانی میگشت و قوای عقلانی در کار نضج گرفتن
بود که مرحوم پدرم آقا محمد مهدی ارباب صفهانی طاب ثراه از سیر و سیاحت و
سفر پانزده سالهٔ هندوستان بوطن خود یعنی صفهان مراجعت نمود و از علوم و
معارف جدیده و دقایق و حقایق پلیتیکی و مصالح ملکی و دولتی آنقدر آورد که
برای تحیر و تیقظ عموم فضلا و کمال آگاهی از امور کلیهٔ اقالیم خمسه و ربع مسکون کیفیات
میکرد



اگر کسی ایشان را بخیال خود گذارد و در تذکر و آگاهی چشم و گوش بستگان نافشارد وقتی بیدار میشوند که آفتاب از مغرب طلوع کرده و در توبه را بسته اند آن وقت مدهوش بهوش می آید امّا بچه صورت و در چه حالت؟ حیران و نادم سرگردان و هایم و چون کار گذشته پشیمانی سودی ندارد و احدی نیست که باری از دل درمانده بردارد یا راهی پیش پای او گذارد پس باید علاج واقعه را قبل از وقوع کرد یا آب رفته را بزودی بجوی آورد غیر از آنکه بیدار کردن جماعتی خورده و خفته از خواب با این سنگینی و سختی کاری سهل و سرسری نیست شکستن این لشگر و گرفتن این حصار تیغ زبانی میخواهد تالی ذوالفقار و ناطقهٔ بلیغ با حکمت افلاطونی و مهارت بسیار و عجب آنکه درین مورد هم وجدان همه چیز دان بمن اشاره مینمود و باز کردن این در بسته را با این دستِ تنها امر میسّر نبود و حاصل کلام آنکه عشق این دو کار بزرگ که انجام هریک عمری طولانی و فراغت کلّی لازم دارد مرا در بند هوی و هوس داشت و آنی آسوده نمیگذاشت و از همه بدتر اینکه ادبیات دردمند ما علاوه بر وقوف و رکود مطول در این اواخر از سوء اتفاق گرفتار دو مرض مزمن دیگر هم شده بود و علاج و شفای آن زیاده از حد مشکل مینمود

توضیح

توضیح آنکه یک صد و اند سال قبل چند نفر استاد ماهر و گوینده قابل از قبیل
مرحوم میرزا کوچک وصال و فتحعلی خان صبا و حکیم قاآنی پیدا شد و شعر جانی
گرفت و حرفی از صله بمیان آمد و جایزه طلبان فی الجمله امیدوار شدند
نیز چندتن نویسنده زبردست مثل مرحوم قایم مقام و میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله
نشاط و میرزا تقی علی آبادی تربیت یافته صاحب پسند و مقام گشتند و جمعی را بطمع
انداختند عیاران طرار که همیشه گوش بزنگ و بیدارند و مهیای دستبرد
و در کمین کار بودند حمله آوردند و در فضای باصفای ذوق و لطافت بنای
تقلیدهای غریب گذاشتند و بازیهای عجیب درآوردند که ذکر آن مستهجن نماید
بلکه بوصف در نیاید همینقدر عرض میکنم که در همان قدمهای اول از دست
اندازی و بی اعتدالی آن فرومایگان گفتن شعر و نوشتن عبارت ننگ قبیله و
سرشکستگی عشیره گردید شاعر دانا که مورد واردات غیبی است عبا پس دوش شد
و منشی مفلق که فصل الخطاب صحت و سقم و جدا کننده حق از باطل است اشعب طماع
گشت نویسنده بلیغ را کلاش اول قلم دادند و گوینده بارع را نباش ثانی
گفتند و درین دوره هرج و مرج و اغتشاش ستایندگان کج طبع هم وقت را
غنیمت دانسته در چاپلوسی و تملق افراط کردند و محقرترین ناشی هنر برای

اثبات فضیلت از استعمال بموقع اشعار عرب و نوادر امثال و الفاظ غیرمأنوس پس و
عبارات مغلق بیمزگی را از حد گذرانده مخادیم بیسواد را بستوه آوردند و نتیجه
این مقدمات نالایق آنکه جمع متفق شده گفتند نوشتن عالمانه و اداو اصول لغت نگاران
لازم نیست همان عبارات عامیانه کافی است زیرا که مقصود فهمیدن مطلب باشد و بس
پس بهتر آنکه فضولات را ترک کنیم و اسقاطها را حذف نمائیم لطف کلام یعنی چه
حسن عبارات بچه کار می آید ارسال مثل و مجاز مرسل کدام درد ما را دوا میکند
و راستی که با آن عشوه های زشت و غمزه های شتری متغزلین کار خوب موقتی همین
بود باری حالا مرد آن مردی که درین هنگامه و غوغا و ادعاهای ناحق مردم
پر مدعا بتواند غث و سمین را از هم جدا کند و دست طالبان حقیقت را بدامن
مطلوب رساند

قدری ذیل صحبت وسعت یافت و شاید مطالعه کنندگان محترم سررشته مطلب را
از دست داده باشند محض یادآوری عرض میکنم آرزو و قصد بنده اصلاح
کار ادبیات و تذکر همشهریان بود و ازین دو مقصد آنچه باید بگویم اجمالاً گفتم چیزی که
برای دانستن باقی ماند میزان ثروت و بضاعت حقیر و معیار قدرت و استطاعت
باشد که مقدمهٔ پیشرفت این دو کار و انجام این دو مرام است اما امر مالیه خواست



خدا

خدا این بود که من زیر بار منت احدی نباشم و همیشه از دخل خود خرج کنم یعنی کسی
ذخیره برای این بنده نگذاشته بود و در هیچ جا اندوخته نداشتم و مدت العمر
از انصار و اعوان و خویش و قوم و یار و مددگار ندیدم مگر مشتی حسود عنود و جمعی
مخالف و معاند و بدون زیاد و کم هر وقت در جائی قدم گذاشتم یا در حوزهٔ
حاضر شدم نیشهای بی نوش و خارهای مغیلان بود و تیر و تیغهای تند و تیز دل
و جگرم را زخمی بلکه ریز ریز نمود و با این حال باز از خیال خود نیفتادم و بامید آنکه
بمملکت و ملت خدمت کنم علاوه بر مشاغل مقرره دیوانی بمدح و ثنای سلاطین
و صدور و شاهزادگان و رجال دولت پرداختم و از صله و عاید فقط بحمایت و جانبداری
ایشان قناعت کردم و البته توجه و لطف محتشمین مؤثر و نافع بود چنانکه باین وسیله
مبلغی پیش رفتم و کارهای حسابی صورت دادم بسیاری از درهای بسته را
گشودم کتابهای معتبر ترجمه و تألیف نمودم و یکی از خدمات شایان و کارهای
نمایان من نوشتن روزنامهٔ تربیت بود که زیاده از ده سال عمر خود را درین
راه گذاشتم و تخمی کاشتم که حاصل آن ابدی است و فایده سرمدی و مدح
و ثنای بزرگان درین خدمت کمک درستی بمن کرد و مخصوصاً مرحمت شاهنشاهزادهٔ
معظم شعاع السلطنه و حمایت امین السلطان اتابک اعظم قوت قلب من شد



۱ ودم از پشتیبانی گردد وگرنه مفسدین غماز و کوته نظران رودهٔ دراز روزنامهٔ تربیت را
در بهترین موقع از مواقع کار و خدمت توقیف میکردند و دست و پای مسکین را
می بستند چنانکه اگر مدایح و مناقب حضرت رسول صلعم و ائمهٔ طاهرین صلوات
الله علیهم اجمعین نبود با گرز گران تکفیر متعندان شریر در همان اول کار خانم را
بباد میدادند و بیک ضربت دارالقرار یا دارالبوارم میفرستادند

بعد از اینهمه طول و تفصیل منکر نیستم که کار ادبیات را بجائی که باید نرساندم و در مقصد
دیگر هم تا محلّی که شاید نراندم امّا باید دانست من وقتی راه جانفشانی میرفتم و عیب
ونقص کارها را میگفتم که احدی زهرهٔ نفس کشیدن نداشت و دلاوران را جرأت
لب تر کردن نبود و انواع و اقسام خطرها بجان و مال و همه چیزم تهدید مینمود
با وجود این بندهٔ ضعیف تن بقضا در داده با قائد توفیق و یاری خدا سدهای سدید را
از پیش برمیداشتم و راههای ناهموار را اصاف میکردم پس حسن انصاف مقتضی
آن است که نقادان جنس و نقد و مالکان ازمّهٔ حل و عقد بر تهی دستی بی مایه خرده
هم نگیرند و ظنّ بد نبرند و بدانند که مداهنه یعنی خوش آمد گوئیها که درین مجموعه دیده میشود
از میل و رغبت بمال و جاه نبوده بلکه با این دستآویز خیرخواهی نموده علاوه
برین حیث ادبی و فایدهٔ بلاغتی قصاید مدح و فراید ثنا نیز بر سر جای خود هست و

از روی

از روی حقیقت سرمشق گویائی و قانون سخن سرائی است و با این امتیاز ظاهر از قصور
و تقصیر خویش شرمنده ام و عذر میخواهم و عطشی بنظم و نثر خود نمیگذارم و پیداست که
من بنده اگر گفته ها را چیزی میدانستم و بکار خویش اهمیتی میگذاشتم تقریباً یک عمر در
طبع این اوراق اهمال و مسامحه نمیکردم و انتشار آن بیست و چهار سال طول نمیکشید
و دفتر در همان اوایل امر بپایان میرسید

شک نیست که امروز اگر کسی در فنون ادب بدرجهٔ قدما باشد و در گفتن و نوشتن
همان بلاغت استادان سلف و لطف کلام ایشان را بخرج دهد کار تازه نکرده و
ره آورد طرفه از سفر فضیلت و سفر معرفت نیاورده تنها بقدرت طبع عمل
پیشینیان و صنعت گذشتگان را اعاده نموده و هنر آن است که شخص با قضای
وقت و کمال دوره کار کند و آن راه رود که نوع ما در اقالیم تمدن رفته اند بعبارهٔ
اخری آبی از نو بجوی ادبیات آرد و انجمن بلاغت را بزینتی شایسته تر از پیش آراید
لکن بنده هم با آنهمه مانع و مشکل و گرفتاری امر زندگانی و تحصیل معاش گویا در حد
خود زحمتی کشیده و محنتی دیده رنجی برده و گنجی آورده باشم و آخرین خدمت من
این حرف است که بارها گفته ام و بار دیگر نیز میگویم ادبیات متن یا صفحه ایست
که باید تمام علوم را در آن رسم و نقش نمود و ملتفت بود که مظروف بی ظرف نابود
میشود



(۱۲) میشود و از میان میرود و اگر از اینهم روشنتر نخواهید عرض میکنم تربیت ملت در ادبیات است و بهمین جهت نیست که بنده پنجاه سال درین کار زور آزمائی میکنم و با طعن و دق دشمن از آن صراط مستقیم منحرف نمیشوم و از آن جاده بیرون نمیروم امّا خوبی و بدی این مجموعه یا دیوان امری است راجع بخداوندان فضل و ادب اظهار من دراینباب مناط صحت و اعتبار نیست و نکته سنجان جهان میدانند که بد بعذر خواهی خوب نمیشود و زیبا بغرض معرض زشت نخواهد شد بیش ازین طول نمیدهم چه متمم این گفتار در صفحات بعد هست و یاران مهربان من با مبلغی آب و تاب گفته و راه تلطف بلکه مبالغت رفته اند —

اجر ایشان با خداوند دانای توانا باشد

زیاده عرضی ندارد و دردسر

نمیدهد والسلام



هو العزیز

مجموعهٔ نظم و نثر افصح الشعراء و المتکلمین

و اقدم البلغاء و المترسلین استاد

نقاد نیکو نهاد جناب جلالتمآب اجل عالی ذکاء الملک

متخلص بفروغی دام اقباله و افضاله

فی شهر ربیع الاول سنهٔ ۱۳۱۸ هزار و سیصد و هجده هجری

سیچقان ئیل ترکی

ضروب التشیید کما الین لداود الحدید   اینک

چو فکرتش بمعراج معنی خرامد — همه حور عین آورد از مغانی

زنگی که بروی نویسند شعرش — گشاده شود چشمهٔ زندگانی

در ریعان عمر و عنفوان امر بازورقی مشحون از بضاعت تجارت خلیج فارس را بصوب هند عبره میکرد و لسان وقت از دیوان لسان الغیب این بیت انشاد مینمود که

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

اتفاق را یکبار عواصف در حرکت آمد و قواصف از جای بجنبید و تلاطم امواج کالظلل و تراکم آواذی کالجبل ربان سفینه را مضطر ساخت تا آنهمه نفایس را برای وقایت نفوس در دریا انداخت و کشتی را باهله سالماً بساحل باز گردانید پس وی فسخ عزیمت نموده از انجا راه کرمان گرفت و بتقریبی لطیف با مبرور وکیل الملک محمد اسمعیل خان گستاخ و رایگان گشت و در حضرت او حظوتی کامل حاصل نمود و از آن وقت رشتهٔ جهان گردی و گیتی نوردی را بدر از کشانید آنچنانکه غالب ارباع و اصقاع ممالک محروسهٔ ایران را بپای رحلت و سیاحت سپرده است

لا تستقر بارض او تسیر الی — اخری بشخص قریب عزمه ناء

یوماً بحزوی و یوماً بالعقیق و یو — م بالعذیب و یوماً بالخلیصاء

و تارةً تنتحی نجداً و آونةً — شعب العقیق و طوراً قصر تیماء

ظُلَل: بضم اول ابر که سایه افکند ظُلَل جمع آن است ۱۲

آذی: موج دریا آواذی جمع آن است ۱۲

رُبّان: بر وزن رمّان مهتر ملاحان که معروف به ناخدا است ۱۲

زمانی که

زمانی که به نیت تحصیل و عزیمت تکمیل در عراق عرب مقیم بود و بر ضرایح منوره ائمه طاهرین
صلوات الله علیهم اجمعین طواف مینمود و در آن مشاهد مقدسه اعتکاف میداشت قطعات
و قصاید در مدایح و محامد اهل بیت اطهار بسیار سرود و از آنجمله در ستایش و نیایش آن
هفت امام علیهم السلام هفت قصیده فریده بنظم کشیده که شایسته است در کعبه حجاز برابر
سموط سبع معلقات آویخته شود و بر شرفات صوامع سبع شداد بقلم قدرت کتیبه گردد

هذه من علاه احدی المعالی   و علی هذه فقس ما سواها

پیشتر پندار ما آن بود که این هنرور فرزانه از نوابغ زمانه است و کمالات وی
عصامی است نه عظامی و دوده ادبا و ارجمند شده و بلند گشته کما علت
برسول الله عدنان تا آنکه یکچند از این پیش کتابی از پدر خویش بما باز نمود اندر صفت
صفحه سپاهان و آثار و مآثر آن سامان بدان مثابت وافی و کافی که اساتید
اروپیین فن جغرافی از آن بهتر نتوانند تصنیف نمود بلکه اگر خود لسان الارض
دهان باز کند و زبان دراز نماید خویشتن را از آن خوشتر نتواند توصیف کرد

لعا لک من جواد قد اجادا   و نال الغایة القصوی و زادا

سپس بیقین معلوم داشتیم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم همانا این نغمه آن قانون است
و زخمه آن ارغنون نقش آن نگین است و غرهٔ آن جبین جلوه آن جمال است

نابغه — لغةً کسی است که شعر بگوید و از خانواده آن نباشد و مراد در اینجا اعم از شعر است ۱۲

مراد از لسان الارض زمین اصفهان است موافق آنچه بعضی از مفسرین در ذیل کریمهٔ قالتا اتینا طائعین آورده اند ۱۲



و عذوبت

و عذوبت آن زلال نور آن مشکات است و عکس آن مرآة لمعان آن خورشید است

و بریق آن ناهید فلقه آن قمر است و ثمره آن شجر و صریر آن قلم وَمَن یُشابِهْ اَبَهُ فما ظلم

اِنّ السّری اذا سری فلنفسه   وابن السّری اذا سری اسراهما

مسموع می افتد که آن بزرگوار این زمان هم کتابی میسازد در فرایای اصفهان مترجم موسوم

بنصف جهان و تألیفی دیگر در سواد دارد محتوی بر چند فن از مهمات مسائل و امهات

فضایل از قبیل جغرافیای تمام کرهٔ ارض و دورهٔ تاریخ ربع مسکون و رئوس مباحث

معضلهٔ نجوم و تقریر عتیق و جدید هیئت عالم و محاکمه ما بین قدماء قوم و متأخرین همه

با نهایت تحقیق و تأنق و غایت تدقیق و تعمق ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد

تا از اینگونه آثار در صفحهٔ روزگار بسیار بیادگار گذاری و کیف ما کان فروغی اصفهان

بعد ان حلب الدهر اشطره و ذاق حلوه و مرّه بدار الخلافه طهران افتاد

و پس از تناولات امراء و تداولات کبراء بشرف عضویت مجلس خاص رئیس اجل فیلسوف الحضرة

جلالتمآب محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) وزیر انطباعات دام اقباله

و زید اجلاله مستعد گردید و بتعرفه آن امیر نحریر از حضور همایون بندگان اعلیحضرت

اقدس شهریار ملک الملوک سلطان السلاطین ابو المظفر (ناصر الدین شاه قاجار)

خلد الله دولته بمدایح غرا گذار آمد و برحسب اشارت علیه ملکانه فروغی تخلص یافت

و بیشتر

و بیشتر از خویشتن بادیب تعبیر کردی در این تاریخ که حج هجریه با حدی و ثلثمائه و الف بر آمده
دوازده سال تمام و چند ماه است که سعید المجد رخی الحال وادیٔ الوقت ناعم
البال معتکف این درگاه است انشار جراید بلاد و املار قصاید اعیاد و ریاست دائره
عظیمه انطباعات و نظم مجلس ترجمه جرنالات خدمات رسمیه او میباشد و از جمله مفاخر
و فضائل که در این اواخر با وائل ضمیمه ساخت آموختن و اندوختن علم لغت فرانسه
بود با تدربی کامل و تبحری حافل اینک پارسی را چنان بپارسی تر زبانی میکند که فریدی
بر آن متصور نیست و در ادبیات و حکم مفیده فرنگ و تتبع در افکار حکمای آن اقلیم
اولی بی ثانی است و در مراتب حسن معاشرت که از خلال کریمه است و خصال عظیمه
انبازش بسیار کم دیده شد بسال سابق که موکب مسعود شاهنشاه اسلام پناه ارواحنا
فداه بسمت خراسان در حرکت آمد من و او

شریکی عنانٍ عتیقی رهانٍ   اکیلی خوانٍ حلیفی صفاءٍ

بودیم بروضه قادسه بین جیلی طوس پس بیمین غموس میتوانم سوگند آورد که مرا در تمامیت
آن ظرف چهار ماه و اندی از جانب جناب وی غبار گزندی بر خاطر ننشست و در روزهای
رحیل که از شدت تضارب امواج افواج لشکر و تزاحم خیاله و رجاله حشم و حشر نمودار
یوم یفر المرء من اخیه بود آن مقصود صوب البلاغة و الحلاوة و الحجی بوسته

با من بنقل نوادر نغز دلنمودگی کردی و آن مصداق و من یضر نفسه لینفعک محض مردمی و کرم تیمار من بیش از خویش داشتی جزاه الله خیراً من صدیق باری آن هنرمند دانش اندوز امروز از طرائف عهد است و حسنات دهر و از بدایع زمان است و مآثر عصر و در اشعهٔ عقل و بخردی از دماثت خلق و آداب خلطت و رعایت ذمام و علو همت و ملکهٔ عفاف و شیمهٔ مروت و آب دانش پروری و سجیهٔ حکمت دوستی و در ادوات فضل و هنروری از جودت طبع و دیباچهٔ بلاغت و قدرت بیان و رونق بیان و دخالت هر فن و شرکت هر صناعت شایسته است که بشعر حکیم شیروان تمثل جوید و بگوید

شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل　　　نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتی

بلی در پیکر هنروی دفع عین الکمال را آیت نقص حاصل است

شخص الانام الی کمالک فاستعذ　　　من شر اعینهم بعیب واحد

آنکه از شدت شرم و فرط آزرم از پیرایهٔ حسن انشا و شعر عاطل است

ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم　　　بهن فلول من قراع الکتائب

ولید ابو عباده المشهور له بالاجاده را میگویند که هم اینچنین بوده است نقیب الاشراف ذو الحسبین سید رضی رضی الله عنه بنیه در این مضمار اقرار میسماید و میفرماید

لسانی شجاع ان مدحت وانما　　　لسانی ان سیم النشید جبان

منظور بحتری شاعر معروف است ۱۲

علی الجمله

علی الجمله در این مقام از نخب اشعار و نتف آثار آن استاد در اد بیک قصیده و یک غزل اقتصار افتاد و من رأی من السیف اثره فقد رأی اکثره در کیفیت شکار رم غزال قصبه کن که قبل از اینحال بده سال بجرگه در کمال عظمت و نهایت اهمیت تشکیل یافت و نواب شهب شاهانه در آن نخجیر از تیر تقدیر سبق گرفت وی این قصیده سنیه را که براستی در پرداختن آن فصاحت سحبان بکار برده است و بلاغت حسان بخرج آورده در طی تقادیم موقف کریم کسیل داشت و چندان شرف ارتضاء پذیرفت که در وقت بحضور اقدس خوانده و تحسینها رانده شد و موجب تجدید تلقب و تأکید تقرب او گردید میگوید

قصیده شکاریه
تقادیم پیشکشها
ارتضاء پسندیدن

دشت ملک بجرگه ندیدی چکار کرد ‏   یک گله صید را بخدنگی شکار کرد
در این شکار جرگه که غلامان شهریار ‏   پولادشان بپیکر الماس کار کرد
و آنروز از برای تماشا سپهر پیر ‏   خورشید را بر ابلق گردون سوار کرد
در فصل دی ز خون غزالان خدنگ شاه ‏   آن دشت را معاینه چون لاله زار کرد
رحم آمدم بخاک چو هنگام جست و خیز ‏   سم سمند شاه زمین را غبار کرد
و آن تیر برق شکل شهنشه در این شکار ‏   یا للعجب چه مایه هنر آشکار کرد
بر پشت صید آمد و از سینه شد برون ‏   بر کوه خورد و از دل خارا گذار کرد
آهو هزار گام ز ره بیش مانده بود ‏   کانجا بدست و بازوی شه جان نثار کرد



نخجیر

نخجیر تیر شست ملک را بسر نهاد   واندر میان جبهه که بسی افتخار کرد

چون دید نسر طایر پرواز تیر شاه   از بیم جان ز خطّهٔ گردون فرار کرد

با جان آهوان سیه چشم کرد تیر   کاری که تیغ ابروی خونریز یار کرد

چون این هنر بدید ز شست ملک فلک   تقدیم نا ز شست شه شهریار کرد

از انجم فروزان گاه نماز شام   دامان خویش پر گهر شاهوار کرد

آنگاه این مآثر شاهانه را ادیب

ثبت صحیفهٔ شرف روزگار کرد

واین غزل شیوا را که تخلّص آن بمدح امیر الأمراء العظام صهر السلطان جناب جلالتمآب امیر دوستمحمّد خان معیّر الممالک مدّ ظلّه العالی است از جمعی ثقات اثبات شنیدم که مبرور مغفرت شعار نوّاب آقا محمّد ابراهیم بدایع نگار که در نظم و نثر یا قعه عصر بود و دایم دهر با غزلهای ممتاز شیخ شیراز همسنگ میگرفت و هر کس آن نقّاد دقایق و صرّاف حاذق را قدّس الله نفسه وطیّب رمسه دیده و شناخته بود میداند که وی در ما ورای مقام خطابی هیچگاه برسم اغراق و تکلّف سخن نکردی و هرگز بشیوهٔ مبالغت و تصلّف بکار نبستی میگوید

تا قصه مرد و زیرک تیز هوش و همچنین است دایه ۱۴

تو عاشقان کویت چو نهید روبراهی   همه را گمان که آید حشمی و پادشاهی

نه که افسر جلالت بود و طره از دولت   چو بسر کنی قبائی چو بسر نهی کلاهی

زسواد

ز سواد طرهٔ رویت چه شود که سر برآرد — چو فروغ صبح صادق ز دل شب سیاهی
مگرت خبر نباشد که شب نیازمندان — همه روزه چشم دارد بطلوع چون تو ماهی
بجز از دو چشم مستت که بغمزه و اشارت — نگهی ندیده ام من که بهم زند سپاهی
بزنی اگر به تیرم نزنم ز شکوه حرفی — بکشی اگر بخونم نکشم ز سینه آهی
بکشد مرا فراقت که ز تو کناره کردم — نکشند بنده را بتصور گناهی
همه شب خیال وصلت بکند ز جا دلم را — بمثال تند بادی که رسد بپر کاهی
بملازمان حضرت بده آنقدر اجازت — که بفیض خاکبوسی برسند گاهگاهی
نکنند خاصگانت بطمع مرا ملامت — تو گر امید دارم که بمن کنی نگاهی
ز چه ناامید باشم که ز خیل سربلندان — چو میر الممالک بودم امیدگاهی
ثمر درخت معنی دل هوش و مغز دانش — چه امیر نکته سنجی چه بزرگ خیرخواهی
بجناب او چو بینی نگری بدیدهٔ دل — چه ستوده احتشامی چه خجسته دستگاهی
تو و چهره خیالش که در آن خرد نیابد — نه مجال اعتراضی نه محل اشتباهی

ز ثنای او فروغی همه راست گفته ام من
نکنم دروغ مدحی بامید مال و جاهی

شرح ذیل تکمیل مطالب فوق است که در هذه السنه هزار و سیصد



و هیجده هجری نگاشته شده

خلاصه بر سال دانشمند معظم مورد عنایات و توجهات شامله شاهنشاه سعید شهید ناصرالدین شاه طاب ثراه گشته بتشریفات فاخره سربلند میشد تا در سنه هزار و سیصد و هشت هجری بموجب فرمان مهر لمعان مبارک بمنصب استیفا از درجه دویم نایل گردید و خلاصه شرح فرمان همایون از اینقرار است

(چون صمیمی چاکر دولت ابد بنیان میرزا محمد حسینخان فروغی رئیس دار الطباعه دولتی سالها در وزارت انطباعات و دار الترجمه همایونی خدمتها کرده و زحمتها کشیده اکنون بمقتضای رضای خاطر خورشید مظاهر خسروانه از حسن خدمتگذاری و فرط مجاهدت و درستکاری مشار الیه در هذه السنه مسعوده بارس ئیل او را بمنصب استیفا از درجه دویم مفتخر و سرافراز فرمودیم تا در کمال دلگرمی و استظهار بمراسم چاکری و جان نثاری پردازد

فی شهر جمادی الثانیه سنه ۱۳۰۸)

پس از آن نیز جناب معظم در طریق ترفع قدم میزد تا در سال هزار و سیصد و یازده هجری بصدور دستخط اعلای شاهنشاه جنت جایگاه شهید نور الله مضجعه بلقب جلیل ذکاء الملکی ملقب گردید و در روزنامه ایران که آئینه اعمال دولت علیه میباشد آن عنایت را بعبارات ذیل منتشر ساخت

(میرزا محمد حسینخان فروغی مدیر دار الترجمه همایونی و مستوفی اول دیوان اعلی که سالیان



در ازاست

درازاست باسرمایهٔ عقل و دانش و پیرایهٔ فضل و هنر در ادارهٔ وزارت انطباعات و دار
الترجمهٔ خاصهٔ دولتی پیوسته مشغول خدمت است نظر بشایستگی خدمات درخور ارتقای
رتبتی از طرف دولت قوی شوکت آمده بر حسب استدعای اعتماد السلطنه وزیر انطباعات
و دار الترجمهٔ خاصه و مترجم مخصوص حضور همایونی و تصویب جناب مستطاب اشرف امجد
صدر اعظم بلقب ذکاء الملک ملقب و بخطاب جلیل جنابی مخاطب و سرفراز گردید)
در ریاست وزارت انطباعات مرحوم محمد حسنخان اعتماد السلطنه سالها نگارش تمام
روزنامه های دار الخلافه از دولتی و علمی وغیره مخصوص جناب ذکاء الملک بود و کتبی
که در ادارهٔ انطباعات تألیف میشد تا روز آخر تماماً بنگارش و ترتیب و تألیف مشارالیه
زیور استکمال مییافت یعنی مواد مطالب را رئیس و وزیر انطباعات غفر الله له میداد و تنقیح
و تکمیل و انشاء بخامهٔ عنبرین شمامهٔ نگارندهٔ بارع ذکاء الملک اختصاص داشت
علاوه بر آن جمله که شاید زیاده از یک کرور بیت باشد خود این نویسندهٔ بیمانند برا
و نسخهٔ مصنفات جلیلهٔ عدیده از قبیل (تاریخ سلاطین ساسانی) و (سفر هشتاد روزه
دور دنیا) و (غرایب زمین و عجایب آسمان) و امثال آن دارد و هم اکنون چندین
تألیف منیف در تحت قلم اوست که امسال فروغ بخش عالم معرفت خواهد شد ان شاء الله تعالی
یکی از آثار جلیلهٔ جناب ذکاء الملک نیز روزنامهٔ تربیت است که در سنهٔ هزار و سیصد



و چهارده هجری ابداع نموده و اینک سال چهارم آنجریدهٔ فریده میباشد و بنای

شرکت طبع کتب نیز از خیالات بلند آن دولتخواه ملت پرست است که در کار خیر و سعادت

عموم مردم ایران خاصه برادران مسلمان خودداری ندارد از خدای توانا خواهیم

که زندگانی این مصنف با غیرت و محرک سلسلهٔ آدمیت را دراز نماید تا بسی گوهرهای

شاهوار از آن معدن شرافت برون آید

پوشیده نباشد

که این کتاب را مرحوم آقا سید ولی بن آقا سید عباس کلپایگانی از صاحبان ذوق و

وارادتمندان صمیمی ذکاء الملک اقدام و شروع بطبع نمود و تمام نکرده درگذشت پس ما

برای ادای حقوق آقا سید ولی ترتیب وی را بهم نزدیم که زحمت آنمرحوم هم از میان نرود

مقدمه از قول طبع کنندهٔ کتاب

چهار سال قبل جلد اول کتاب ریحانة الافکار را اسکندر بیک ابکاریوس از اجلهٔ فضلاء (۱۲۹۸)

و دانشمندان بیروت بحضور باهر النور اعلیحضرت قوی شوکت شاهنشاه کار آگاه خسرو صاحبقران

اعظم السلاطین و اعدل الخواقین السلطان بن السلطان بن السلطان ناصر الدین شاه

قاجار لازال ملکه ما دامت الشمس شارقة فی رابعة النهار ایفاد نمود و بتوسط دستور مفخم

وزیر معظم جناب جلالتمآب اجل اکرم صنیع الدوله وزیر انطباعات صاحب مصنفات مشهوره

دام اقباله العالی بنقاد یگانه و استاد فرزانه میرزا محمد حسین ادیب متخلص بفروغی داده شد که از عربی بفارسی ترجمه نماید مشار الیه با مشاغل مختلفهٔ کثیره برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت و بلوح و قلم که گاه ترجمه جز لوح و قلم هیچ در پیش نداشت وقعی بانکار میگذاشت ومع ذلک دیباچه را بدیباچه و نثر را بنثر و شعر را بشعر ترجمه کرد از بدو تا ختم مسجع و مقفی بالفاظی چون لآلی گرانبها و بگفتهٔ افصح المتکلمین شیخ سعدی علیه الرحمه در لباسی که متکلم را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید و از آنجا که موضوع کتاب بصورت حکایت بود و در معنی حکمت یاران با درایت گفتند طبع این ترجمت برای تنبه مستعدین زاید الوصف سودمند و متضمن خیالات بلند است لهذا عبد اقل مصمم این عمل گردید و ترجمهٔ حالی از مترجم تحریر و نگارندهٔ عدیم النظیر ایکتاب میخواست و نمیدانست کافی این مهم کیست و کجاست چه خود بقلت بصیرت معترف است و بوصف ارادت آنجناب متصف و در اینصورت اگر با زبانی کلیل و بیانی علیل دون رتبت آن بزرگوار و آن محاسن اطوار و نوادر آثار فصلی میپرداخت و شرح حالی میساخت هر آینه ارباب اغراض که هم خود را مصروف اغراض نموده میگفتند (بچشم وامق که هست عاشق بدیع آید جمال عذرا) و ما ابرء نفسی و ما از کجا که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است اگر استاد معظم فرموده است

تا بدو ابروی تو دست نیابد کسی   پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده ام

یا فرموده است



یا فرموده است

خویش را در دل او جا دادم　　غرق در آهن و فولاد شدم

یا فرموده است

ساعتی دولت پابوس تو تا دست دهد　　هست یکسان شده با خاک چو من بسیاری

یا فرموده است

بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب روشب　　شب جمله روز گردد بطلوع آفتابی

یا فرموده است

گر پا ننهد بخانهٔ چشم　　زان است که کار دیده بیناست
داند که پذیرهٔ خرابی است　　آن خانه که متصل بدریاست

یا فرموده است

پا ننهاده در چمن سیر نکرده میروی　　باش که داغ لاله را تازه کنم ببوی تو

یا فرموده است

شدم از تلخی جان کندن آگاه　　چو میرفت از برم آن جان شیرین

یا فرموده است

عشق تو نخواند نامهٔ عقل　　دروازه نبست راه سیلاب

یا فرموده است

یا فرموده است

خاک راه تو گشتم تا گرفتم آن دامن ... وه که میروم بر باد دامن ار بیفشانی

و چندین هزار بیت بدیع بلند دیگر که همه بر این منوال است و اتیان بنظیر آن محال و اغلب در همین سفینه مزبور و در همین کتاب مسطور و نثرها که بلآلی منثور و قلاید نحور خور ماند و مرا خوش نماید شاید از زیادتی ارادت و کمی درایت باشد باری برای انجام این مقصود در طلب یاری می شتافتم و هرچه بیشتر میجستم کمتر مییافتم و چون بابا استادی مدظله در این باب حرفی بر زبان می آوردم و طلب رائی میکردم با وقر و حلمی گرانتر از کوه که البرز را بستوه آرد میفرمود

این مهر شما بود گر زآن گذری ... آن ذره که در حساب ناید مائیم

بعد در انجمنی معلوم و مبتین شد که این کار از پیش بکلک و بنان گوهر افشان جناب مستطاب حجة الاماثل سند الافاضل وحید الزمان مقدم الاقران من کل حاضر و بادی آقا شیخ محمد مهدی عبدالرب آبادی (شمس العلماء) سلمه الله تعالی ساخته و پرداخته شده لهذا همان را عیناً از محل خود نقل نموده بر سر این مجموعه مطبوعه افسر قرار دادم و بنا را بر آن نهادم که مختصری از قصاید و غزلیات و سایر اشعار جناب استاد بزرگوار را ضمیمهٔ این ترجمت کنم تا کتابی شود جامع و برای آنکه بدانند درجهٔ اقتدار و فضل استادی چه است و تا کجاست ترجمهٔ یکی از نامه های حضرت یعسوب الدین امیرالمؤمنین علی بن

عبدالرب آباد قریة من سواد الدشتابی من اعمال قزوین

۱۲



ابیطالب

ابیطالب علیه السلام را که چندی پیش نموده و نگاشته اند با اصل آن مقدمه نامه نگاریم
نیز برای مفاخرت خویش برقیمه را که دو سال قبل از مشهد مقدس بفقیر مرقوم داشته اند
درج کرده آنگاه باستکتاب اصل کتاب میپردازیم و بالله التوفیق و علیه التکلان

(العبد المحتاج الی ربه المجید ولی آل موسوی المتخلص بآیه)

صورت جواب جناب ولایتمآب صلوات الله علیه از مکتوب معویة بن ابی سفیان بروایت شریف اجل ابوالحسن محمد الرضی اعلی الله مقامه

اما بعد فقد اتانی کتابک تذکر فیه اصطفاء الله تعالی محمداً صلی الله علیه و آله لدینه و تأییده ایاه بمن ایده من اصحابه فلقد خبأ لنا الدهر منک عجباً اذ طفقت تخبرنا ببلاء الله عندنا و نعمته علینا فی نبینا فکنت فی ذلک کناقل التمر الی هجر او داعی مسدده الی النضال و زعمت ان افضل الناس فی الاسلام فلان و فلان فذکرت امراً ان تم اعتزلک کله و ان نقص لم یلحقک ثلمه و ما انت و الفاضل و المفضول و السائس و المسوس و ما للطلقاء و ابناء الطلقاء و التمییز بین المهاجرین الاولین و ترتیب درجاتهم و تعریف طبقاتهم هیهات لقد حن قدح لیس منها و طفق یحکم فیها من علیه الحکم لها الا تربع ایها الانسان علی ظلعک و تعرف قصور ذرعک و تتأخر حیث اخرک القدر فما علیک غلبة المغلوب



ولا لک

ولا لک ظفر الظافر وانک لذهاب فی التیه رواغ عن القصد الا تری غیر مخبر لک لکن
بنعمة الله احدث ان قوما استشهدوا فی سبیل الله من المهاجرین ولکل فضل حتی اذا استشهد
شهیدنا قیل سید الشهداء وخصه رسول الله صلی الله علیه وآله بسبعین تکبیرة عند صلوته علیه
او لا تری ان قوما قطعت ایدیهم فی سبیل الله ولکل فضل حتی اذا فعل بواحدنا ما فعل بواحدهم
قیل الطیار فی الجنة وذو الجناحین ولولا ما نهی الله عنه من تزکیة المرء نفسه لذکر ذاکر فضائل
جمة تعرفها قلوب المؤمنین ولا تمجها آذان السامعین فدع عنک من مالت به الرمیة
فانا صنائع ربنا والناس بعد صنائع لنا لم یمنعنا قدیم عزنا وعادی طولنا علی قومک
ان خلطناکم بانفسنا فنکحنا وانکحنا فعل الاکفاء ولستم هناک وانی یکون ذلک کذلک
ومنا النبی ومنکم المکذب ومنا اسد الله ومنکم اسد الاحلاف ومنا سیدا شباب
اهل الجنة ومنکم صبیة النار ومنا خیر نساء العالمین ومنکم حمالة الحطب فی کثیر مما
لنا وعلیکم فاسلامنا ما قد سمع وجاهلیتنا لا تدفع وکتاب الله یجمع لنا ما شذ عنا وهو
قوله سبحانه واولوا الارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله وقوله تعالی ان اولی الناس
بابرهیم للذین اتبعوه وهذا النبی والذین آمنوا والله ولی المؤمنین فنحن مرة اولی
بالقرابة وتارة اولی بالطاعة ولما احتج المهاجرون علی الانصار یوم السقیفة برسول الله
صلی الله علیه وآله فلجوا علیهم فان یکن الفلج به فالحق لنا دونکم وان یکن بغیره فالانصار



علی دعویهم

على دعويهم وزعمت انى لكل الخلفاء حسدت وعلى كلهم بغيت فان يكن ذلك كذلك فليس
الجناية عليك فيكون العذر اليك وتلك شكاة ظاهر عنك عارها وقلت انى كنت
اقاد كما يقاد الجمل المخشوش حتى ابايع ولعمر الله لقد اردت ان تذم فمدحت وان تفضح
فافتضحت وما على المسلم من غضاضة فى ان يكون مظلوما ما لم يكن شاكا فى دينه ولا مرتابا
بيقينه وهذه حجتى الى غيرك قصدها ولكنى اطلقت لك منها بقدر ما سنح من ذكرها ثم
ذكرت ما كان من امرى وامر عثمان فلك ان تجاب عن هذه لرحمك منه فاينا كان
اعدى له واهدى الى مقاتله امن بذل له نصرته فاستقعده واستكفه ام من استنصره
فتراخى عنه وبث المنون اليه حتى اتى قدره عليه كلا والله لقد علم الله المعوقين منكم
والقائلين لاخوانهم هلم الينا ولا ياتون البأس الا قليلا وما كنت لاعتذر من انى كنت
انقم عليه احداثا فان كان الذنب اليه ارشادى وهدايتى له فرب ملوم لا ذنب له
وقد يستفيد الظنة المتنصح وما اردت الا الاصلاح ما استطعت وما توفيقى الا بالله عليه
توكلت واليه انيب وذكرت انه ليس لى ولاصحابى عندك الا السيف فلقد اضحكت بعد استعبار
متى الفيت بنو عبد المطلب عن الاعداء ناكلين وبالسيوف مخوفين فلبث قليلا يلحق
الهيجا حمل فسيطلبك من تطلب ويقرب منك ما تستبعد وانا مرقل نحوك فى جحفل من
المهاجرين والانصار والتابعين لهم باحسان شديد زحامهم ساطع قتامهم متسربلين سربال

الموت

الموت احب اللقاء اليهم لقاء ربهم قد صحبتهم ذرية بدرية وسيوف هاشمية قد عرفت
مواقع نصالها فی اخيک وخالک وجدک واهلک وما هی من الظالمين ببعيد

مضمون مکتوب مزبور بارعايت جهات چند بترجمه سخنور دانشمند

جناب جلالتمآب ذکاء الملک ميرزای فروغی زيدت معاليه

اما بعد نامه ات رسيد در آن ياد کرده بودی که خدايتعالی محمد صلّی الله عليه وآله را
برای دين خود برگزيد وبمظاهرت وتأييد صحاب در او مؤيد گردانيد آشکار شد که روزگار
کار عجبی از تو بر ما پنهان داشت وهمت باخفای آن ميگماشت گفتی کردگار جهان ما را
آزموده ونعمتی از وجود سيد عالميان بما عطا فرموده اين اخبار تو ما را بدان ماند
که زيره بکرمان برند وگل بگلستان آرند يا براورده بدعوی خيزد که با آموزگار
خود ستيزد و پنداشتی که بهترين مردم در اسلام فلان وفلان باشند اگر اين پندار است
راست ديگری راست ترا چه سود که مزيت آن غير بود ودر صورتی که چنين نباشد نيز ترا نقصی
در اين نباشد تو چنانکه هستی با فاضل ومفضولت چه کار است وبا حاکم ومحکومت چه بکار
تميز فيما بين مهاجرين اولين وترتيب درجات وتعريف طبقات ايشان آزاد کرده ها
وابنای آنها را نرسد ونشايد وصدائی چنين هيچ گوشی را درست نيايد آنرا که وظيفه



خاموشی است

خاموشی است و یاد او فراموشی بچه روی سخن سراید و دعوی بیجا نماید فی الحقیقه حکم نمود کسی
که حکم براو بود ای شکسته پا انسان از چه بجای خود نشینی و کوتاه دستی خود نه بینی
تقدیرت چون بعقب انداخت باید با تاخیر بساخت فلان مغلوب گشت تراچه ضرر
بهمان غالب شد از آنت چه ثمر شک نیست که در تیه نادانی حیران و سرگردانی
از مقصود دور و محروم و مهجور اگر دانی و فهم آن توانی در مقام شکر نعمای الهی
نه در جواب آن گفتار واهی گوییم و براه حقیقت پوییم جمعی از مهاجرین و انصار
در راه خدا شهید شدند و جمله را برتری حاصل است اما چون یکی از ما بدرجهٔ
شهادت فایز آمد او را رسول خدا سید الشهدا نامید و در نماز او که با نماز سایر
شهدا نیز انباز شد شمارهٔ تکبیرات بسبعین کشید ندانی که دستها در این راه از بدن جدا شد
و هیچیک از فضلی تهی نماند لیکن این قضیه چون بر یکی از ما رفت جعفر طیار شد و در غرفات
بهشت سیار در آنجا دو بالش دادند و ذوالجناحینش لقب نهادند اگر خدا منع خودستائی
نفرموده بود از فضایل بسیار با تو سخن میسرودم فضایلی ظاهره و فواضلی باهره که
قلوب مؤمنین دریافت نموده و گوشهای نیوشنده بسمع قبول شنوده تو نیز آنرا که دنیا
بخود کشید بر کناره نه و بدانچه گویم گوش ده ما صنایع پروردگاریم و مردم صنایع ما
و با این عزّ و علا از جود عادی و قدیمی و کرم دائمی و صمیمی با شما در آمیختیم و طرح مخالطت
بریختیم

آنرا که دنیا بخود کشید بقول ابن ابی الحدید عثمان است ۱۲

ریختیم دختران شما را در حبالهٔ نکاح درآوردیم و هرگونه مزاوجت کردیم مثل آنکه جمعی
همسریم و از یک زمره و معشر و حال آنکه شما را آن رتبه نیست بلی کی چنین بوده است
و کیست که آنرا مدعی است نبی از ماست و مکذب از شما اسدالله ما راست و اسد الاحلاف
شما را سیدا شباب اهل الجنة عقد ما را واسطه اند و صبیة النار سلک شما را رابطه
خیر النساء آسمان ما را زهرهٔ زهراست و حمالة الحطب برآوردهٔ زمین شماست و ما و شما را از این
مناقب و مثالب بسیار است و محامد و مساوی بیشمار چنانکه در اسلام اعلام ما را رفعتی بکمال است
در جاهلیت اشخاص ما را همان جاه و جلال است آنچه رابطه ظاهر از ما دور بینند کتاب الله
بما نزدیک نموده و حضرت باری عز اسمه فرموده و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض
و گوید ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه و هذا النبی والذین آمنوا والله ولی المؤمنین
پس اولویت ما باری بقرابت است و بار دیگر بطاعت چون مهاجرین در سقیفه برای
انصار بشایستگی خود برهان اقامت نمودند و ابواب محاجه گشودند دلیل آنها نزدیکی
برسول الله صلی الله علیه و آله بود و بدین بینه غالب آمدند اگر بدآنحضرت غلبه امری
پا برجاست بیشک حق با ماست و اگر نیست دعوی انصار بحال خود باقی است دیگر بزعم
تو من بر خلفا حسد بردم و بر هر یک طغیان کردم فرضاً چنین است ترا چه دخلی در این است
اگر بخشی است دیگران راست (تقصیر بکار غیر اگر رفت عذر از تو چرا بایدم خواست)

نیز گفتی



نیز گفتی مرا چون شتری با زمام برای گرفتن بیعت بردند و بدست مذلت سپردند بخدا
قسم قصد ذم نمودی مدح کردی مرا بی آبرو خواستی خود رسوا شدی مسلم که اهل
یقین است و غیر مردد در دین عیبی بر او نیست که مظلوم باشد و از حق و مقام معلوم
خود محروم گردد و در حقیقت روی این کلمات بسوی تو نیست چون ذکری رفته بود
حرفی گفته آمد اما آنچه از معاملت من با عثمان گفتی ترا در جواب آن حقی است و جای
دقی نیست چه او را با تو خویشی است و تو را در این مطالبت بر سایرین پیشی بیا تا بدانیم
که ما کدام با او بیشتر دشمنی کردیم و او را بوادی بوار آوردیم آیا آنکه یاری او را برخاست
و خود او را نشانید و از این راه بگردانید یا کسی که از او کمک طلبید و او بتعلل گذرانید
تا دست اجل رشته املش مقطوع ساخت و در غرقاب هلاکش انداخت و خدا داند
مانع یاری که بود و او را که هواداری نمود و مع ذلک منکر نیستم که عیب او گفتم و گفتنیها
نهفتم اگر گناه است که او را آگاه کرده ام و راه از چاه باز نموده مثل معروف راست آ
ید بی کم و کاست که بسا بیگناهان بار ملامت کشیده اند و طعم مرارت چشیده و نصیحتگو
فراوان متهم گشت و من در کار عثمان جز خوبی نخواستم و بقدر استطاعت باصلاح
برخاستم و همواره از خدا توفیق جویم و براه توکل پویم نیز گفتی با من و اصحاب من
ترا کار جز بشمشیر نیست و از آن گزیر نخواهد بود پس از آنکه خواستی بگریانی خنده

آوردی و طرفه حکایتی کردی کی بنی عبد المطلب و از دشمن نیستند و از جنگ براه دیگر نشتافتند از تیغ نترسیدند و بر خویش بلرزیدند دم ز نبرد میزنی باش دمی که آمدم آنکه را خواستی ترا بزودی خواهد و آنچه را دور داشتی عنقریب نزدیک شود آماده کار شو و مستعد پیکار که من نیز نهضت نمایم و بجانب تو آیم با سپاهی کینه خواه و لشکری جرار از مهاجرین و انصار و جیشی جنگجو از تابعین اخیار همه پیلان شیر افکن همه چون سیل خانه کن همه را جامه مرگ در بر و هوای لقای دوست در سر جانباز و دشمن گداز عاشق راه آخرت طالب رضوان و مغفرت زاده آزادگان بدر با ایشان یار و شمشیرهای هاشمی درکار که ضرب و نیرو و زور بازوی شان را برادرت و خالت و جدت دیده و حلاوت آن بذائقه جد و کسانت رسیده و ظالم را از این مظالم دوری نیست و خسران ستمکاران ضرور است

توضیح

سید الشهداء مقصود حمزه رضی الله عنه است مکذب مراد ابوسفیان بن حرب است اسد الله حمزه رضی الله عنه است اسد الاحلاف عتبة بن ربیعة بن عبد شمس است صبیة النار کودکان عقبة بن ابی معیط میباشند از بنی عبد شمس که چون در واقعه بدر حضرت رسول صلی الله علیه و آله عقبه را صبراً بقتل میرسانید گفت کودکانم را که کفالت خواهد کرد حضرت فرمودند آتش حمالة الحطب ام جمیل دختر حرب بن امیة است



که زن ابی لهب بود برادر معاویه حنظلة بن ابی سفیان است خال معاویه ولید بن عتبة بن ربیعه است جدّ معاویه که پدر هند زن ابی سفیان باشد عتبة بن ربیعة بن عبد شمس است

صورت رقیمه که از مشهد مقدّس بفقیر رسید

ولی مرقوم فرموده اند

حبیب لبیب من روز یازدهم شوّال است و ساغر توفیق بلطف خدای متعال از رحیق سعادت مالامال غرّه این ماه عید روزه داران بود و جشن پرهیزگاران ما که همه روزه پیمودیم و روزه نمودیم غبنی حاصل نمودیم رفع آن تغابن را امروز که خوشتر از صبح عید و روز نوروز است روزی شد باد باغ تر و خلق معطّر وارد ارض اقدس و مشهد مقدّس گردیدیم و در آن آستان که بوسه گاه ملایک هفت آسمان است دیدیم چهره بخاک سودیم و بیش از انجم و افلاک اظهار علوّ شان نمودیم خاک چه افلاک کجاست ملکوت است و لاهوت عظمت است و جبروت با قدسیان در یک انجمنیم و با مجرّد و مفارق گرم سخن حالی داریم که در مقال نیاید (چون دید بود سخن نشاید) فرشتگان رحمت را بچشم دل بینیم که پروانهٔ اذن دخول میدهند و دست بتفقد بر سر زایرین مینهند از خلوها بسلام آهنین میگویند و غبار چهره وارد ین بآب

کوثر میشوید روضه همانا بهشت برین است و رواق آن بعینه اعلی علیین غرفات است
یا غرفات حدایق است یا حقایق درهای خلد باز و بهشتیان در اهتزاز بملاحظهٔ
نقش و نگار در و دیوار و مشاهدهٔ غرایب آثار عالمی است بالای جنات و انهار و ریاحین
و ازهار و فواکه و اثمار شنیده بودم میوهٔ بهشت سیری ندارد و فردوس نعیم
ملالت نیارد حمد خدارا که دیدم در آنچه شنیدم و بمقصود اصلی رسیدم

منت از بخت مساعد که پس از راه دراز — بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز
آنچنان کعبه که هر کس بصفا دید در آن — منت از خار مغیلان کشد و راه دراز

مختصر چون قبهٔ سلطان طوس را دیدم که بر چرخ آبنوس همی نازد و لمعان آن فروغ
ستارگان را چون اشک حسرت از دیدهٔ آسمان همی اندازد روی گنهکار را بدان
کبریاس عرش اساس مالیدم و با اشکی گرم و آهی سرد نالیدم برقی جست و یقینم
که خرمن عصیان بسوخت و چهرهٔ کاهی باز برافروخت آنوقت با دلی چون دامن
ولی پاک و سینهٔ دلی چاک از همهٔ دوستان یاد کردم و یک یک را بخاطر
آوردم و شما خود میدانید که سردسته بوده اید والسابقون السابقون را فهم
نموده گفتم خدایا بحرمت این معصوم مسموم و امام مظلوم ایمانش نگاهدار و راه
معرفتش را از چاه غفلت برآر بعرفان و شناسائیش بیفزا و آنراهی که فی الحقیقه

راست است او را بنما توفیق رفتنش نیز کرامت فرما از عجب و غرورش دور کن و در دارین با نیکانش محشور خشم و شهوت را بر دلش غالب مساز و جانش را با تش حرمان مگداز پس از رفع حجاب و فتح ابواب و فهم دقایق و درک حقایق و سعت و نعیمش ده و بارمنت دونان بر گردنش منه اولادش محفوظ و اخلافش محظوظ و علاوه بر این موائد و عوائد کیر و رش بدین ساحت خلد نزهت رسان و این طعم او را چشان تا ببیند و بداند و کند آنچه تواند ضریح منور حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثنا را در بر گیرد و قلبش واردات روضهٔ مقدسه را بپذیرد (فشاند سر دست بر کائنات)

در اینجا جناب مستطاب کهف الانامی آقای بزرگوار آقا میرزا عبد المجید مجتهد اصفهانی سلمه الله تعالی رسیدند و از شما پرسیدند ایشان را سر وش رحمت و علامت استجابت دعا دانستم و ختم کردم تا کی باز فرصت نگارش نمایم

از حال علی بن فروغی و سایرین مرا
آگاه سازید والسلام خیر ختام



هو الله سبحانه

ترجمهٔ کتاب ریحانة الافکار

در اخبار ملک شهریار نگارش

جناب جلالتمآب اجلّ عالی

ذکاء الملک دام اقباله

سنه ۱۳۰۲



بسم الله الرحمن الرحیم



ستایش خداوندی را غزّاسمه که پیکر انسان را بزیور حکمت و بیان آراسته
بر سایر انواع حیوانات مزیّت و برتری داد و در وجود نابود او قوّهٔ نطق و گویائی
بودیعت نهاد و از جملهٔ کاینات او را بگوهر گرانبهای خرد مخصوص نمود و بدین
پیرایهٔ خاص منصوص تا اکتساب علوم و فنون تواند و وقایع اخبار ادوار و قرون
داند و از سوانح گذشتگان او را عبرت حاصل شود و در مجاری امور خود ببصیرت
نایل گردد سپاس نعمای وافره و آلای متکاثرهٔ او را که عامّ است و شامل
خواص و عوام امّا بعد از آنجا که حکایات و روایات متعلّقه بسلاطین و سرگذشت
زندگانی بزرگان روی زمین و اطّلاع از صادرات اعمال و واردات احوال آنها
اسباب مشغولی خاطر و وسعت خیال و پخته شدن خامان و تکمیل درایت و عقل
ناتمامان است از فهم هر قضیّه عبرت گیرند و از مطالعهٔ هر واقعه پند پذیرند
و طباع بقصه های شیرین مایل و خواندن داستانهای رنگین زنگ هموم را

از آیینه دلها زایل مینماید نگارنده دامن همت بر کمر زد و بر خود محتم نمود که
کتابی در شرح حال و حقایق احوال شهریار بن ساسان پادشاه ممالک و بلاد صفهان
و خراسان که از ملوک کامکار و سلاطین نامدار است انشا نماید و آنچه مابین او و خاتون
معظم بدر الظلام دختر تبع سلطان یمن گذشته ثبت این صحیفه نموده اوراق کتاب را
بنوادر و بدایع آن حکایت که سرمایه عبرت و درایت است بیاراید و چون شهریار بن
ساسان پادشاهی با عزم و سلطانی صاحب اصالت رای و خرم بوده در شجاعت
و دلیری مظفر مملکت ستان و کشورگیر مرد میدان و سرآمد اقران مبارزان جهان
در پیش صولتش سپر انداخته و سواران بهیئه حرب در نبردش جان و سر باخته اکثر
او را منقاد گردیده و سرکشان خود را در ظل تبعیتش کشیده سرگذشت روزگار
او که جامع هر گونه اخبار و آئینه بصیرت و اعتبار است اگر مهموم خواند مسرور گردد
و غم او مبدل بسرور شود زمانی مواعظ و حکم او را مشغول سازد و اوانی حکایات
دول و ممالک او را از وادی ملالت و کسالت بنادی مسرت و شادی اندازد
از سبک رتق و فتق امور هوشی بسزا تحصیل کند و وضع صلح و جنگ ملل و ملوک
مایه دانش و بینش او را تعدیل و تکمیل نماید و نظر بر همین مقاصد و فواید و درک
همین منافع و موائد است که اکابر شعرا و اماجد ادبا این داستان را که شامل

تجارب باستان است مدح و ثنا نموده و بلطف عبارت و حسن استعارت ستوده
علمای دانشمند پس از امعان نظر بفضل آن اقرار و اعتراف کرده و صاحبان
تصانیف جلیله و مؤلفات مشهوره بمزیت و برتری آن انصاف داده عموم عقلا را
مقبول افتاده و صاحب‌نظران دل بمطالعهٔ آن نهاده منکر این نگارش نیست مگر
آنکس که از روی غرض در آن بیند و بدست حسد بجای لاله از این روضه خار
اعتراض چیند و بنابراینکه آفتاب کمال از مطالع آن طالع و انوار دقایق اسرار
از مشارق آن شارق گردیده درخور هدیهٔ آستان ملوک بزرگوار و تقدیم حضور پادشاهان
نامدار شده آنرا ریحانة الافکار فی اخبار الملک شهریار نامیده انفاذ دربار معدلت
آثار و عتبهٔ علیهٔ شاهنشاه تاجدار وارث تاج کیان و مالک تخت انوشیروان
سلطان عادل و خاقان باذل موجد الجود والاحسان کهف الامان ملجأ الضعفاء
منجاء العلماء فرخنده نسل کریم الاصل پادشاه معظم و سلاطین عجم ناصر الدین شاه
ادامه الله تعالی وابقاه مینماید امید که بحسن قبول مقرون و مقبول ملازمان
آستان حضرت همایون گردد

پس از تحریر دیباچه گوید در قدیم الایام و سوالف شهور و اعوام در شهر اصفهان
پادشاهی عظیم الشان بود صاحب عساکر و خدم زیاد و مالک ممالک و بلاد



از اجداد کسرای نوشیروان و نام نامی وساسان فصیح وخوش بیان در خور
میدان و ایوان شیوهٔ او عدل و انصاف منکر هرگونه ظلم و اعتساف با طبقات
رعایا و امم از روی فضل وکرم رفتار میکرد و سجایای کریمانه خود را در هر محل
اظهار مینمود جمیع صفات حمیده را دارا و از اخلاق ناپسند بکلّی عری و
معرا بنابراین ممدوح خاص و عام بود و مهر ومحبت او در دلها مستدام می افزود
و از محاسن او یکی آنکه وزیری خبیر داشت دانشمند وصاحب تدبیر معروف
وموسوم باردشیر صاحب فواضل و فضایل با حسن انصاف ولطف شمایل
در عواقب امور بینا و تدارک حوادث وسوانح را قادر و توانا آزموده ورزیده کاردیده
و در امتداد زمان سرد وگرم روزگار چشیده با خیال هر صنفی همراه و از افساد
اهل فساد بخوبی آگاه در اداره کردن کارها مهارت داشت و دائما همت بر
اصلاح مفاسد میگماشت لهذا پادشاه را بر او اعتمادی کامل بود و هر لحظه
بر مقام و مرتبتش میافزود چنانکه مقدم وزرا و سر حلقهٔ امرا گردیده قاطبهٔ رجال
دولت و وکلای حضرت بالطّوع والرّغبه زیر دستی او را اختیار کرده و سروی
او را سرمایهٔ اعتبار دانسته و از جمله بزرگان دربار که در آن عهد بوصف شوکت
واقتدار سمت اشتهار و برتری داشتند سه نفر سر کرده و سردار بودند که

برتری او اشتهار
صح

هر مشکلی را آسان می پنداشتند و از خطرهای عظیم مطلقا هراسی نداشتند یکی امیر بازان بن شهروان که سالار عساکر و سواران بود دیگری امیر کامجار بن نامحسن رئیس مرزبانان و عیاران آن سرزمین سیمی امیر بهرام بن نوبخت پهلوان و نگاهبان پای تخت و ملک ساسان را با وجود خواتین بسیار و کنیزکان بیشمار فرزندی نبود جز یک پسر کوچک موسوم بشهریار که جمال صورت او را کمال معنی انباز و پاکی ذات او با حسن صفات دمساز چابک و شیرین ملایم و دلنشین مانند یوسف بن یعقوب مبرا از جمیع عیوب چشمها در رخسار او خیره و با فروغ عارضش چشمه خورشید تیره چنانکه در وصف او گفته اند

قمر تکامل بالمحاسن و البها　　فالشمس تشرق من سنا توقده
ملک الجمال باسره فکانما　　حسن البریة کلها من عنده
بمهی تمام ماند که ز طلعت منیرش　　همه روزه سر برآرد چو خور مشرق از نقابی
شده کشور نکویی بوجود او مسلم　　ز زلال او بهشت هرجا که شود پدید آبی

شهریار را سیرتی عجیب بود و سرگذشت زندگانی او خوش آیند و غریب در مهد حسن و جمال پرورده و طالع سعد با میامن اقبال بدو روی آورده و فوق مرام و مقصود نشو و نما کرده بلکه مرام و مقصود عهد و زمان او را بنده و برده همینکه سنین عمر



او به ده سال رسید و چون سرو جوان در بوستان جلال سر کشید پدر او سامان
ادیبی نکته دان را بآموزگاری او مأمور و در تأدیب و تهذیب او جدّی موفور بنمود
دانشمند را گفت در تعلیم این فرزند دلبند سعی و کوشش خود را دریغ مدار و شرط
استادی بجای آر تا این باغ باثمر شود و این شاخ بارور گردد ادیب امتثال
فرمان نمود و هر لحظه بر جهد و اهتمام خویش بیافزود تا آن هلال ماهی تمام شد و یگانهٔ
ایّام در فنون معارف و فضایل مقدم اشباه و اماثل گردید و از گلستان
دقایق گلهای حقایق چید عالم و فیلسوف و باوصاف ارباب علم و حکمت موصوف
با علما مناظره میکرد و با حکما بساط محاوره میگسترد طبعش بمطالعهٔ تواریخ عرب و عجم
راغب و باخبار و سِیَر طوایف و امم را بجان طالب پس از چندگاه سامان فرزند
خود را در میزان اختبار و امتحان سنجیده و دارای مقام منیع فضل و کمال دید
مهری که بر او داشت بیشتر شد و علاقهٔ محبتش زیاده از پیشتر زیرا که ولیعهد و جانشین
او بود و جایگاه بلند خود را بالمآل بدو تفویض مینمود و دانست که اگر زمانه یار
و قضای ایزدی او را ممد کار آید هر آینه صیت این جوان در اقطار جهان منتشر گردد
و چون آفتاب در بحر و بر فایض و مشتهر شود لهذا او را بمزید توجه خود اختصاص و مرتبتی
خاص داد و برای آنکه نقصی در وجود او نباشد فنون و علوم او را با آداب و



رسوم سواری و حرب و طعن و ضرب تکمیل کرد و جمالات او را بدرجات تفصیل و تفضیل سایر شهریار در اسب تاختن و مرد انداختن و گوی بازی و رزم سازی بر دلیران نامدار و شیران کارزار فایق آمد سباع را بکمند زبردستی صید میکرد و وحوش را در بند جلادت قید مینمود در بیست سالگی رشد او بکمال رسید و اختر فیروزش از اوج اقبال تابید در رزم و بزم عزم و حزم او ظاهر و فروغ دولت از ناصیه جلالتش باهر امیرزادگان عصر و اولاد اعیان ملازمت حضرتش را غنیمت شمردند و ابنای رجال عظام غاشیه شوکت و احتشامش را بدوش امتنان بردند روز و شب از خدمت او تغافل نمینمودند و صبح و شام فرق افتخار خود را عتبه او میسودند و بر شئون و مدارج اعتبار خود میافزودند و شهریار مادری داشت عفیفه و عاقله کریمه و فاضله صاحب رای رزین و فکر متین مسماه بشیرین بدیع الجمال و حمیدالخصال که در عفاف و کمال ضرب المثل و از جمیع مخدرات آن زمان اعقل و اکمل بود

ذکر وصایا و نصایح ساسان بشهریار و امثال و حکمی که در این مورد این پادشاه اظهار نموده است



چون ساسان پادشاه دیباجهٔ عجم در آن زمان ملکی معظم و بر سایر سلاطین جهان مقدم بود آوازهٔ عظمتش باقطار عالم رسیده و فرمان لازم الاذعانش خط بطلان بر احکام حکمرانان امم کشیده بسیاری از ممالک او را مسلم و در اطراف و نواحی بناهای عالی محکم نموده در هر ساحتی که مرکب عزیمت تاخته و لوای استیلا افراخته بلاد و قلاع معروفه و حصون و بقاع مشهوره ساخته مهابتش در دل مالک و مملوک و خواقین ملوک جا گرفته بدینمنوال تمام عمر بفتح ممالک اشتغال داشت تا ضعف پیری بر او غالب آمد و اعتزال را بالطبع راغب و طالب گردید سستی و فتور در خود دید و دانست که برید کوچ و ارتحال بزودی خواهد رسید وزرای کبار و رجال باکفایت و استبصار دولت را احضار کرد پسر خود شهریار را در پیش خود خواند و بر کرسی عزت و احترام نشاند و در محضر وزرا و اعیان او را مخاطب باین خطابه و بیان فرموده گفت گرامی پسرم و پارهٔ جگرم بدان که مآل و آخر کار عالم فنا و زوال است و عاقبت امر هر قبیله رحلت و انتقال و هر کس که چندی در این سرای زیست چاره او را از بار بستن نیست اینک آفتاب حیات من نزدیک بغروب است و دوران زندگانی مرا نوبت مشقت و کروب از خوان جهان بقدر اشتها خورده ام و تمتعی که باید باندازهٔ کفایت برده این مجلس آراستم و ترا بدینجا برای آن خواستم که



در پیش چشم امنای دولت گوش نصیحت و وصیت من دهی و اوامر مرا که ناشی از تجارب
سلف و تاجی گرامی فرزند خلف نیست مدة العمر گردن نهی زیرا که ولایت عهد و جانشینی
من تراست و حوزه سلطنت و حکمرانی جهانیست که هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
شهریار شرایط تعظیم پدر بزرگوار را مرعی داشته عرض کرد هرچه بر زبان بلاغت بیان
پادشاهی گذرد سرمشق دانش است و عنوان صحیفه بینش و این بنده در قبول آن
قرین شرافت و امتنانم و از این معنی غافل نیستم که اتباع حکم جهان مطاع سرمایه سعادت
و نیکبختی جاودانیست و دستور العمل کلیات امور زندگانی مأمول آنکه مواعظ حسنه
ساسانی را چون تشریف شریف سلطانی وسیله افتخار و کلید خزاین جبروت و احتشام
خود شمارد و تا زنده باشد آن جواهر قیمتی را در گنجینه خاطر خود محرز و پس دارد
ساسان گفت ای فرزند ارجمند چون تخت شاهی نشینی و بلاد و عباد را در ربقه
تبعیت و طاعت خود بینی مبادا از حال رعیت غفلت کنی یا از قواعد کسری تجاوز
نمائی از قوانین ملوک که مبتنی بر حسن سلوک است در گذری و راه مخالفت آن احکام
مقدسه را سپری همیشه آن کن که رضای خدا در آن باشد و رائی که عقل
آن را امضا نماید میان بزرگ و کوچک تفاوت مگذار و هر دو را یکسان مشمول
عدل و انصاف خویش دار زنهار که در بر روی متظلمین نبندی و ظلم هیچ ظالمی را بر هیچ



مظلوم می پسندی کارها را بکاردانان دهی و مقالید امور را در کف اهل کفایت
نهی مناصب را مخصوص اهل لیاقت داری و ادارات را بمدیران عالم عاقل
سپاری ارباب تعدّی را بحکمرانی ایالات و ولایات نگذاری و اینمطلب را زیاده
از حد مهمّ شماری فرزندا کارگذاران دولت و نزدیکان حضرت سلطنت باید
بفنون فضایل آراسته باشند و از هر گونه عیب و نقصی پیراسته بامانت و درستکاری
موصوف و بدیانت و بردباری معروف اقویا را بر ضعفا ترجیح ندهند و بار اعتبار
بر دوش فقرا ننهند تا سایر مأمورین از آنها حساب برده از در پیروی درآیند
و در اعمال خود اقتدا بایشان نمایند و همیشه مقربین درگاه پادشاه که مرجع و مدار
امورند و مأمور حفظ و حراست ثغور و دارای زمام مهام مصالح جمهورند هرچه
کنند مقتدا است و دیگران را بدان اقتفا پس اگر این طبقه نیکوکار باشند و
در رفتار خود مستقیم الاطوار احوال رعیّت رو باستقامت گذارد و درخت
بخت سلطنت ثمر شوکت و استدامت آرد امنیّت و عدالت عالمگیر گردد
و وسعت و رفاهیّت شامل برنا و پیر شود گرگ و میش باهم در یک مرتع چرا کنند
و گنجشک و شاهین در یک آشیانه ماوا نمایند و اگر کار نه چنین باشد و برخلاف
این یعنی امنای دربار و معتمدان کارگذار از راه راست انحراف جویند و



پس از مردن اگر خواهی سرائی ‏ ‏ ‏ بساز اکنون که اسبابش مهیاست
ملوک مملکت گیر جهان گو ‏ ‏ ‏ گذشتند و از ایشان هیچ بر جاست
برای وارثان ما مال اندوز ‏ ‏ ‏ سرا پا سازیم و آن ویرانی ماست

فرزندا سعادت انسان در این دنیا و وصول آن بمراتب اعلی بفصاحت و مهارت و کثرت سعی در کسب و تجارت نیست بزرگی ذاتی و کرامت فطری و کثرت کمال مایهٔ حصول شوکت و جلال نخواهد شد بلکه درک مقامات عالیه ببخت مساعد و اقبال است و بخت و اقبال از مواهب و عطایای حضرت قادر متعال هر کرا خواست ایزدی باین بخشش اختصاص داد و این تاج عنایت بر فرق او نهاد ابواب خیر بروی او گشود و اسباب جلالت و جاه برای او فراهم نمود و علت این عظمت بر صاحبان عقول مجهول است و بر ارباب علوم غیر معلوم هوش فلاسفه در اینجا علیل است و فهم حکما کلیل نه تقوی و پرهیزکاری را باین کار ربطی است و نه شقاوت و بدکاری را در این عالم دخلی چه بسیار از فصحا که گوی بلاغت از میدان برده ولی از حوادث و جور زمان افسرده ای بسا عالم دانشمند که در حل مشکلات و کشف مسائل و درک مبهمات و اقامهٔ دلایل فرید دهر و وحید عصر بوده مع ذلک تمام عمر را بسختی و فاقه بسر نموده پیوسته ببلای فقر مبتلا و گرفتار محنت و ابتلا نه



نه مسکن و مأوائی که در آن قرار گیرد نه مونس و همدمی که بدان استظهار جوید غالبا
مردمان در اینکار بمشقت و عناد دچارند و دلیران درآزما در کمند بلا گرفتار
ادبای ما هر که در این سنه و علوم مقامی معلوم داشته و همت بر احیا و تجدید رسوم
گماشته از نعمت وسعت محروم و از شدت حرمان مهموم از ساحت تنعم رانده و
در زیر بار عیال درمانده چشم از یار و دیار پوشیده و ترک اهل و وطن گفته مجبور
برنج سفر و تحمل خطر شده کربت غربت دیده و برای کسب مال و معاش بهر ساحت دویده
از این شهر بآن بلد و از این کوه بآن دشت در طوف و گشت با وجود این بری
نخورده و سودی نبرده جز تعب بسیار و اندوه بیشمار و تضییع وقت و اتلاف عمر و تصادف
با محن و شماتت دشمن و آخر الامر دست آنها از همه جا کوتاه و با یأس و ناامیدی
همراه گشته در گوشه عزلت و زاویه ذلت جای گرفته و از همه جا پای کشیده
نه کسی را بشخص ایشان اعتنائی و نه احدی را بقول آنها اعتمادی هرچه گویند
اگرچه لطایف ادب و نوادر حکم باشد استهزا نموده بدان خندند و گوش از آن
گفتار متین و اقوال دلپسند بندند و گویند فلان ابلهی است دیوانه با سخنان
لغو و افسانه خود از آنچه گوید بیخبر است و هذیانات او خالی از فایده و ثمر و
اگر در میان خلق یکی را بینی که بنیروی جهد و اجتهاد و سعی و کوشش زیاد



بجائی رسید و روز خوش در این روزگار دید باز آن حسن حال و مآل را
از مساعدت طالع و اقبال دان زیرا که گاه با جد و کد دامن دولت بدست
آید و زمانی باسودگی و راحت صید سعادت بشست افتد پس باید دانست
که چون خواست خدا باشد و تایید مشیت و قضا حسن جمال و لطف مقال سود مند
شود و فضل و هنر پسندیده و خوش آیند گردد مراد حاصل و شخص مقصود خود
نایل آید منظر منظیر یوسف جلوه کند و تعبیر خواب فرعون مفید افتد محبوس چاه
و زندان از اسیر چاه و ایوان کشاند و پس از مرارت صبر در ذلت بمذاق
او حلاوت عزت چشاند ولیکن اهل درایت بامید آن عنایت نباید دست
از مجاهدت کشیده کسالت اختیار کنند و ترک شغل و کار نمایند زیرا که بر هر کسی
لازم بلکه واجب و متحتم است که در راه کوشش پوید و مطلوب خود را با پای
طلب جوید هرچه تواند نماید و بقدم اقدام راه پیماید توفیق را رفیق خود
خواهد و با قلب سلیم در صراط مستقیم طی طریق کند تا هرچه مقدر است از پس پرده
غیب برون آید و دست تقدیر دری بر روی او گشاید این بود حال و تکلیف
اهل کمال اما فرقه دیگر در میان جنس انسان هستند که بصورت بشرند و در
معنی بقر مبتدا از خبر ندانند و تمیز ما بین شمس و قمر توانند بیخبر از فضل و ادب



سر تا پا شهوت و غضب فاسق و فاجر ملبس بلباس قیمتی و فاخر از دین و ایمان بری
و از علم و ایقان عری بر عهد مودت وقعی ننهند و بر حق صحبت عظمی نگذارند پاس
نعمت و حقوق ندارند بلکه بپاداش نقمت و عقوق آرند وقت این قوم اغلب
بشادی و عشرت گذرد و روزگار بار ایشانرا بدوش امتنان برد هدایا و تحف
از هر طرف بجانب آنها گراید و نفایس و طرف از هر ناحیت بدان ساحت آید
کیسه ها پر سیم و زر صندوقها مملو از در و گوهر ابنیه و عمارات ایشان چون بهشت
برین و صحبتشان با حور العین اهل نعمیند و با یار و ندیم هر چه خواهند مهیا و مسرت
راحتشان دایما مصفا نزد خاص و عام مقبول القول و مسموع الکلام حکام و
صاحبان احکام بگفتار آنها گوش دهند و سوء رفتار ایشانرا پرده پوش باشند
در مجالس معتبر چون یکی از این اشخاص سخنی سر کند حاضرین همه سامع گردند و آن
گفته را جامع خوانند برهان قاطع بر صحت آن هذیان ایراد نمایند و ترتیب اسناد
دهند روی تملق بسوی او کرده گویند در حقیقت شما افلاطون ثانی و از افاضل
اعیان زمان کلمات شما از مجمل و مفصل ثانی اثنین وحی منزل است متین و رزین
بی عیب و لاریب ماشاء الله یکنفر آدم و با این تمامی کجاست فلان ادیب که از جناب
سامی سخن سرائی یاد گیرد و هر چه فرمایند فی الفور و بی گفتگو بپذیرد در انجمن



درصف نعال نشیند و حسن مقال بند مرقومات بنان لطیف و کلک شریف
نیز از بینش و قلم شامل مواعظ و حکم است حد تحریر و تقریر همین است انیست و جز این
نیست یقین نیت شما خیر است که خداوند شمارا باین مقامات رسانیده و دارای
این جلالت و احترام نموده آن طبل تهی مغز که جز بانگ هیچ نیست ازین ریشخند
چون مشک پر از باد شود و بی اندازه شاد گردد بیخ جهل و بلادتش سخت تر و
شاخ سفاهت و بلاهتش بر وفق دلخواه بر و ثمر دهد بر خشونت خلق خود افزاید
و بصفت و سیرتی که اصلا وحش از آن خبر ندارد خود را بستاید مادام الحیوة
بنشر ترهات مشغول باشد و خرافات نامعقول بر تراشد خلاصه در میان بنی آدم
بینش با قلم همیشه تفاوت و اختلاف و تنافر و خلاف بوده و هست بعضی دارای
صحت بدن و استقامت مزاج و برخی همواره مبتلا بامراض و اسقام و
نیازمند علاج اند طایفه را نشاط و سرور دائمی مانع از ادراک محنت و الم
و طبقه علی الدوام گرفتار هم و غم زمره در میان نعمتهای گوناگون بسر برند و فرقه
در سر سفره آفرینش فقط خون جگر خورند یکی ذلیل و بینوا و دیگری عزیز و فرمان روا
گروهی عالم و دانشمند دسته جاهل و خودپسند سلسله با وجود شرارت و خبث طینت
بغنا و بی نیازی نایل و قبیله با کرامت نفس و وسعت صدر تنگدست و مستاصل



جماعتی در سن پیری زنده و صنفی در کودکی دل از زندگانی کنده و چنانکه در
صفات و اخلاق وفاق نیست در السنه و ادیان نیز اتفاق نمی‌باشد عقاید و
لغات را با هم مباینت تام است و ضدیتی مالا کلام مختصر ای شهریار حالت
مردم روزگار اینست و در هر قرن و عصر وضع چنین در این امور و احکام حیرت عقول
و اوهام بدرجهٔ کمال است و در فهم هر نکته هزار اشکال و از ملاحظهٔ این اوضاع اشخاص را
بیزاری و ملال لیکن البته حکمتی در کار است که درک آن برای بشر دشوار است پس
انسان باید احکام خداوند قدیم الاحسان را از روی رضا و تسلیم قبول نماید و در آنحضرت
از در خضوع و خشوع در آید زیرا که آفریدگار عادل و حکیم است و رئوف و رحیم بر بندگان
خود از پدر مهربان تر است و عین عنایتش را بجانب هر یک بالاختصاص نظر بر هر چه حکم
فرمود جای اعتراض نیست و ذات بیچون و چندش از شوایب اغراض بری است جود و
منع او هر دو بجاست ولی دیدهٔ بصیرت کجاست امّا اگر این دقایق و اسرار
در اینجهان مخفی است و کسی را توانائی فهم آن نیست عنقریب یعنی در روز حساب این
پردهٔ حجاب از پیش چشمها دور شود و آنچه امروز مستور است فردا جلوهٔ ظهور یابد رازهای
نهانی آشکار متقی سربلند و گنهکار شرمسار گردد بنابراین ای شهریار بر تو باد که اخیار
را بملازمت خود اختیار کنی و کمال سعی را در اجتناب از اشرار نمائی و پیش از



تجربه و امتحان بر احدی از عباد و اطمینان نداشته باشی کوشش یکبار اهل حسد و دند غناهی
و بار مشقت و نکال بر دوش عباد نهی و بدانی که بسیاری از اهل فساد خود را ظاهر الصلاح
نمایند و از دیانت و اصلاح سخن سرایند خود را نیکخواه و درست رفتار قلم داده و در موقف
خیرخواهی و آزاده دلی ایستاده چنان وانمود کنند که رعیت را مشفق و مهربانند
و خدمت سلطان را عاشق جان افشان جامه های ملون پاکیزه پوشند و در استعمال
طیبات و عطریات حتی المقدور کوشند ظاهرشان مهذب و مطیب و باسامی
و القاب جلیله موسوم و ملقب ولی باطناً خراب و فریبنده تر از سراب که از دور
آب نماید و دل تشنگان وادی محنت را رباید هرچه در قفای آن شتابند بدان نرسند
و سودی از آن نیابند بعبارة اخری گرگ اند در لباس میش دشمن بیگانه و خویش
تزویر و ریا در آنها جبلی است و مکر و خدعه فطری یار از اغیار ندانند و در حق دور و نزدیک
جز مضرت و آزار کاری نتوانند دوستان ضعیف را عیب جویند و دشمنان قوی را
براه طاعت پویند نه دینی دارند که ایشانرا از این اعمال شنیعه مانع آید و نه عقلی
که سوهان آن زنگ کدورت از دلهای آنها زداید به پستی و لئامت که جزو ذات
آنها شده معتاد و باخلاق ذمیمه و اوصاف رذیله خود خرسند و شادند ای شهریار از
این صنف مردم دور باش که فی الحقیقه اجامره و اوباشند و برای غصب اموال



غیر و ابطال حقوق خلایق در کوشش و تلاش مَثَل آنها چون مَثَل گور کافر است از بیرون مزین و از درون بعینه گلخن مشتعل و پر دود تیره و چرک آلود

فلا یغرنک اثواب لهم حسنت — فلیس من تحتهم حسن یری ابدا
و لا تشاهد شیئاً من محاسنها — الا الدها و الخنا و المکر و الحسدا

بجامه های مزین مخور فریب که نیست — بزیر جامه ز خوبی و مردمی اثری
از آن درخت که آید بدیده خرم و خوش — بغیر خار خسارت ندیده کس ثمری

و در حق اینجماعت شعرا چه نیکو گفته و آن معنی را باین الفاظ سفته اند

هم الذئاب الذی تحت الثیاب فلا — تکن الی احد منهم بموتمن
قد کان لی کنز صبر فافتقرت الی — انفاقه فی مداراتی لهم ففنی

باش بر حذر دایم زانکه در جهان هستند — گرگهای آدم خوار در لباس انسانی
در ره مدارا من با همه شدم همراه — تا در این مدارا شد گنج صبر من فانی

و کسانیکه بنی نوع بشر را آزموده این ابیات را حسب حال آنها سروده

و زهدنی فی الناس معرفتی بهم — و طول اختباری صاحب بعد صاحب
فلم ترنی الایام خلا تسرنی — مبادیه الا سائنی فی العواقب
و لا قلت ارجوه لدفع مصیبة — من الدهر الا کان احدی المصائب



چون معرفتم بحال مردم — در آمد و شد زیادتر شد

از پیر و جوان طمع بریدم — وآن شاخ امید بی ثمر شد

آن را که دوای دل شمردم — در آخر کار درد سر شد

در دفع بلیه خواستم یار — خود یار بلیه دگر شد

نیز خلق کثیری هستند که در دیدن عیب دیگران بصیرند و در کار غیر موشکاف و خبیر نقص اندک دوستان را بسیار شمارند و در طعن و ملامت ایشان اصرار کنند ولی کوه معایب خود را نبینند و از حالت ناپسند خود غافل نشینند خود را سراپا درست و راست دانند و مبرا از هرگونه کم و کاست خوانند و چه نیکو سروده و درست فرموده اند

لکل فتی خرج من العیب ممتلی — علی کتفه منه و من اهل دهره

فعین عیوب الناس نصب عیونه — و عین عیوب النفس من خلف ظهره

بر دوش فکنده اند خرجین — یک نیمه ز پیش و دیگر از پس

در پس همه عیب خود نهاده — در پیش معایب دگر کس

خلاصه وضع زمانه بد شده است و نایره بغض و حسد بالا گرفته بمحض اینکه شخصی بواسطه بروز هنر و لیاقتی و ظهور استعداد و کفایتی یا بواسطه اختراع جدیدی و یا تألیف کتاب مفیدی اشتهاری حاصل نماید و دارای مراتب و اعتباری گردد حسودان در نوشتن



دی افتند و دونان بمرعیب جوئی او بندند در اذیت و آزار او و کمال سعی را بنمایند
و از توهین و اضرار او هیچ فرو گذار نکنند مخصوصاً در وقتیکه یکی را غره از اوج
عزت بحضیض ذلت افتد غنا و مکنت او مبدل بعنا و مسکنت شود دهانها پست که از
اطراف باز گردد و زبانها بجانب او دراز چندانکه توانند او را شماتت نمایند و درهای
ملامت بر روی او کشایند خائنش خوانند و مانند اشخاصیکه قتل نفس کرده مستوجب
سیاست و حبسش دانند آنست حالت این اشخاص لئیم که برعکس مردمان اصیل کریم پیوسته
چون روباه ترسانند و مثل عقرب در صدد اذیت کسان شکر هیچ احسانی بجا نیارند
و آزار هیچ انسانی را فرو نگذارند اما صاحبان حسب و نسب و پاکیزه سیرتان
بافضل و ادب که جامع صفات حمیده و کرامت و اخلاق پسندیده اند برخلاف
دونان از هرچه دلیل پستی و دنائت است بر کنار اصلاً و طبعاً بزرگ و بزرگوار میباشند
زیرا که از روز نخستین از پستان ثروت و سعادت شیر خورده و در مهد جاه و بزرگی
پرورده طبیعتشان ببدی مایل نشود و پاکی فطرتشان هرگز زایل نگردد مطلقا
مصدر اذیت و شر نگردند و در صحبت اشرار در نوردند پیوسته با اهل
صلاح آمیزند و از مفسدان بدعاقبت گریزند با وجود قدرت از گناه گناهکار
در گذرند و پاداش بدی را نیکی شمرند



فرزندا از وصایای عمده من بتو اینست که خدا را دوست داری و تا زنده طاعت
و اوامر او را از واجبات اعمال شماری در گفتار لجاجت نکنی و در کردار سماجت ننمائی
از شرب مدام بپرهیزی و آبروی حشمت و شوکت خود را نریزی و زمام قدر و منزلت
خود را از دست ندهی و وقعی بسخنان بیهوده و هذیان ننهی صاحب خلق کریم
و لطف عمیم باشی با خاص و عام مهربانی کنی اختیار زبان خود را از دست نگذاری
اسرار و ما فی الضمیر خود را بدوستان و نزدیکان نگوئی و کسی که سر خود را افاش
ساخت سود و سرمایه خود را درباخت و سمند جهالت در میدان ناکامی تاخت
رسوا و پشیمان و مخذول دو جهان شد فرزندا مخصوصا از زنهای بد بر حذر باش
و از مکرهای آنها با خبر و خدایتعالی فرموده است که مکر نسوان عظیمست و هر که فریب ایشان
خورد از اهل جحیم باشد و بتحقیق پیوسته که این طایفه سراپا اذیت و ضرر رند و از خیر و خوبی
بیخبر سلاح شیطانند و بلای ایمان با چادر عصمت میان مردان ظاهر شوند و در
پس پرده عصمت و پارسائی روند و حال آنکه از مار غدارترند و در آزار از افعی برتر و دیو
بواسطه مکر زنان بفریب سلیمان شتافت و بر تخت او دست یافت و چنانکه
در توریه مسطور است چون ابلیس بحکم قدر حضرت ایوب را دچار هرگونه بلیه و خطر نمود
و هر چه را داشت از او ربود آخر الامر زوجه او را اسباب پیشرفت کار خود کرد



بدین وسیله هر لحظه بر او حمله آورد و نیز در اغوای آدم بوسوسه خود پرداخت تا کار
خود را ساخت بدین حیله آن دو از بهشت رانده شدند و در زیر بار محنت دنیا
درمانده گردیدند آفت مرگ بر آنها مقرر گشت و صدمات دیگر نیز مقدر آمد

و چه نیکو گفته اند

فان الشر فی الدنیا کثیر — و اکثر ما یکون من النساء
فلا تأمن زمانک قط انثی — و لو قالت نزلت من السماء
شر فزونست و اکثرش از زن — کاردان این سخن قبول کند
از بدیهای زن مشو ایمن — گرچه از آسمان نزول کند

بالجمله زن بد کلید شرارت و زیانست و بلای جان و جهان اعتماد را نشاید و در هیچ امری از امور زن بد را مداخله نباید دیانت و امانت ندارد و بجای وفا و حقوق بدعهدی و عقوق آرد شوهر زنهای بد اگر مستغنی است همیشه بیمار زخم زبان آنهاست و اگر فقیر است از سوء سلوک آنها مبتلای هزار بلاست خواه جوان و خواه پیر در بند جور و جفای آنها گرفتار و اسیر است غالباً زنان بد از صحبت شوی خود اعراض نموده به بیگانگان پیوندند و با اراذل و دونان عهد مودت بندند و اگر شوهر ایشان بمیرد فی الفور جفت دیگر اختیار کنند



وحق دوستی همسر قدیم را فراموش و انکار نمایند و این فقره در هر عصر و زمان آشکار و عیان بوده است

فان تسئلونی بالنساء فاننی		خبیر باحوال النساء طبیب

اذا شاب رأس المرء او قل ماله		فلیس له فی ودهن نصیب

پرسی اگر از حال زنان گوش کن از من		چون پیر شود شوی شود سیر از و زن

وحکایات و اخبار این طایفه بسیار است و نوادر و عجایب کارهای آنها بیشمار که شرح آن بطومار نگنجد و میزان عقل هیچیک از آن قصص و روایات را نسنجد و از انجمله یکداستان مختصر را بیان مینمائیم تا اسباب بصیرت مطالعه کنندگان گردد و آن حکایت این است که مردی از اعیان و اکابر اهل زمان در جزیرة العرب ساکن بود و یکی از بنات اهل ادب را در حبالهٔ نکاح داشت دختری چون در یتیم و خلد نعیم با حسن جمال و لطف کمال و خاطر شوهر را بمهر و محبت او علاقه و اشتغال اتفاقا در بدایت حال شوی کوس رحیل و طبل ارتحال کوفت و بدرود زندگانی گفت زن در عزای وی موی مسلسل پریشان نمود و هر لحظه بر گریه و زاری و نوحه و سوگواری افزود و از خورد و خواب گذشت و بساط شادمانی در نوشت شبها بر سر قبر او آمده از آب دیده خاک و را تر میکرد



و از آه سوزناک هوا را پر شرر میساخت مقارن اینحال حاکم جزیره راهزنی را گرفته در حوالی آن مقبره بدار زد و مستحفظی را گماشت که جسد او را نبرند و ناظرین از دیدن آن عبرت گیرند پاسبان صدای ناله و زاری و ولوله و بیقراری آن زن شنیده و خود را بجانب او کشید مهتاب عالم را روشن نموده و فروغ ستارگان بر تابش ماه افزوده هر چیز بخوبی نمودار و صورت دلفریب آن محبوب چون آفتاب درخشنده در رابعة النهار بود و با سوز درون و سرشک لاله گون پیوسته میسرود که ای پسر عمّ تو از جهان رفتی و مرا با غم و اندوه توامان ساختی و در گرداب حزن و ملال انداختی کاش جان من قربان و بلاگردان تو شده بود حاشا که تا زنده ام ترا فراموش و با شاهد آسایش دست در آغوش نمایم زیرا که تو مردی بزرگوار بودی و دارای فضل و اعتبار آنگاه شروع کرد بخواندن این اشعار

یا صاحب القبر الذی — قد غاب عنّی و ابتعد
فارقتنی و ترکتنی — فی حسرة طول الابد
کنت المعین علی الزما — ن و کنت افضل معتمد
فلا بکینک دائما — ما قارنت روحی جسد
ای صاحب قبر چون شدی دور از من — گشتم ابد الدهر گرفتار حزن



ای یار رهی بر تو نمایم زاری تا روح مراهست تعلق بهبدن

پاسبان از استماع این سخنان متاثر و بر حالت آن زن متحیر گردید نزدیک او رفته ابواب ملاطفت گشود و با او بمهربانی مکالمه نمود تسلی خاطر او پرداخت و بزبان چرب او را نواخت تا غمش بشادی مبدل و مرثیه اش بقبول غزل بدل گشت و گوشه چشمش کرشمه آغاز کرد و لعل شیرین را بعشوه باز نمود عبارات دلفریب گفت و در بلاغت بسفت از لطف مقال و غنج و دلال دل پاسبان را ربود و در های امید بسته را بر روی او گشود پاسبان چون سخنهای گرم او را شنید و شدت میل و رغبت او را بمواصلت دید از مزاوجت و همسری حرفی بمیان آورد و آن زن بدون تامل مسئول او را باجابت مقرون کرد گرم مغازله و صحبت شدند و مشغول مفاوضه و الفت در این اثنا یکی جسد دزد را از سر دار دزدید و پاسبان از بیم مواخذه حاکم جزیره بر خود بلرزید زن گفت آسوده باش من جسد شوهر را از قبر در آورده بتو میدهم آنرا بر سر دار کن و دل را آسوده از هراس و آزار دار مختصر گفت و کرد و چون چشم چپ راهزن مصلوب کور بود چشم چپ آن مرده کور را نیز بیرون آورد جسد شوی عزیز بر سر دار شد و زن را با شوهر تازه یعنی پاسبان نوبت کار پس از مزاوجت دل با یکدیگر خوش کردند و با عیش و طرب باده بهنفش خوردند چنان



شوی او ولی از یاد زن برفت که گویا هرگز نبوده یا آفریننده او را ایجاد ننموده فرزندا
در این داستان بنظر تأمل ببین و از زنان بد دوری گزین ولی کلیه نسوان را
یکسان مپندار و همه را خوار مدار و خائن مشمار چه بعضی از آنها که زادگی و نجابت دارند
پا از دایره عصمت و عفت بیرون نمیگذارند خیرخواه و نیک اندیشند بلکه بعضی از
آنها در فضیلت و تقوی از رجال با کرامت بیش و پیش اند از فساد و شر هارب و سلم
و سلامت را طالب از طریق استقامت دور نشوند و براه بدی و بدرفتاری نروند
فضایلشان بسیار و محامدشان بیشمار اما این قسم زن چون نادر است و ناسپاسی
اغلب ظاهر حکم بر غلبت است و بدگوئی از این طایفه را این فقره سبب

فرزندا نصایح مرا گوش کن و زیور پیکر بهوش جمله را در خزینه خاطر نگاهدار
که این لآلی آبدار و جواهر قیمتی ترا هر وقتی بکار آید و براه راست رهبری نماید
تکیه بر خدای قادر نما و در امر خود چون آن غلام تاجر کار فرما شهریار و سایر حضار
داستان غلام تاجر را از پاسبان سؤال کردند آن پادشاه گفت حکمای یونان فرموده اند
که در یکی از بلدان تاجری عظیم الشأن بود با کثرت مال صاحب حشمت و جلال و دانش
و کمال دواب و مواشی و خدم و حشم او زیاد و خانه فضل و کرم بدو آباد از جمله
خدام او غلامی بود با فصاحت کلام و متانت تمام رخساری داشت چون صبح



عید و بختی چون شام وصال سعید اسمش عبد الله و از رسوم خدمتگذاری بخوبی آگاه
عمر خود را در خدمت آقای خود صرف کرده و خاطر او را از حسن مساعی و مجاهدت خرسند
ساخته و بدست آورده در یکی از ایام خداوندگار او با او گفت ای غلام تو با دوام العمر
در خدمت من کوشیده و چشم از هر چه جز طاعت من بوده پوشیده قصد من
اینست که زحمات ترا تلافی نمایم و از عهده حق مساعی تو برآیم ترا بر همسران و اقران
برتری دهم و بر سر تو کلاه بزرگی و سروری نهم یعنی ترا بتجارت بزرگی ببعضی از
بلاد روانه سازم و رایت اعتبار و اشتهار ترا برافرازم سرمایه عمده بتو تسلیم کنم
و لوازم ترقی و شان و مقام ترا تقدیم نمایم و چون سفر رفع خامی مینماید و بر
مال و تجربه می افزاید تو توکل بر خدا تعالی کرده با سرمایه خود رو براه نه و داد
کیاست و امانت را درده هر چه در این مسافرت و تجارت سود و منفعت حاصل شود
بتو مخصوص دارم و بر سبیل انعام از ابتو واگذارم و تو بعد از آن آزاد باشی و در
زندگانی خود نایل بمراد گردی این بگفت و کشتی تجارتی با مال التجاره و اسفار از
انواع اقمشه و امتعه برای او حاضر کرد غلام پس از ادای تشکر عازم راه شد و در کاش
بروفق دلخواه شکر نعمت خداوندگار مینمود که بدون استحقاق و اهلیت ابواب عطیات
و نعم بروی او گشود کار بر اینمنوال بود تا روز چهاردهم از ماه نهم که بادهای شدید

وزید و هوا منقلب و دریا مضطرب گردید رعد و برق در جو پدیدار و روز روشن چون
شب تار شد تلاطم دریا و امواج کوه مانند کشتی را بشکست و دفتر حیات کشتی نشستگان را
درهم نوشت اموال و احمال سفینه غرق و معدوم گشت و هر کس در سفینه بود در گذشت
جز آن غلام که تکیه بر حفظ ملک علام نمود و با تضرع و طلب یاری از حضرت باری بشنا
و سباحت و جهد و کوشش خود افزود تا رسید بجزیره بزرگی که از کثرت میاه و اشجار
با بهشت و انهار همسری داشت قدم در جزیره گذاشت و خاطر بر گردشش در اطراف
و نواحی آن گماشت هر جا میگشت و از هر سو میگذشت ناگاه بچمنی سبز و خرم
رسید و ساحتی فردوس مانند دید که منظر دلکش آن بی‌نظیر بود و دارای چندین
جوی و غدیر در محاذی این چمن شهری با حصار و اسوار محکم و عالی نمودار و از ملاحظه
آبادی قلب مشوش او با خرمی و قرار آمد و بسلامت خود امیدوار گردید و بجانب
شهر گرائید چون نزدیک دیوار بلد رسید جماعتی او را استقبال کردند که اکثر
نسوان و دختران بودند با اکابر وزرا و بزرگان و اماجد و اعیان و عساکر پیاده و دسته
سوار بر پشت بادپایان راهوار مسلح باسلحه کارزار و برخی آلات و اسباب موزیک
در دست و از شراب شادمانی مست مردها صف میکشیدند زنها دف میزدند
زمره مشغول بازی طایفه گرم اسب اندازی بدینوضع بخدمت غلام آمدند و شرایط



اعزاز و اکرام و تعظیم و احترام را بجای آوردند لباس سلطنت در براو کردند تاج شاهی بر سر او گذاشتند بر اسبی دریا سوارش نمودند و وزرا و بزرگان در پای رکاب او راه پیمودند دیده‌ها جلو او می کشیدند و بدیده عظمت و جلالت در روی او می دیدند و خدا را شکر میکردند که آنها را بوجود مسعود او نایل و مراد و مقصود ایشان را حاصل ساخته است و از فرط سرور و بهجت این ابیات را قرائت مینمودند

اهلا و سهلا بالذی قد زارنا | فتنورت بقدومه اوطاننا

ابقاه مولاه لنا و ادامه | طول الزمان فانه سلطاننا

خوش آمد آنکه از فر قدومش | دیار ما مزین گشت و روشن

نگهدارش بود ایزد که بر ما | بود سلطان و لطفش سایه افکن

بالجمله اشعار در مدایح او سرودند و هر لحظه بر درجات اعتبارش افزودند تا بمنزل با کوکبه عزت و جلال می آمد تا بشهر رسید و وارد قصر سلطنتی گردید بر تخت پادشاهی جلوس نمود زنگ ملال از آئینه خیال زدود وزرا و اعیان بخدمتش کمر بسته ایستادند و گوش بر حکم و فرمان او دادند و بازبانی شاکر و قلبی ذاکر بعرض رسانیدند که حمد آن خدائی را که شخص معظم ترا سالما باین دیار آورد و ما را باین نعمت عظمی فایز کرد امروز فی الحقیقه رحمت الهی ما را شامل و شادمانی و عیش ما کامل گردید پادشاهی این

بلاد مخصوص ذات همایونست و دولت بی‌زوال روز افزون و جمله رعایا مطیع و
منقاد و بدین عطیه شاد امر مالک الرقابست و هرچه بفرمایند عین صواب بر حکمی
که شرف صدور یابد مطاع است و لازم الاتباع آن غلام چون این وضع بدیع از آن
کلمات شنید سراپا حیرت و تعجب گردید با خود گفت اینکار بی سببی نیست و خدا داند
که سر این امر چیست بهر حال شکر آن معاملت بجا آورد و از حسن مجاملت آن قوم اظهار
خرسندی کرد بحکمرانی و فرمانفرمائی پرداخت و هر کس را بقدر رتبه و مقام نواخت
سرای عدل و داد را آباد و قلوب رعایا را شاد نمود و چون میخواست از حقایق امور
و مصالح جمهور آگاه باشد از میان آن جماعت جوانی حاذق را که معروف بامیر
صادق بود اختیار فرمود و او را ندیم و وزیر و مشار و مشیر خود قرار داد و ابواب
دلجوئی و استمالت را بر روی او بگشاد و چون دوستی پادشاه در دل امیر صادق
متمکن گشت و رتبهٔ او در حضرت سلطنت از مرتبهٔ اقران و امثال در گذشت محرم
راز پادشاه و معتمد آن درگاه گردید و از جمیع مشاغل خدمت آن بارگاه را برگزید
روزی سلطان در آمد و شد بر روی خدم و حشم بست و با امیر صادق در خلوت
نشست صحبتهای ملوکانه کرد و آخر الامر سری که در دل داشت بر زبان آورد
گفت ای دوست بی‌نظیر و وزیر روشن ضمیر تو آنی که در هر محل و مورد امینی و در هر



کاری مرا یار و معین از مقربان و نزدیکان کسی که اعتماد و اطمینان را شاید و گفتار خود را
بزیور راستی و درستی آراید توئی و بس از تو خواهش میکنم که سر کار و سبب سلطنت
مرا بیان نمائی و این عقده را بدست مودت بگشائی زیرا که این حکایتی عجیب و
داستانی زیاده از حد وصف غریب است باید مرا از گرداب این حیرت بیرون
آری و از این اندیشه فارغ و آسوده داری وزیر بعد از دعا و ثنا عرض کرد بر
حضرت سلطنت پوشیده نباشد که عادت و رسم اهل این بلد از قدیم الایام این است
که از ملک علام درخواست مینمایند که در سر هر سال شخصی غریب را باین دیار رساند
تا او را بسریر سلطنت جلوس دهند و بار حکمرانی و سیاست این مملکت را بر دوش
او نهند خداوند این سؤال را قرین قبول سازد و یکی از اهالی خارجه را بداخله
این ناحیه اندازد و در روز معین نیاء و رجال و مباشرین و عمّال با اسباب تجمل
و جلال باستقبال آن شخص از شهر بیرون روند و مقدم او را با کمال عزت و اجلال
پذیره شوند آن غریب را بپادشاهی بردارند و خط فرمان او را بر سر گذارند چون
سال بآخر رسد او را از تخت بزیر آرند و قید کرده بدسته از لشکریان بسپارند
آن دسته لشکر او را در کشتی کوچکی نشانند و از دریای بزرگ گذرانند در ساحلی
خالی از آبادی رها کنند او در آنجا تنها و سرگردان نه آب یابد و نه نان آخر الامر

راه دیار عدم گیرد و از بیقوتی بمیرد اینست حقیقت امر که گفتم و بواسطهٔ کمال دوستی
وحق نعمت حقیقت امر را نهفتم این بگفت و سیل اشک بدامن براند و این ابیات برخواند

تزود من الدنیا فانک راحل — وبادر فان الموت لاشک نازل

نعیمک فی الدنیا غرور وحسرة — وعیشک فی الدنیا محال وباطل

توشه بردار که بیک بروی زین منزل — پیش دستی نکنی پای تو ماند در گل

چون غلام این کلام شنید رنگ صورتش دیگرگون گردید رعب و هول بر او غلبه
نمود و بر وحشت او افزود دانست که اگر علاج واقعه قبل از وقوع نماید بزودی
آن بلیه را دوچار آید لهذا رو بوزیر کرده گفت ای ناصح خبیر این خبر شادی مرا
بغم مبدل نمود و درهای اندوه برروی من بگشود آیا آنکسانیکه پیش از من زحمت
بسیاحت کشیدند و بدین جاه و مقام رسیدند هیچیک پیش از وقت از عاقبت
کار خود خبردار گردیدند وزیر گفت بلی اما عیش نقد و لذت آنی و اشتغال باسباب
حشمت و جلال مانع بود که مآل بینی کنند و راهی برای استخلاص خود زنند گرم
عشرت بودند که پیک عسرت رسید و بساط شادی ایشان را برچید غلام گفت
ای رفیق صدیق خداوند ترا توفیق دهد که مرا هوشیار کردی و واقف باسرار
و عاقبت کار نمودی باید بجد هرچه تمامتر کوشید و تدبیری اندیشید که از این



مهلکه استخلاصی حاصل آید و در نجاتی دست غیب بروی ما گشاید خواهش من از تو
اینست که در اینکار با من یار باشی و مرا بقدر قوه مددکار و شرط دوستی اینست
و رسم صداقت و راستی چنین امیر صادق گفت بجان منت دارم و خدمت ترا
از فرایض شمارم بفرما که حاضر خدمتم و ملازم حضرت نه از جان مضایقه نمایم نه از مال
بنده فرمان برم چه در حال و چه در استقبال غلام گفت بازگشت من بوطن امری
محال است و ملاقات من با خویش و تبار وهم و خیال مدت اقامت در این محل نیز
محدود است و ایام فرمانروائی معدود همان به که با دسته از دوستان من
بآن مکان معین بروی و مهیای تهیه اقامت در آنمحل شوی در ظرف نه ماه قصری عالی
در آنجا بنا کنی که بهترین قصور باشد و بر وفق مقصود و منظور من نیز جمیع آنچه لازم و
مطلوبست از ماکول و مشروب و اسباب و نفایس پسندیده و مرغوب بدان ساحت
رسانم و کشتیهای ذخایر در دریا رانم تا روزیکه ما را بدان سرزمین اندازند و از
این سلطنت و استقلال محروم سازند لوازم راحت و زندگانی ما موجود باشد و وسعت
و نعمت ما غیر محدود امیر صادق این گفته را پسندید و بسمع قبول شنید بلا تأمل
تهیه سفر پرداخت و جمعی از مهندسین و ارباب صنایع را با خود همراه ساخت با سفاین
و مراکب بدانجانب آمد شروع ببنای عمارت کرد و اسباب استحکام و رفعت آنرا



از هر جهت فراهم آورد روز و شب با زحمت و تعب در کار بود و جد و جهد مینمود از اطراف
پادشاه نیز با عطای آلات و نقود و بر تمکن و استطاعت امیر صادق میافزود تا آن قصر رفیع
پرداخته شد و آن سرای عالی با کمال استواری ساخته مجمع تزیینات و نفایس گردید
و مخزن اشیاء قیمتی و جواهر زواهر آمد جریان میاه و انهار و غرس ریاحین و اشجار
در اطراف و حوالی و اکناف و حواشی آن خطه را چون روضهٔ بهشت و باغ ارم بنظر
جلوه میداد و تماشای آن درهای شادی و انبساط بر روی ناظرین میگشاد نغمات
و الحان طیور مایهٔ نشاط و سرور میگشت ترنم صلصل و سار و خروش عندلیب و هزار
دفتر اندوه مینوشت سلطان از مهمات و ذخایر و ظرف و اخایر و مال و مواشی و خدم
و حشم آنچه را که الزم و اهم دانست قبل از وقت معهود بدین قصر و محل حمل نمود چون سال
بسر رسید و آن پیمانه لبالب گردید خاص و عام و اعیان و خدام جمع و متفق گردیدند
و بجانب سلطان دویدند از سریر او را بزیر آوردند و ثیاب سلطنتی از بر او بیرون
کردند جامهٔ کهنه باو پوشانیده بجای معینش فرستادند و او را در آن مکان جا دادند
اما از آنجا که سلطان از پیش تهیهٔ کار خود را دیده و ملازمان خاص و همه رخت بدان
ساحت کشیده چون از قدوم او آگاهی یافتند باستقبالش شتافتند و بخاک پایش
سودند و تهنیت و تبریکش لب گشودند سلطان در آن کهف امان با دوستان



ویاران و انصار و اعوان بطیب خاطر و عیش و فسر بزندگانی مشغول گشت

و آمالش یکسره مقرون بحصول آمد

چون سخن بدینجا رسید پاپاسان وی خود بطرف وزرا و اعیان و باریافتگان
آستان کرده گفت ای بزرگان کشور و سرکردگان لشکر بدانید که این داستان
قصهٔ محض و افسانهٔ صرف نیست بلکه در زیر این الفاظ معانی دقیق است و فهم این
عبارات محتاج بفکر عمیق مقصود از ایراد این مثل آنست که این رویه سرمشق کار
و عمل باشد غور در این کلام کنید و درک قصد و مرام نمائید منظور من از غلام
طفل است قبل از آنکه بدینجهان آید و دیده در این عالم گشاید سفینه که او را بافیات
رساند شکم مادر است که او را بدین سرا کشاند جزیره که بدان ورود کند دنیاست
که فی الحقیقه در ظاهر آراسته و باطنا دام مشقت و ابتلاست کسانیکه او را بخوبی
پذیرند و او را اکسیر نهند پدر و مادر و اقوام او هستند که بمحبت و مهر او مقید
و پابست اند در ناز و نعمت او را پرورش دهند و بساط انبساط برای او گسترانند اموال
زیاد بمصارف او رسانند و انواع لذاید و نعم را باو چشانند جوان وزیر عقل
منیر اوست که او را هادی راه است و قاید آگاه سال محدود و ایام معدود زندگانی
و او ان تمتع و کامرانی او میباشد منزل خالی و قفر تنگنای لحد و قبر است پس



عاقل دانشمند آن کسی است که از فکر چنین روزی بیرون نرود و بلهو و لعب و آسایش
دوروزه مغرور نگردیده از سرای آخرت غافل نشود از سفر دراز که بمصاحب و انبار
باید طی مسافت کند و راه بپیماید اندیشه کند و نیکوکاری را پیشه نماید توشه و زاد در ایامی
بدست آرد و این امر خطیر را مهمل نگذارد تهیهٔ این سفر و ایمنی از این مضرت و خطر نیست
مگر دوستی خدا تعالی و طاعت احکام دین مبین و پیروی شرع شریف متین و اعانت
فقرا و مساکین و دستگیری افتادگان و دادرسی بیچارگان و رفع ظلم از مظلوم و
دفع هم از مهموم و دادن مؤنه و مال بدرماندگان پریشان حال و بذل صله و انعام
به بیوه زنان و ایتام و مرفه داشتن نزدیکان و ارحام و ملاحظهٔ عهد مودت و وفا نمودن
بوعده و رعایت حق صحبت با وجود این شرایط چون نوبت انتقال در رسد و دست اجل
کوس ارتحال فروکوبد شخص از دار فانی بسرای سعادت و بهشت جاودانی رود و بنعیم
ابدی فایز شود اما نعوذ بالله از جاهل فاسق و دوروی منافق که عمر خود را بلهو و
لعب گذراند و به بندگان خدا که ودایع حضرت باریتعالی هستند اذیت و خسارت
رساند در ارتکاب اعمال شنیعه جسور و از راه راستی و درستی دور چنین شخصی چون
در گذرد جای او جهنم است و سروکارش با عذاب و الم گریبانش بچنگ عقاب
و در بند هول و فزع روز حساب باشد پشیمان شود ولی در هنگامیکه پشیمانی سودی



نداردو درخت اناتش ثمری نیارد پوشیده نباشد که اکثر را حالت این است

و عاقبت چنین

پس از این خطابه ساسان رو بشهریار کرد و با حضور حضار باو گفت ای فرزند
سعادتمند و قرة العین ارجمند دنیا دار زوال است و هر که در دنیاست بزودی
مجبور بانتقال آخرت سرا نیست که نعمت و عافیتش مستدام است و عیش اهل آن سرا
پیوسته و مدام پس عاقل و حکیم باش و در صراط مستقیم از روی دانش و هوش کار کن
و خود را یکباره رستگار نما تا بهر چه مقصود تو است نایل آئی و بآسانی حل هر مشکل نمائی
من در پدری از نصیحت تو چیزی فروگذار ننمودم و ابواب حکمت را در ضمن این کلمات
بر روی درایت تو گشودم و ترا ولیعهد و جانشین خود فرمودم آنگاه رو بوزرا و ارکان
دولت کرده چنین مثال داد که ای امنای حضرت و ملازمان دربار سلطنت بر شماست
که شهریار را چون شخص من دانید و او را پادشاه مملکت خوانید حکم او را حکم من شمارید
دقیقه از دقایق طاعت و امتثال او را فرونگذارید این بود مقصود از تشکیل
مجلس و احضار شما والسلام علی من اتبع الهدی

وزرا و اعیان و صاحب‌منصبان عسکریه و ارکان که محو فصاحت و بیان ساسان
شده بودند لآلی گفتار او را گرانبها و قیمتی دانسته آویزه گوش هوش نمودند



مبالغه در تحسین و تمجید کردند و دلایل برای صحت و متانت آن آوردند از استماع
آن امثال و نوادر قلوب و خواطر ایشان قرین بهجت و امتنان آمده بعد از حمد و
ثنا و عرض تشکر و دعا آن لطایف حکم و نصایح و وصایای مستحکم را با آب طلا نوشته
مانند سایر جواهر آبدار و درهای شاهوار سلطانی در خزینه ساسانی گذاشتند
و همت بر اقتفای آن گماشتند و آن سطور را سرمشق سلاطین بنی ساسان پنداشتند

ذکر انتقال پاپاسان بهشت جاودان

و جلوس شهریار بن پاپاسان بجای پدر خلد مکان

پاپاسان پیوسته با حکم قضا از روی تسلیم و رضا همدمی و همراهی داشت و
بواسطه تمثیلات خوب و تعبیرات مرغوب تخم دانش در مزرعه خاطر شهریار میکاشت
در نیکی و نیکوکاری ذهن و سلیقه او را مهیج و محرک بود و از هر گونه بدی و بدکرداری
او را منع مینمود تا پس از او برعیت مهربان باشد و چهره دادخواهان بناخن حرمان
نخراشد بدینموال میگذرانید تا در گذشت و مرحله پیمای سفر آخرت گشت سال
سیصد از تاریخ میلادی بود که مرغ روحش از آشیان بدن پرواز نمود در عزای
این سلطان معظم و ملک باهمم خاص و عام چند روز از صبح تا شام نوحه گر بودند



ودریغ وافسوس خوردند از مکارم اخلاق و محامد او که مشهور آفاق بود یاد کردند
وبطلب مغفرت روح پرفتوحش را شاد نمودند و چون پاپاسان از سلاطین بزرگ عجم
ونزد بزرگ و کوچک اهل این ملت زیاده از حد بزرگوار و محترم میبود رسم تجهیز
را در نهایت خوبی بعمل آوردند و او را با شرایط و لوازم دفن کردند پس از آن
نوبت جهانبانی بشهریار رسید صاحبان تواریخ و سیر آورده اند که شهریار در رسم عزای
پدر نامدار خود دقیقه از دقایق قدر را فروگذار نکرد و مجالس بزرگ فراهم آورد خیرات
کثیره بارباب استحقاق داد زندانیان را آزاد ساخت و فقرا را بعوارف و اصطناع
گوناگون نواخت شعرا مرثیه ها سرودند و از فضایل و فواضل و حسن سیرت و لطف
سریرت پاپاسان یاد نمودند و شهریار هر یک را صلتی قابل و عطیتی کامل میداد و خود پیوسته
سیل سرشک از دیده بدامن میریخت و خاک اندوه بر فرق حسرت میبیخت از غذا
و طعام برکنار نه آرام داشت و نه قرار دنیا در نظرش تاریک و پیکرش چون
هلال یکشبه منحول و باریک شب و روز آه جگرسوز از سینه میکشید و بجانب تربت
پدر میدوید خود را بر روی قبر می انداخت و خاک مضجع را بآب چشم تر میساخت
صورت خود را از ضرب سیلی نیلی میکرد و این ابیات را بر زبان می آورد

قد ذاب جسمی بعد فقدک یا ابی   والحزن احرق مهجتی و فوادی



لما نقلت من القصور الى الثری — ذهب السرور و زال طیب رقادی

کنت المعین علی الزمان و عدتی — و ذخیرتی فی شدتی و عمادی

بعد از تو تنم ضعیف و رنجور شده است — و اندوه ندیم دل مهجور شده است

ای شادی من چو تو ز من دور شدی — آسایش و خرمی ز من دور شده است

چون مدتی بر این منوال گذشت و شدت اندوه شهریار اسباب نقاهت مزاج او گشت وزیر بتسلیتش پرداخت و پس از آنکه خاک مقدم پادشاه را کحل دیده ساخت گفت شهریارا تا کی جزع و فزع نمائی و بساحت غم و اندوه گرائی از مشاغل و اعمال دولتی کناره گیری و ملازمان حضرت را نپذیری و حال آنکه بر ضمیر منیر و خاطر معدلت تخمیر پوشیده و مستور نیست که دنیا بکلیه فانیست احدی در آن جاوید نماند و هر کسی لابد روزی رخت بسرای آخرت کشاند کو اسکندر و کجاست رستم اگر چه شد بهرام گور و جد تو شاپور نیز پدر ما آدم همچنین بسیار ملوک عالم پس ای شهریار کامکار با حکم قدر معارضه جایز نیست و جز تسلیم و رضا چاره چیست همان به که صبر و شکیبائی را وجهه خاطر فرمائی و بیش از این بیقراری ننمائی حمد و سپاس باریتعالی را بجای آری و شکر این نعمت گذاری که ترا از میان خلایق بپادشاهی برگزید و خلافت پیاپیان بشخص بزرگوار تو رسید بر دشمنان خود غالب و قاهر گردیدی و ممالک



وسیعه خود را در تخت فرمانروائی خود دیدی اینک بمقر سلطنت و سریر حکمرانی
روآر که امنای دولت و قاطبهٔ خدم وحشم در انتظار زند و چشم امید براه میدارند شهریار
از سخنان وزیر تسلی یافته گرد هم و غم از چهره پاک کرد و روی سریر پادشاهی آورد لباس
خسروانی دربر نمود و تاج کیانی بر سر گذاشت آعیان و ملازمان حضرت جلوس اورا
تهنیت و مبارکباد گفتند و زیر سایهٔ معدلتش در مهد ایمنی و آسایش خفتند بعد از
جلوس اول کاریکه کرد وزیر را خلعتی شایسته از ملابس مخصوص داد و ابواب احسان
و انعام بر روی خاص و عام گشاد و نامه ها بسلاطین و ملوک اقطار و ممالک نوشته
بامامورین و سفرا باطراف روانه فرمود و همه را از ارتحال پاپایان و جلوس خود خبر نمود
پادشاهان هر کشور ایلچیهای گرانبها با هدایا و مکتوبات بحضور شهریار روانه داشتند و از
شرایط تسلیت و تهنیت و اظهار مودت و وداد و یکجهتی و اتحاد هیچ فرو نگذاشتند
آنگاه بملاحظهٔ احوال حکام ولایات و بلاد پرداخت و رعایا و عباد را از هر جهت
آسوده و فارغ البال ساخت و از آنجاکه شهریار پادشاهی بود نیک سیرت و صافی
سریرت بحسن انصاف و سایر محامد و صاف موصوف و بدانش و درایت و بخشش
و کرامت معروف پا از دایرهٔ راستی و درستی بیرون نمیگذاشت و در هر کاری
رضای خالق و صلاح مخلوق را منظور میداشت هر چه میکرد از روی حکمت و کار آگاهی



بود وازاین رو نتایج مفیده عاید او گردیده دائماً بر شوکت واحتشام او می افزود
اگر بجنگ میرفت فتح وظفر در رکاب او جای داشتند واگر بصلح می آمد تخم مهرش
را در مزرع سینه ودل میکاشتند واز صفات پسندیده شهریاری این بود که اهل
علم را دوست دار واز جمیع طوایف صحبت آنها را اختیار میکرد بفصحا و ادبا مایل
والطاف کامله او بوجه مخصوص اینطبقه را شامل و باوجود لطف مناظره وحسن محاضره و
حلم وافر وبذل متکاثر وطبع کریم وخلق عظیم احدی از عمال وصاحبان مشاغل واعمال
وحکام ولایات ومأمورین ایالات جرأت تعدی برعیت نداشت وهیچکس قدم از
جاده صدق وصواب براه دیگر نمیگذاشت احیانا اگر حاکمی بزرگ دیناری علاوه بر مقرر
بطور اجحاف وگزاف ازکسی میگرفت گرفتن همان بود ومعزول شدن همان ودر این
مورد نه شفاعت فلان پذیرفته وسودمند میشد نه حمایت بهمان بدینواسطه صیت و
اشتهار او از شرق بغرب رسید وآوازه بزرگی وبزرگواری او را هر گوش شنید
مهابت او در دلها جا وظلم در دوره او بمنزل عنقا گرفت علاوه بر خصایص
مذکوره این سلطان عظیم الشان ادیبی اریب وشاعری لبیب بود واشعار آبدار او که بالای
شاهوار برابری داشت میسرود واز ابیات فراقیه که نتیجه فکر بکر او است این دو شعر است

طال الفراق فدمع العین کالدیم   والجسم فی قلق والقلب فی ضرم



ابیت سهران طول اللیل مکتئبا　　ارعی النجوم فلم ارقد ولم انم

تا چند کشم فراق آن در خوشاب　　باشد دل و دیده ام پر از آتش و آب

آرام ندارم همه شب بیدارم　　بینم بستاره نی در آسایش و خواب

واردشیر که وزیر او بود پسری داشت وحید موسوم به دبپت برکت خوش منظر
ونیک محضر در فصاحت و بلاغت فرید زمان و مقدم بر امثال و اقران عالم بالسنهٔ
مختلفه و علوم متنوعه و از کودکی شهریار با این پسر مانوس و همدم و در تربیت و ترقی
همراه و همقدم میبود و هر لحظه مهر و محبت او در قلب شهریار می افزود لهذا دپت برکت
مرجع حل و عقد امور و مالک ازمّهٔ مصالح جمهور گشت مراتب و مقامات او در حضرت
پادشاهی مرعی و منظور و پیوسته عاطفتی تازه و مرحمتی بی اندازه در بارهٔ او بظهور میرسید
امّا با وجودیکه شهریار کمال اطمینان و اعتماد را به دبپت برکت و پدر او اردشیر داشت
باز خود بشخصه توجهی در کارها مینمود و اغلب اوقات مخفی و بالباس مبدل در بلاد
و مداین میگشت و از ناحیه که میگذشت با انواع و اقسام مردم گفتگو میکرد و از هر دری
استعلام و جستجو تا بداند که هر یک از عمال دیوان و حکام ممالک و بلدان در چه کارند
رفتار و سلوک آنها چیست عادل کدام و ظالم کیست هر جا مظلومی میدید فوراً بداد
او میرسید و انتقام او را از ظالم میکشید و نه اینست که شهریار شخص واحدی باشد



که اقدام باینکار میکرد سلاطین قدیم همه معتاد باین رسم و عادت بوده و بوسایل
مختلفه احوال بلاد و عباد را استکشاف مینموده گاهی در زی تجار و زمانی در کسوت درا ویش
ممالک بیگانه و خویش را پیموده و دیده و هر قسم اخبار و اطلاعات حاصل کرده و شنیده
منافع بسیار و فواید بیشمار از این ممر بدست آورده دوست و دشمن خود را شناخته
دشمن را مقهور و دوست را نواخته اند خلاصه از متاخرین ابراهیم پاشا پسر محمد علی
پاشا در این صفت و بعضی صفات دیگر کمال شباهت را بشهریار داشته با وجود
جلالت قدر و مقام اکثر ایام را بلباس مبدل در بلاد و بر شام گردش کرده
کار او استعلام و استحضار از حقایق اخبار میبود و با هر طبقه از ارباب صنایع و غیره
صحبت و مجالست مینمود با اصناف همراه و از خیالات آنها آگاه میشد و بسیاری
از اوقات از خود بد میگفت تا معلوم کند که عقیده مردم در حق او چیست و منکر
و معترف خوبی و بدی او کیست و حکایات در اینباب از او روایت کرده اند از جمله
واقعه ایست که در بیروت بعد از استیلای ابراهیم پاشا در سنه هزار و هشتصد و سی
و سه مسیحی بر سوریه شام اتفاق افتاد و شرح آن واقعه اینست که شخصی موسوم بحاجی
علی حصرم خوش محاوره و دانا برای من نقل کرد که روزی در دکان خود نشسته
بودم ناگاه درویشی پشمینه پوش خوش قد و بالا با منظری مهیب پیدا شد و بمن سلام



کرد جواب سلام دادم و اورا اعزاز و اکرام نموده گفتم بنشین درویش نزدیک من
نشست و دست در جیب خود کرده غلیانی بیرون آورد بدرست کردن و کشیدن
غلیان پرداخت و صحبتهای مختلفه درمیان انداخت گاه از احکام پرسید و گاه
از حکام چنین وانمود کرد که تازه از دمشق باین شهر آمده و چندان وقتی نیست
که وارد این بلد شده بالجمله در بین کشیدن غلیان گاهی آهی میکشید و بحسرت و
اندوه باطراف میدید از هم و غم او محزون و متألم شده سؤال کردم که چه بر شما
وارد شده که این طور ملول و درهم میباشید گفت از این محنت مپرس که عظیم است
گفتم بفرما که خدا کریم است گفت مایه این الم و محن و دشمن بیرحم من ابراهیم پاشاست
که نه یتیم میداند و نه بیوه زن گفتم چه ظلمی از او بتو وارد آمده و چه اجحافی بتو شده گفت برادر
کوچکی داشتم که آتش محبت من با او زیاده از حد وصف بود و در کلیه کارها مرا کمک مینمود
ابراهیم پاشا او را قهراً از من ربوده لباس سربازی در بر او کرده و درخت شادمانی
مرا از ریشه درآورد من از روی تأسف و تألم گفتم درویش حق داری راست میگوئی
ابراهیم پاشا حاکمی جابر و ظالمی قاهر است چه بسیار از فرزندان را همینطور از ما
دور کرده و بجبر و زور گرفته داخل در اداره عسکریه ساخته و قلوب ما را از آتش
مهاجرت آنها گداخته خداوند او را تلف و اسم او را از صفحه روزگار محو و برطرف کند

خلاصه شرحی از ابراهیم پاشا بد گفته باد نفرینها کردیم و مثلها آوردیم تا درویش از
حالت دلتنگی بیرون آمده دعا گفت و رفت ساعتی نگذشت که سه نفر در دکان
حاضر شده بمن گفتند ابراهیم پاشا تو را طلب کرده است قلب من شروع بطپیدن
کرده و رنگ از رویم پرید گفتم جناب وزیر با من فقیر چه کار دارد گفتند سؤال
و جواب و براه نه و طول مده من بیشتر متوحش شده با آنها رو براه نهادم و تن بقضا
در دادم همینکه بقصر وزیر و آن سرای بی‌نظیر رسیدم شخصی مجلل و معظم را نشسته
دیدم با هیبت و سطوت جمعی از اعیان و سرکردگان در برابر او ایستاده و دست
ادب در خدمتش بسینه نهاده چون نیک نظر کردم همان درویش بود که در دکان
با من ملاقات نمود نبضم ساقط شد و هوش از سرم رفت پس از لمحه رو بمن کرد
گفت حاجی فلان شنیده‌ام نسبت ظلم و تعدی بمن داده و ابواب طعن و لعن گشاده
من بتو چه ظلمی کرده‌ام و چه از تو گرفته و برده بگو و بهانه مجو من در قدمش افتادم و بوسه بر
خاک مقدمش دادم پس از شرحی دعا و ثنا عرض کردم زبان از بیان اوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده جناب عالی قاصر است و فکر و اندیشه فاتر غیر از عدل و انصاف
کسی از شما چیزی ندیده و جز رفع ظلم و اعتساف احدی خبری نشنیده جملگی شاکر
احسان شما میباشند مگر بعضی درا ویش که برادر آنها را گرفته سرباز کرده‌اید این



فقره بر آنها دشوار آمده و امینی را از باب اذیت و آزار دانسته اند و حال آنکه آنکار محض حفظ مملکت و حراست ناموس ملیت و مطلقاً دلالتی بر ظلم و تعدی شما ندارد و هیچ عاقلی این حرکت را از مقوله سوء قصد و بدرفتاری نمی شمارد اگر کشور بی لشکر باشد هم نظم داخله آن مختل و هم مورد تعدی خارجه و سایر دول میگردد ملتی که زیر دست ملت دیگر شد چه افتخاری دارد و کیست که آنرا اعتنا به شمارد چون سلطنت ضعیف و دشمن قوی شد کی رعیت آسوده و ایمن است و آنچه گفتم موجه و مبرهن در فرنگستان مردم بمیل داخل خدمت عسکریه میشوند و داوطلبانه بجنگ میروند که کسب عزت و اعتبار کنند و طبل شهرت و افتخار زنند و وطن خود را از تعرض بیگانه محفوظ دارند و ابنای وطن را بنعمای آسایش و سربلندی محظوظ اما در عربستان چون مردم معتاد باین سبک و روش نبوده و کسی آنها را بدرستی از فواید و منافع اینکار آگاه ننموده شادی را غم می پندارند و عیش را طیش میشمارند هر کس که سرباز و مامور بناحیه شد خویش و تبار او از این دوری اظهار شکایت و ناصبوری کرده در این شرافت بچشم غیظ و خشم می بینند و چون دور هم می نشینند دهان اعتراض باز و تسکی آغاز می کنند و اینکه جنابعالی شنیده اید که من بد گفته ام نه از روی قصد و نیت بود بلکه درویشی را تسلیت نموده محض دلداری و محاوره و گفتگو کرده ام از ملاقات

درویش معهود تشکر مینمایم که مرا بحضور موهبت ظهور عالی نایل و بزرگترین مراد
مرا حاصل نمود ابراهیم پاشا حسن گفتار مرا پسندید و با فرط تعجب خندید گناه مرا
بخشید و دو هزار غروش انعام از جانب او بمن رسید فی الحقیقه ابراهیم پاشا
مردی با عزم و حزم دانشمند و دلیر و شجاع و کشورگیر بود غالبا بهمان غذای سربازها
قناعت مینمود شب تا سحر بیدار مراقب و هوشیار کار سپاه حرکت میکرد و هرچه
میخواست بجنگ می آورد و او اول کسی است از حکام که در بر مصر و شام عسکر نظام
جمع آوری کرد در اعمال عمال استقصا داشت و جانب رعایا را فرو نمیگذاشت
در قصاص اگرچه از خواص خود او بود دست نمی کشید و در احقاق حقوق تکاهل نمیورزید
در ایام او اهالی شام از نعمت امنیت و راحت متمتع بودند و در بستر آسایش میغنودند
بلاد آباد شد صنایع و بدایع ترقی کرد مدارس و مطابع دایر گردید ضعفا قوت
گرفتند رعب او چنان احاطه بدلها نمود که مادرها اطفال را همینکه میخواستند ساکت
کنند اسم ابراهیم پاشا را میبردند در محاصره عکا چیزها از او دیده شد که دلیل بر
کمال رشادت و کاردانی اوست چنانکه یکی از بزرگان عربستان که از ملازمان
و مقربان آنحضرت بود برای من گفت در وقتی که نایره حرب در عکا اشتعال
داشت و توپها متصل از برجها شلیک میکردند یکروز ابراهیم پاشا با جمعی از ملازمان



خود بدون قشون و عسکر بنیمفر بسخی شهر آمد و از اسب خود پیاده شده روی رمل تکیه کرد
و دوربین بدست گرفته بملاحظه شهر و برج و باروی آن پرداخت دشمن ملتفت شده
شروع کردند بطرف او توپ انداختن کلوله های بزرک توپ مثل قطرات باران
دور ابراهیم پاشا میریخت خوف و وحشت مرا گرفته باو عرض کردم توقف و
آمدن ما باینجا خبط و خطاست و خطر عظیمی در اینمحل از برای ماست بعد از آنکه شرحی از
اینمقوله گفتم خندیده مطلقا اعتنائی بحرفهای من ننموده و بیکی از ملازمان فرمود
گوسفند بریان بیاورید غذا آوردند مشغول خوردن شد درحالتیکه کلوله توپ
متصل دراطراف خوالی کرد و خاک زمین را بهوا میبرد و آن هنکامه اصلا تغییر حالی با براهیم
پاشا نمیداد همینطور با تأنی و آرامی غذا خورد و پس از فراغت اسب خواسته
سوار شد من و سایر همراهان از اول تا آخر مثل بید میلرزیدیم تا از آنمکان خطرناک
دور کردیدیم چون از زمان ابراهیم پاشا چندان نکذشته و خاص و عام از اهالی
مصر و شام طالب و راغب تاریخ این شخص همام میباشند من وقایع و سوانح
روزکار او را مدون ساخته کتابی مرغوب بوجه مطلوب نکاشتم و در سال هزار و
دویست و نود و یک بمصر بردم و بتوسط ریاض پاشا وزیر علوم تقدیم خدمت اسمعیل
پاشا نمودم مرا بحضور طلبیده اظهار مرحمت کرد و یکقطعه نشان مجیدیه بمن اعطا

فرمود نیز یکی از آشنایان بمن گفت یک نسخه از این کتاب برای خوشکار مادر
اسمعیل پاشا زوجهٔ مرحوم ابراهیم پاشا بفرست چون تاریخ شوهر بزرگوار اوست
لابد طالب و بمطالعهٔ آن راغب خواهد بود این حرف مرا پسند آمده یک نسخه از کتاب
بانضمام یک قصیده بتوسط خلیل آغا رئیس درخانهٔ خانم بخدمت مشار الیها ارسال
داشتم بحسن قبول دریافت نموده چهار هزار فرانک بمن صله و انعام داد خدایش
خیر دهاد اکنون برویم بر سر داستان و ذکر احوال باستان

ذکر ظهور بدر الظلام دختر تبع همام پادشاه یمن و وقایعی که فیمابین او و شهریار بن پاپیان واقع گردید

از عجایب اتفاقات عالم که در دفاتر و کتب طوایف و امم ثبت و ضبط شده
حکایت بدر الظلام است که شهریار بن پاپیان او را در خواب دیده عاشق و مفتون او
گردید و الحق داستانی شیرین و نقلی خوشاینده و رنگین است و تفصیل آن از اینقرار
که شبی شهریار در عالم رؤیا و خواب خود را از حشم و خدم و ملازمان محتشم دور دید



و در اینحال در صحرا و بیابان قدم زده راه میسپرید که خود را بآبادانی و جای مستنزهی
رساند و از محنت و زحمت تنهائی رهاند چون مسافت زیادی طی کرد داخل بستانی
شد که نمونه بهشت برین بود و صفای آن هوش از سرها میربود اشجار و درختهای
سبز و خرم درهم شده گلها و شکوفه‌ها چون لاله و سپرغم شگفته نهر کوچکی درمیان باغ
جاری و قصری عالی در یکطرف برپا با کمال استواری صور و تماثیل بدیعه در دیوارهای
قصر مشهود و از آنجا که قصر مشرف بر نهر و محاط اشجار کثیره بود صفا و حسن منظر آن
انظار را متوجه خود میساخت و با روضه ارم علم همسری می‌افراخت اما مکانی باین
نزهت و خضارت و دلکشی و نضارت از آبادی بر کنار بود و خالی از جمعیت مینمود
شهریار نزدیک نهر شده غرفه دید نهایت خوشوضع و ظریف بیرون از حیز تعریف
و توصیف مزین و مفروش بفرشهای گرانبها و اسباب و نفایس بیمثل و مانند دنیا
در وسط غرفه تختی از عاج که بصفحات ذهب مذهب شده بود گذاشته و اطراف
و جوانب غرفه ببدایع ظرف انباشته شهریار چون خود را یکه و تنها در آن محل و ماوی
دید قوه واهمه او را انجیال انداخته بترسید و خود را درمیان شاخهای اشجار کشید
تا خبری معلوم کند و مطلبی مفهوم او گردد در گرداب حیرت غرق بود و در آن منظر
نیکو بتامل و تفکر نظر مینمود ناگاه پنج دختر دید که هر یک چون اختری تابان و کوکبی

درخشان بودند و از قصر پائین آمده قصد غرفه که درکنار نهر بود نمودند و در میان آنها
یکی بهزیده حسن و جمال و لطف قامت و اعتدال ممتاز و چون ماه بر سایر پرستارگان برتری
و امتیاز داشت در روی زمین آدمی بدین سیما و صورت و صفای عارض و طلعت
کسی ندیده بلکه نظیر آنرا در ضمن حکایات و روایات از احدی نشنیده چشمش جادو و بعینه
چشم آهو ابرو کمانی که هیچ دست نتوان کشید و دهان چشمهٔ آب حیوانی که جز خضر کسی
از آن نچشید گونه ها مانند شقایق و گل و زلفین مشکبو نظیر بنفشه و سنبل بالا از سرو
موزون تر و بلای اهل نظر از نفحهٔ گیسو و نکهت مویش باغ معطر گشته و زمین حقهٔ مشک
اذفر گردیده در گردنش عقدی از گوهر و جامهٔ مرصع در بر داشت و با غنج و دلال
قدم بطرف غرفه میگذاشت چون بغرفه رسید مانند آفتاب در بیت الشرف جای
گزید بر روی تختی که در وسط غرفه گذاشته بود جلوس نمود و سایر دخترها در طرف چپ و راست
او ایستادند شهریار از دیدن این دختر محو و مدهوش شد و هرچه او را بخاطر بود
فراموش گشت اسیر و مبتلای عشق دختر گردید و از هرچه جز خیال او ببرید با خود
گفت آیا این دختر کیست و تنها در این ناحیه برای چیست یقیناً دختر یکی از اعیان
یا از بنات ملوک عصر و زمان است البته حکایتی دارد و همی عمر خود را در اینجا عبث و ضایع
نمیگذارد باید مراقبت کرد و سری از اینکار بیرون آورد در این میان جاریهٔ طویل القامه



و معلم معمانه از در درآمده بدختر سلام کرد و رسم تحیت و اعزاز بجای آورد نامهٔ باو داد و درش
روی وا ایستاد دختر نامه را گشوده خواند و پس از اندکی تفکر و اظهار کراهت سری جنباند
با دلال و عشوه و ناز و کرشمه گفت من از وطن خود دور و از اقارب و دوستان مهجور
شدم ترک یاران گفته گوشه تنهائی گرفتم و عزلت و انزوا اختیار کردم که با جنس بشر
نیامیزم و از استماع اینگونه اخبار بگریزم بعد از آن نامه را پیچیده و بطرف آن
چاپار دیده فرمود هم اکنون مراجعت نموده به پدر بزرگوار من عرض کن که دستخط مبارک
را زیارت کردم همان طور که مقرر و مرقوم داشته اند منتظر مقدم مسعود خواهم بود
چاپار اطاعت کرده در ساعت بازگشت آن آفتاب آسمان خوبی و شمسهٔ ایوان محبوبی
روی خود را بطرف یکی از دخترها کرده گفت ای تاج پدر من پیوسته در امر مزاوجت
و ازدواج با من گفتگو میکند و همواره از این درها در می آید در این کاغذ نیز همین قسم
سخنان عنوان کرده و مقرر نموده که فردا بدین ساحت آید و با من سخن نماید زیرا که پادشاهی
بزرگ مرا برای پسر خود خواستگار گردیده و پدرم نیز صلاح در این دیده چه آن پسر
جوانیست بوصف جود و کرم موصوف و بمحاسن اخلاق در آفاق معروف اما من این
باب را بر روی جمیع خواستگاران مسدود کرده ام و این خواهش را مردود و این
امر البته صورت پذیر نیست اگر چه من از درد عشق بمیرم و راه جهان دیگر گیرم شهریار

چون گفتار دختر شنید منقلب شده قوهٔ صبر و ثبات در خود ندید از میان درختها بیرون
و نزدیک خاتون آمد رسم سلام و شرایط احترام بجا آورد و او را ببیانی فصیح و
وخطابه بلیغ و بدیع دعا و ثنا کرد همینکه دختر شهریار را دید و کلمات او را شنید گفت
ای جوان تو کیستی و چگونه بی اذن و اجازه داخل بستان من شدی و حال آنکه
در سرا و قصر بنات ملوک و سلاطین داخل شدن سلوکی خارج از رسم و قانون است
و از تحت قاعدهٔ نظم بیرون و هر که اینکار کند بری از کیاست و مستوجب هرگونه
سیاست میباشد شهریار گفت ای بزرگ زادهٔ آزاده و خاتون معظم من مبادرت
بگناهی نکرده ام که مستحق این تهدید و سزاوار وعد و وعید باشم حکم تقدیر مرا باین
ناحیه انداخته و دست قضا اینکار را پرداخته و البته مقصود از این حسن اتفاق
حصول موافقت و وفاق است بنابراین من شخص بیمثل و مانند شما را که گزیدهٔ آفاق
و در خوبی و مکارم اخلاق یگانه و طاق میباشید برای خود خواستگاری میکنیم
و پوشیده نباشد که من پادشاهی عظیم الشان و صاحب ممالک و بلدان هستم و چون
خاتون علاوه بر حسن و جمال روز افزون دارای کمالات و فضایل رایقه و اوصاف
حمیدهٔ فایقه میباشد و برتری او بر بسیار بنات و نسوان مانند برتری ماه تابان است
بر بسیار ستارگان بدینوا اصلت و همسری شایقم و بدیدار عالم افروزش عاشق



گردیده‌ام و امیدوارم که این اظهار در این ساحت مقبول و این تمنا و خواهش موقع قبول
یابد از پذیرفتن این درخواست بار هستی بر دوش من نهند و نسبت گناه و تقصیر بانجانب
ندهند اینست حقیقت حال و چگونگی امانی و آمال اگر مدعا و استدعا پذیرفته
شد من در این سرا اقامت میکنیم و الا از همان راهی که آمده باز میگردم دختر چون
اینمقاله شنید و فصاحت بیان و طلاقت لسان شهریار را دید نیز رخسار تابناک و
سیمای جهان آرای این پادشاه آتش محبت را در دل خاتون مشتعل ساخت و قلب اورا
بشعلهٔ شوق و میل گداخت از جا برخاسته بتعظیم و تکریم شهریار پرداخت دست اورا
گرفته برروی تخت در پهلوی خود نشاند و جواهر زواهر کلمات رنگین و سخنان شیرین
در مقدمش افشاند گفت پادشاها سرای مرا بقدم مبارک مزین و رشک باغ و گلشن فرمودید
هرچه امر کنید مطاع است و فرمان لازم الاذعان و واجب الاتباع مقصود قرین
حصول و مطلب سهل الوصول شمارا بشوهری اختیار میکنم و بدینرا اوجب افتخار میدانم
آنگاه طعام خواستند و صراحی و جام طلبیدند سفره گستردند و با یکدیگر شراب و شام خوردند
می گفتند و میشنیدند و از درخت عیش و شادی گل خوشوقتی و آزادی میچیدند شهریار
از محاوره و سخن سرائی دختر زاید الوصف متعجب بود و هر لحظه بر مهر و مودت او می افزود
همین که قصد کرد که از اسم و رسم و شهر و مملکت او جویا و آگاه شود ازانجوان خوش

بیدار شد و باندوه مفارقت محبوب خود گرفتار گردید تنها در فراش تا صبح مغلطید و
هر لحظه خار اندوه به پهلوی او میخلید با فکار و اندیشه مبتلا و فی الحقیقه در بند دام بلا
با این گداز و سوز شب را بروز رسانید اما چکند که روز هم بقرار است و دو چار اندوه
و آزار هر لمحه بیاد خواب و آن رخسار چون آفتاب می افتد سراپا مثل آتش و یکباره
پریشان خاطر و مشوش میگردد کاریکه شهریار کرد و تدبیریکه بکار برد این بود که ماجرا را
پنهان نمود تا از طعن و شماتت دشمن و ملامت خویش و بیگانه آسوده و ایمن باشد پس
از آنکه شبها نخفت و این درد جانکاه را در دل نهفت از فرط رنجوری و ملال نحیف تر
از هلال شد مادر شهریار دانست که پسرش را مشکلی است که حل آن آسان نیست این
زاری و نزاری علت و سببی دارد و تا ابری نباشد باران نبارد و از آنجا که قرائن
برای کشف این سر کافی نبود جهه را از شهریار سؤال نمود پسر با مادر قضیه را در میان
نهاد و او را از واقعه خبر داد مادر شهریار در غرقاب حیرت و تعجب افتاد و پس از
فکر زیاد بنصیحت پسر پرداخت و خاطر او را بنقل و ذکر قصه های عجیب و حکایات
غریب مشغول ساخت و گاه گاهی در طی روایات و امثال در معانی میسفت و به شهریار
میگفت خواب چه اعتباری دارد و کدام عاقل وقعی بر آن میگذارد آنچه
در عالم رؤیا دیده میشود غالباً اضغاث احلام است و از قبیل تخیلات بیهوده و اوهام

چیزهای بیمعنی



دل بر وهم و خیال نباید بست و بر سر چنین راهی نباید نشست و بالفرض که آن دختر که
تو در خواب دیده وجود داشته باشد در میان عموزادهای تو دخترها هستند بمراتب
از آن صبیح تر و ملیح تر و در حسن و جمال چون شمس و قمر چه لازم است که دنبال خیالی
پوئی و ترک آنچه در قبضه تصرف و اقتدار تو است گوئی خلاصه مادر شهریار بدین منوال
با او سخن میکرد و مثلهای با اثر می آورد تا فی الجمله خاطر او را مشغول ساخت و این سخنها
او را از این صرافت انداخت گاهی او را بشکار و صید وادار نمود و زمانی بواسطه
گردش و تفرج ابواب مسرت بر روی او گشود تا مزاج او رو باعتدال نهاد و ضعف
و نقاهت زیاد او را لکم باستقامت و صحت تبدیل داد اما نه چنان بود که آن
خواب بکلی او را فراموش و با شاه فراغت هم آغوش شده باشد بلکه باز در آنچه

دیده بود تامل و تفکر داشت و تخم امید در مزرع خاطر میکاشت

بموجب روایات منقوله از عجم و اسناد سایر امم از وقایع غریبه و اتفاقات عجیبه
آنکه در آن روزگار در شهر صنعاء یمن سلطانی بود عظیم الشان مالک ممالک و بلدان
با کثرت جنود و عساکر و اسم او همام بن عامر از اولاد و نژاد تبابعه که صاحب آثار
و اخبار شایعه میباشند و آن پادشاه دختری داشت خوش منظر و فرخنده سیما
در تابش و فروغ نظیر ماه سما و مهر جهان آرا قامتش موزون و چهره اش گلگون



نادرهٔ ایام موسومه ببدر الظلام طیب الخلق وشیرین کلام در مهد لطافت وناز پرورده وجمع مابین حسن وجمال وفضل وکمال کرده هرکه او را میدید شیدا وشیفته میگردید آوازهٔ نیکوئی ودلجوئی او بهمه جا رفته وصیت صباحت وملاحتش اقطار عالم را گرفته وبر عکس جمیع بنات ونسوان یکی از خصایص این دختر آن بود که بملاقات ومعاشرت مردان رغبت نمینمود واز رجال برکنار ومیل باعتزال داشت وقبول شوهر را امری شنیع میپنداشت ونیز شعرهای بدیع وابیات رایق میسرود همه چون سحر حلال وآب زلال وقتی یکی از امیرزاده ها او را خواستکاری کرد واو در این موقع قصیدهٔ غرا بنظم آورد دو بیت مسطور در ذیل حاکی از عدم میل او بشوهر ونمونهٔ

از آن عقد گوهر است

لقد شبه المجنون خدی بالورد — وقال قضیب البان شبهه قدی
اذا کان هذا فی البساتین عنده — سلوه لماذا جاء یطلبه عندی
گفت عاشق گونه‌ات ماند بگل قدت بسرو — گر ز روی راستی گفتست مسکین ممتحن
سرو وگل در باغ باشد اندر آییز دبان — خود چه میخواهد ز من آن عشقباز ممتحن

بالجمله اشعار ابدار بدر الظلام در نواحی واطراف مشهور شد وذکر جمال وکمال ولطف و اعتدال او در مجالس ومحافل مذکور گردید امرا وسلاطین ممالک واقالیم بخواستکاری



دختر فرستادند و هدایا و تحف گرانبها بر طبق اخلاص نهادند پدر بدر الظلام دختر را مخیر
و مختار در رد و قبول کرده گفت میل میل خود اوست و هر چه کند نیکوست
بدر الظلام جز انکار کاری نمیکرد و جز اظهار بی رغبتی سخنی در میان نمی آورد تا مدتها
کار بر این منوال میگذشت تا تمام بنی عامر درین کار درمانده و عاجز گشت از بدی
عاقبت بترسید و از تخیلات و خیالات خلایق درین باب می اندیشید بعد از تدبر
و تفکر روزی بدر الظلام را در خلوت خواند و در پهلوی خود نشاند و گفت ای فرزند
ارجمند تو عاقل و دانشمندی و میدانی دختر همینکه بزرگ شد و از سن بیست سالگی
گذشت و باز در خانه پدر ماند گفتگو در باره او زیاد میشود و مردم حرفها و حدسها میزنند
و ناروا افکار میبستند مخصوصا اگر خوب رو و خوش منظر باشد دغدغه و گفتگو بیشتر است
و این درد بزرگ و بلیه عظیمی است دختر باید قبول ازدواج کند و امراض مربوطه
را بانوضع علاج نماید تا عرض او محفوظ و مصون ماند و همه کس او را عفیفه و درستکار
دانند بارها تاکنون سلاطین بزرگوار و امرای نامدار ترا خواستگار شده اند و تو
از مزاوجت و همسری جمله انکار کرده این رسمیت غریب و وضعیت عجیب که هرگز
از تو دیده بلکه شنیده نشده است و شک نیست که این خیال دور از منهج صواب و
مطرود اولوالالباب است دختر با ادب هر چه تمامتر عرض کرد محال است من از این

رای عدول کنم و کسی را بشوهری قبول نمایم زیرا که مزاوجت طراوت و صفای
جوانان را برده مثل گلهای پژمرده میسازد و از شور و شعف می اندازد استدعا
آنکه مرا از این امر معاف فرمائید و پس از این چنین تکلیفی بمن ننمائید چه مرا میلی بآنکار
نیست و با عدم رغبت اقدام را چه داعی است همام بن عامر چون این گفته شنید بمیلی
دختر را بشوی و همسر دیده حکم کرد خانه عالی در کمترلی شهر برای او ساختند و فرشهای
قیمتی در آن انداختند اثاث البیت و اسباب و آلات نفیسه در آن گذاشتند و
حجرات و غرفات آنرا با امتعه گرانبها انباشتند جمیع لوازم و مایحتاج زندگانی از ماکول
و مشروب و غیرها در انخانه و سرای رفیع موجود شد و بدر الظلام با جواری و خدام خود
در آنمحل اقامت نمود از اتفاقات و تقدیرات خداوندی همان شبی که شهریار خواب
سابق الذکر را دید بدر الظلام نیز بهمان رؤیا ملهم و بدیدار شهریار نایل گردید مفتون حسن و
جمال شهریار و عاشق آن طلعت و رخسار و متانت و وقار شد بیقراری و انیز چون
بیقراری شهریار و او نیز ببلای عاشقی مبتلا و گرفتار آمد چندی نگذشت که بیماری عشق
او را نزار و رنجور ساخت و از ساحت صحت دور انداخت همام بن عامر دفعه ثانی که بدیدن
دختر خود بدر الظلام آمد او را خسته و ملول و خاطر او را انجبالی مشغول دید سبب و علت را
پرسید دختر آن راز را از پدر پنهان کرد و از آن داستان چیزی بمیان نیاورد



تا از ملامت و توبیخ آسوده باشد و او را در این آشفتگی سرزنش نتواند و چون لابد باید خبری اظهار کند و حرفی در جواب آن اپستفسار زند گفت صداعی شدید مرا عارض شده بود که زیاده از حد مرا اذیت مینمود لله الحمد که بقدوم سعادت لزوم پادشاهی زایل و فراحهم باستقامت مایل گردید بعد از حال مادر و اقارب خبر گرفت پدر در جواب گفت هیچیک را کدورتی جز حرمان دیدار آن عزیز نیست و شوق هر یک بملاقات تو بدرجه ایست که وصف آن محال یا مورث اشکال است شب و روز جمله بذکر تو میگذرد و هر کس در آن سرا است با خیال تو بسر میبرد خلاصه در طی گفتگو ضمن محاوره همام بن عامر بپدر نطلام گفت در این ایام امیر عباد بن الملک ابان حکمران بلاد نجران بخواستگاری تو فرستاده و هدایا و تحف داده و از آنجا که او از جمیع ملوک و سلاطین اعظم و بر تمام پادشاهان وی زمین مقدم است و شان این سلطان از سایر خواستکاران تو بیش و در میدان مسابقت از همه پیش میباشد و بموجب اخبار و اطلاعات صحیحه جوانیست بیمثل و مانند عالم و دانشمند شجاع و دلیر آزموده و صایب تدبیر عارضش چون گل سیراب و رخسار دلجویش تابنده تر از آفتاب سرو قامتش موزون و گونه اش گلگون همان به که از مزاوجتش سر نتابی و براه انکار نشتابی که شوئی لایق است و همسری نیکو و موافق بدر نطلام همینکه این کلام شنید

حالتش دگرگون گردید این سخنان در او چون شمشیر کارگر شده بود دل او بی اندازه اثر کرد
ولی بدحالی خود را پنهان داشت و سر در مقدم پدر گذاشت پس از عرض دعا و ثنا گفت
ای ولی‌نعمت بی‌همال و خداوندگار بی‌مانند و مثال امتثال امر همایون به این خادمه و
هر کس واجب و لازم است و این فرمانبرداری مفتخر و متنعمم اگرچه بارها از قبول ازدواج
ابا کرده‌ام و عذرهای موجه آورده‌ام ولی چون خاطر مبارک بدین کار مایل و خواستگار
مشارالیها پادشاهی عادل و صاحب مکارم اخلاق و دارای فضایلست تن در میدهم و بار
تمکین را بر دوش تحمل مینهم ولی استدعا مینمایم که سه ماه باین خادمه مهلت عنایت فرمایند
و از قبول این مسئول مضایقه ننمایند تا بتهیهٔ اینکار پردازم و خود را برای اطاعت فرمان
مهیا سازم همام بن عامر از استماع این کلام انبساطی تام و تمام حاصل نمود و ابواب
ملاطفت بر روی دختر گشود آنروز در گذشت و وقت شام و شرب مدام رسید خوان
طعام گستردند و صراحی و جام آوردند بعد از صرف خوردنی و شراب باستراحت و
خواب میل کردند صبح دیگر همام بن عامر با نشاط وافر بدار الملک خود معاودت نمود
اما بدر الظلام پس از رفتن پدر دلخسته و مکدر میزیست و نمیدانست که درمان درد او
چیست این خواستگاری پدر را از علامات صحت رؤیای خود میشمرد و با اندیشه‌های
دور و دراز بسر میبرد و آنروز را با شدت افکار و خواندن ابیات مناسب و اشعار



شب کرد و چون شب شد باز آن خواب را بخاطر آورد و سیلاب اشک از دیده راند و منظومهٔ مسطورهٔ در ذیل را بخواند

قد قل صبری صرت الیوم کالعدم — من بعد ما کنت فی عز و فی نعم
فی حب ظبی شبیه البدر منظره — قد زارنی طیفه بالامس فی الحلم
لو لم یکن فی فؤادی رسم صورته — ما کنت ابکی و لا اشکو من الالم
ما فی الانام له ندّ یشابهه — فی اللطف و الحسن و الآداب و الشیم
کم قد رفضت من الخطاب من ملک — و من امیر عظیم الشان فی الامم
حتی رشقت بسهم لا دواء له — فذاب جسمی بنار الوجد و السقم
هل یصدق الحلم لی یوماً فاظفره — و تنطفی من فؤادی لوعة الضرم
افسوس که گشت صبر من کم — گشتم چو عدم ز محنت و غم
فریاد که خوار گشت آن کو — میزیست معزز و منعم
در خواب غزال ماه روئی — در دام مرا فکند در دم
گر در دل من نبود رویش — این درد مرا نبود و ماتم
در حسن کسی نظیر او نیست — در شیوهٔ لطف و دلبری هم
بسیار شدند خواستکاران — شاهان امم ملوک عالم



در پاسخ جمله گفته من | لا بود در این قضیه یا لم
تا آخر کار تیر عشقی | آمد نه بوصف ما تقدم
در سینه نشست و ملک دل گشت | آن شاهسوار را مسلم
ای کاش مرا خیال آن خواب | یکبار دگر شود مجسم
تا آتش شوق من نشاند | وین سوزش دم بدم شود کم

در میان جواری بدر الظلام دختری سعاد نام بود با هوش و فراست دانا و باکیاست محرم اسرار و قابل هر کار شغل او نگاهداری حجره و خانه ولی در هر شغلی یگانه و فرزانه آن دختر ملتفت شد که بدر الظلام را غیر از وضع سوابق ایام حالتیست و آشفتگی و ملالتی خار عشقی ظاهرا بپای او خلیده و مهر مهروئی را بجان و دل خریده غالباً بتغیر اراست و در کار نشید اشعار نزد او آمده بعد از عرض دعا استدعا کرد که راز درون خود را با او در میان گذارد و این سر نهفته راز دایه بر این نهان ندارد تا چون از حقیقت امر آگاه شود در چاره و تدبیر کار با او همراه گردد هم در اخفای مطلب ساعی و مجد آید و هم در انجام مقصد اهتمام نماید چون اعتمادی تمام باو داشت داستان خواب دیده او بگفت و هیچ از حالت عشق و گرفتاری خود نهفت بیقراری خود را ظاهر ساخت و پرده از روی کار برانداخت از سوز سینه نالید و دست تأسف بر یکدیگر مالید و نشر گفتار خود را



بنظم این اشعار ختم کرد

کیف التسلو عن الغرام | والقلب اضحی فی ضرام
کیف التسلو وکلما | بعد اللقا زاد السقام
قد کنت فی عیش هنیئ | وعلوّ جاه لا یرام
حتی جری ما قد جری | وبلیتُ فی حب الغلام
هو ذلک الشاب الذی | اخبرت عنه فی الکلام
ملک عظیم فاضلُ | ذو هیبة سامی المقام
حاز المحاسن کلها | فکانه البدر التمام
اخلاقه محمودةٌ | وجماله یسبی الانام
لو ان یراه راهب | متعبّدًا یومًا لهام
من کان مثلی یا شعا | د فلا یذم ولا یلام
اذ لیس حسّی منظو | الّا علی حفظ الذمام
اتری یعود یزورنی | واراه یومًا فی المنام
وتزول عنی لوعتی | وانال بالقرب المرام

شکیب از یار جانی نیست ما را | شکیبائی شود عاشق خدارا

درونم گشت چون کانون آتش — که داند سوزشش پنهان ما را
جدا از دوست آسایش محال است — چنین باشد چه ما را چه شما را
دلم آسوده بود و خاطرم شاد — ندیده هیچ روی ابتلا را
بلای عشقم آخر مبتلا کرد — خدایا چون کنم من این بلا را
جوانی کز رخ تابنده سازد — غلام خویش خورشید سما را
باقلیمی که او را پادشاهی است — سرافرازی بود شاه و گدا را
بعالم هر چه خوبی هست دارد — کرم را مردمی را کبریا را
بحرفی تازه لعل باده نوشش — سوی میخانه آرد پارسا را
بدور روی او هر کس که بیند — ملامت کم کند این بینوا را
نخواهم کاشش میآید دیگر بار — اجابت کن تو یا رب این دعا را

سعاد پس از استماع این اشعار، وانشاد با فرط احترام رو را بجانب بدر الظلام کرده گفت من بسی حکایات شنیده ام و بسیاری از روایات دیده ولی عجیبتر از آنچه فرمودی بسمع من نرسیده و چون از وضع روزگار با خبرم و در شناسایی امور عالم صاحب تجربه و بصر مصلحت چنین میبینم که در پنهان داشتن این راز زیاده از حد بکوشی و هزار پرده بر آن بپوشی و بدانکه هر کس بر سر زبان هر دم افتاد



عرض و آبروی خود را باد داد بدنام جهان شد و ضرب المثل دوران چون اعتبار
کسی ساقط واز اوج نیکنامی هابط شد دیگر بفوز فلاح نایل نگردد و کار او باصلاح
نایل نشود و آخر الامر علاج کار انیست و چاره همین که نشانیهای معشوق خود را
بدرستی بمن دهی و دل بر مصابرت نهی تا من از هر طرفی جویا شوم بلکه بهر ناحیه و ساحتی
روم از امرا و ملوک عالم تحصیل خبر کنم و بهر مملکتی سفر نمایم شاید که مقصود ترا بیابم آنگاه
بخدمت شابم ترا با او دمساز بسازم و اینکار را بوجه مطلوب بپردازم پس از
عرض انمقاله پیغام نظماً داد معنی داد و بخواندن این ابیات ابواب تسلی بر روی بدر الظلام
گشاد

لا تحزنی بدر الظلام	و الحزن معقبه السقام
و تصبری فالصبر او	لی فی الملمات العظام
کم من کریم ماجد	قد صاده شرک الغرام
لکنه فی صبره	و بحزمه نال المرام
فعلیک ان تتدرعی	بالصبر یا بنت الکرام
اذ لیس فی هذا العنا	الا الفضیحة و الملام
و ضیاع اوقات الهنا	و شماتة الاعدا اللئام



فقصر فی حکمته　　　وصفی لنابذ الغلام

حتی اسیر و استقی　　　اخبارُه بین الانام

فعسی الزمان یعیننی　　　و یصحّ تاویل المنام

تا بکی دلتنگ و غمگین باشی ای بدر الظلام　　　غم بود خورشید عیش و شادمانی را غمام

صبر باید کرد و صبر اولی بود در هر محل　　　چون تو بسیاری شدند آشفتهٔ از عشق و غرام

عزم خود را جزم فرمودند اندر راه حزم　　　صبر نایل کرد ایشان را بمقصود و مرام

پس تو هم کن جوشن صبر و سکون را بر بر　　　تا بمانی از ملامت دور و باشی بکام

ده نشانی زان بت شیرین شمایل تا مگر　　　من نشان یابم ز روی اندر میان خاص و عام

از برای جستجو بندم کمر از راستی　　　طایر دولت تر ازین جستجو افتد بدام

بدر الظلام از شنیدن این کلام قرین آسایش و آرام گردید و بدیدهٔ امتنان در روی
سعاد دید نشانی را لب گشود و معشوق خود را وصف نمود گفت آنکه من در خواب دیدم
بلند بالائیست که دست اندیشه از دامن توصیفش کوتاه است و رخسار جهان افروزش
غیرت آفتاب و ماه برگونه راست خالی مشکین دارد که دام عشق و هوا را دانهٔ آبست
و موی معنبرش کمند خاطر خویش و بیگانه چهره اش مدوّر چون قرص قمر ابروها پیوسته و
چشمها سیاه و طرز نگاهش بلای جانهای آگاه جامه اش قیمتی و مرصّع و خنجری بکمر



دارد مرصع کلاهش تقریبا بشکل تاج زر مکلل بدر و گوهر سراپا حشمت و تمکین است و
نشانهای او این سعاد متبسم کرده گفت این خواب اگر از رؤیای صادقه باشد این شخص
از پادشاهان عجم است و فرمانفرمای ملک جم سلاطین آن ممالک را سبک جامه اینست
و وضع و هیئت ظاهر چنین حالا باید تفحص پرداخت و معشوق را باین نشانها شناخت
اگر راست آمد خواب درست و صادق است و خیال پسندیده و مطابق و اگر عجم را
پادشاهی بدینوصف نیست یقیناً خواب خالی از مأخذ و واهیست باید از انقصد درگذشت
و دفتر میل و رغبت درنوشت بدر الظلام باصابت این رای تصدیق نمود و آنرا عین
تحقیق شمرد اضطراب او کم و زخم قرین مرهم گردید بر امیدواری او افزود و زنگ
ملال از آئینه خاطر زدود وقت سحر سعاد بار سفر بست و بصنعاء یمن رفته در انجا بدوستان
خود پیوست پس از سه روز اقامت در این دیار و استقصای کامل در استعلام و استفسار
بخدمت بدر الظلام بازگشت نمود و ابواب سعادت بر روی او گشود پیشانی او را
بوسید و خاک مقدم او را بدیده کشید گفت مژده باد که کار بکام است و بخت
رام مقصود ممکن الحصول و مسئول سهل الوصول آنکه در خواب دیدی و بجان و دل او را
برگزیدی پادشاه اصفهان و بلاد خراسان است و اسم او شهریار بن ساسان و من
این خبر را در صنعاء از یکی از تجار که در اکناف و اقطار سفر کرده معلوم نمودم و صحیح

انکه در این سه روز که در شهر صنعا بودم با تاجر مشار الیه گفتگو نمودم و از در جستجو در آمدم
و چون او ببلاد عجم رفته و از هر بیش و کم خبر گرفته از امتعه آن دیار ببلاد یمن آورده و مخصوصا
هم خود را مصروف معاملات آن نواحی کرده دانستم که قول او در اینباب مقرون
بصدق و صوابست باید از او استفسار کرد و خبری بدست آورد بدکان او رفته
یکطاقه دیبا از او خریدم و بدینوسیله رشته مکالمه را دراز کشیدم آخر الامر سخن از
سلاطین و پادشاهان با تمکین وی زمین بمیان آوردم و در این ضمن از اوصاف ملوک
عجم از تاجر سؤال کردم بدون اینکه بداند مقصود چیست و مطلوب کیست پرسیدم
شهریار اصفهان و خراسان چه نام دارد و چگونه وقت میگذارد سیما و صفات او
چونست و پیرو کدام طریقه و قانون تاجر که بخوبی خبر داشت دقیقه از وصف
و توصیف را فرو نگذاشت از نشانها که داد آن پادشاه با عدل و داد بهمانست
که تو در خواب دیده و کالای مهر او را بنقد جان خریده از جمله میگفت شهریار
اصفهان و بلاد خراسان پادشاهیست نیکو خصال مرد نبرد و قتال سخن سنج و با
ادب و عالم بزبان عرب با اوصاف حسنه و لطف مقال سال عمرش هنوز
به بیست نرسیده و در بوستان عارضش سبزه خط ندمیده خلاصه گفتار تاجر
درهای امیدواری بر روی من گشود و بر من محقق و معلوم نمود که آن کسی که در



عالم خواب عنان طاقت و تاب را از دست تو ربوده پادشاه عجم و زینت افزای تخت و
تاج جم است چون بر حقیقت مطلب آگاه شدم بی تامل پای براه نهادم با سرعت و
شتاب آمدم که ترا درین باب آسوده خاطر نمایم و ابواب مسرت بر روی تو گشایم
و اکنون که حال برین منوال است و شک و شبهه را مجال نیست باید راه وصال را
بدست آورد و تدبیری برای رسیدن بمقصود کرد و وسایل و وسایط لازمه را حاصل نمود
و زنگ ملال از آئینه دل زدود امید که بخت مساعدت کند و توفیق رفیق شود کار
بکام گردد و طایر دولت بدام آید بدر الظلام از استماع این کلام زیاده از حد مسرور و شاد
شد و از قید غم و اندوه آزاد گشت ذکر حبیب نه تنها او را لذت زیاد بلکه حیاتی تازه و
انبساطی بی اندازه داد آن روز برای او بمنزله عید نوروز بود و آن ساعت ساعتی نهایت
سعید فیروز میشمرد سعاد را چنانکه شاید و باید نواخت و او را از بذل جوایز و عطایا بی نیاز
و مستغنی ساخت آنگاه بمشاوره پرداخت و گفت درین باب چه میباید کرد و دامن
دولت را چگونه میتوان بچنگ آورد سعاد عرض نمود بعقیده من باید متوجه وطن شوی
و بصنعا زمین روی و چند گاهی در آنجا بعنوان تفرج و تماشا و ملاقات اقارب و حبا
اقامت نمائی در آن اثنا هر وقت که فرصت فرمائی مطلب را با مادر خود در میان نهی
و او را از سرگذشت خود خبر دهی و درخواست کنی که قضیه را پنهان دارد و عجب بر مخفی

داشتن آن نگارد بعنوان سیاحت در بلدان و تفرج و گردش در اطراف جهان حسب الرسم
سلاطین عهد و زمان اسباب سفر اصفهان ترا فراهم آرد و معاونت ترا فریضهٔ ذمت
شمارد و شک نیست که مادر تو با وجود مهر مادری ترا در هر کاری همراهی و یاوری کند
اذن سفر ترا از پدر گیرد و ملک تبع همام بن عامر خواهش او را در این مرام پذیرد بلکه مادر
خود همسفر و همراه شود و کار بدلخواه گردد و من نیز ملازم خدمت خواهم بود و مساعی کامله
در حصول مقصد خواهم نمود آنوقت اگر طالع یاری کرد و بخت مقبل روی آورد شاهد
مدعا پرده از طلعت زیبا بر گرفت و کار سر گرفت نعم المطلوب و حصل المرام و الا مراجعت
بوطن نمائیم و بیهوده دنبال خیال محال را نه پیمائیم و اصل مقصود را نیز مستور نمائیم
تا خود را بر سر زبان عیبجویان نپسندازیم بدر الظلام گفته های سعاد را پسند کرده شاد
شد و امیدواری او زیاد گشت خاطر بر مسافرت نهاد و روانگی را بروز بعد قرار داد
و ندیمه داشت مسماة بحلیمه عالم باشعار عرب و دقایق فضل و ادب خوش آواز
بیمثل در تغنی و ساز که زمزمه و نوای او دلربا و روح افزا بود و بر روی مستمعین ابواب
مسرت و لذت میگشود و حلیمه را نزد بدر الظلام مقامی بلند و مرتبتی ارجمند میبود و هر لحظه
بر رتبه و شان او می افزود در اینوقت بدر الظلام او را طلب کرد و روی ملاطفت بطرف
او آورد و گفت ای مونس همدم و انیس روز شادی و غم در این اوقات سپاه هموم



برحصار خاطر من هجوم آورده و بار فراق و اندوه اشتیاق مرا درمانده کرده تنهائی مرا بسودا و وسواس انداخته و آتش هجران دوستان هم را گداخته هر روزی بچشمم درازی ماهیت و رشته صبرم را بسر کوتاهی قصد کرده ام بامداد متوجه دیار خود شوم و بملاقات و دیدن اقارب و دوستان روم در مدت غیبت و امتداد سفر تو در اینجا جانشین من خواهی بود و اقامتگاه مرا حراست و محافظت خواهی نمود اینک بیا و قدری برای ما زمزمه نما و از اشعار آبدار و افکار شعرای بزرگوار بر تسلی و اشتغال خیال من بیفزا بلکه مرا آرام و سکونی که باید بدین واسطه حاصل آید چه مدتی بیحد و راست که قرار از من دور است و خاطرم ناصبور یاد پدر و مادر و اندیشه بنی اعمام و سایر اقوام در این لیالی و ایام مدام مرا محزون و مستهام دارد و دمی فکرهای گوناگون و تصورات چند و چون روانم را آسوده و بحال خود نمیگذارد و پیوسته در گرداب اضطرابم و محروم از خورد و خواب حلیمه در جواب شرایط خدمت و طاعت را مرعی و منظور داشت و همت بر مشغولیت ولی نعمت گماشت بتغنی این ابیات پرداخت و مجلس را بآن ترانه شیرین خرم و منقلب ساخت

یا غائبین و فی قلبی مقیمینا ــــ من بعد فرقتکم طالت لیالینا
واصبح القلب فی غم و فی حرق ــــ یصبو الیکم ولا شیء یسلینا

لا نبتغی بدلاً منکم ولا عوضاً   عنکم ولو فی الهوی شابت نواصینا

از دیده نهان شدید و در دل   گردید علی الدوام منزل

در هجر شما که جان گداز است   شبها چه عجب اگر دراز است

چون صبح کنیم سوزش و غم   ملک دل ما کند مسلم

در بند شماست خاطر ما   کی با دگری شود شکیبا

گر خود سر ما سفید گردد   سنبل همه شنبلید گردد

یاری عوض شما نگیریم   ما هیچ بدل نمی‌پذیریم

بدر الظلام را این ابیات بهنگام زیاد از حد مطبوع و دلکش افتاد و درهای شادمانی و انبساط بر روی او بگشاد از سریر خود میل بزیر نمود و بر توقیر حلیمه افزود و حلیمه نیز بسبیل استمرار باین اشعار شیرین و مضامین لطیف رنگین و قصه های دلنشین بدر الظلام را مشغول میساخت و بذکر نوادر اخبار و لطایف اسمار میپرداخت تا وقت صرف شام و میل بطعام در رسید و بدر الظلام خوردنی و غذا طلبید الوان اغذیه لذیذه آوردند و بسفره گستردند خوراکهای از گوشت بره و مرغ نهادند و خوان را با اطعمه مطلوبه زینت دادند چهار نفر دختر نکو منظر در برابر بدر الظلام با مجمره های عود و عنبر ایستاده و قدحهای باده ناب مهیا و آماده بعد از صرف شام و شرب مدام بدر الظلام میل بخواب و



استراحت فرمود که فردا مصمم سفر شود و بوطن مالوف رود چون صبح فروغ خورشید عالم را منور کرد و نسیم صبحگاهی دامن آفاق را پر از مشک تر ساخت بدر الظلام از خواب برخاست و اسباب شست و شوی خواست روی و موی خود را از گلاب و غالیه معطر و بهترین جامه های خود را در بر نمود جواری و خدام خود را طلبیده گفت من بدیدن پدر و مادر میروم و چند گاهی ازین محل غایب میشوم در غیبت من حلیمه جانشین و قایم مقام منست و نیابت من او را معین است او را موافقت و طاعت و پیش گیرید و هر چه گوید بی تعلل بپذیرید پس از سفارش و فرمایش بدر الظلام بهمراهی سعاد و ده نفر سوار رو براه نهاد و وقت عصری چشم او برج و باروی شهر افتاد و وارد بلد گردید و بخدمت پدر و مادر رسید اقارب و دوستان بملاقات او شتافتند و مقدمش را عزیز و گرامی یافتند از آنجائیکه بدر الظلام در نزد اقوام عزیز و گرامی بود و در دیده فرد فرد نیکو و پسندیده مینمود عموماً بدیدار او شاد و مسرور شدند و از صحبت و مصاحبت او قرین خرمی و سرور گشتند روز دویم ورود موقعی بدست آورده با مادر خلوت نمود با حسن ادب و لطف مقال گفت ای مادر بیهمال و مثال مرا عرضی و حاجتی با آن مخدره است که حیا مانع اظهار آنست بنابراین آن راز در پرده خجالت نهانست و میترسم که اگر بافشای این سر پردازم و آن را آشکار سازم حمل بر قلت عقل بلکه بر کثرت جهل من نمائی و در صدد قبول و اقبال بتقضای آن حاجت بر نیائی و حال

آنکه این خیال پیوسته باشتغال نایرهٔ فکر من تنگ مینماید و صبر و سکون مرا میرباید و بر اضطراب
و قلق من می افزاید مادر بدر الظلام باو گفت از این اندیشه و تصور آسوده باش و چهرهٔ
فراغت را بناخن فکرت مخراش که هرچه مقصود تو باشد در انجام آن دقیقه از دقایق فرو گذار
نمینمایم و بپای جد و جهد در این راه مرحله می پیمایم بدر الظلام گفت بعد از آنکه من جمیع
خواستکاران خود را جواب کردم و از مزاوجت پرهیز و اجتناب نمودم میل و رغبت
بشوهر کردن را شنیع و یاوه شمردم و مقداری از عمر خود را بتنهائی بسر بردم از عشق
و عاشقی بدها گفتم و درهای قیمتی در شناعت این اعمال سفتم لیلی را مجنون خواندم و
وامق را در صفه اهل جنون نشاندم آمر مقدر و حکم قضا مرا خود باین بلیه مبتلا کرد تیر
تقدیر کارگر و مساعی ما ابتر شد لشکر عشق کشور خاطر مرا مسخر ساخت و سلطان شوق
در فضای وجودم رایت استیلا افراخت عنان اختیارم از دست رفت و تیر توانائیم
از شست رها شد آنگاه بدر الظلام سرگذشت خود را بالتمام برای مادر بیان نمود و راز
نهان خود را عیان ساخت عشق خود را بشهریار بن بابان اظهار کرد و بشیدائی و شیفتگی
خود اقرار نمود گفت مرا شوهری جز این پادشاه نباید و جز این سلطان عظیم الشان همسری
نشاید استدعا آنکه برای حصول وصال و رهائی از چنگ کلال و ملال مرخص فرمائی
که عازم اصفهان شوم و بدان ساحت خلد نشان روم همچنین از پدرم اذن این سفر را



حاصل و مراتب لوازم و شرایط این قصد مهم نایل کنی اما حقیقت مطلب را مستور داری و اخفای آنرا از واجبات شماری و اگر پدر از مقصود سفر جویا شد و بر او استقصا پویا گویی دخترت را از این سفر جز سیاحت بلاد بعیده منظوری دیگر نیست طالب تفرج و سیاحت بلدانست و مایل بدیدن اقطار و اکناف جهان بسیر اماکن و امصار شغفی دارد و تخم این هوا را در مزرع امید میکارد اما در بدر الظلام که عاقلترین نسوان عرب و مسماه بزینب بود از استماع این قضیه زیاده از حد تعجب نمود و متعهد شد که در هنگام فرصت و موقع از ملک تبع بن همام اذن مسافرت بدر الظلام را حاصل کند و خود نیز با او طی مراحل نماید زیرا که این دختر را زیاده از اندازه دوست میداشت و چون منحصر بفرد بود تمام خوشوقتی خود را در خوشبختی و فراغت او میپنداشت بالجمله مادر بدر الظلام منتهز فرصت شده موقعی بدست آورد و با ملک همام از این در سخن کرد و محسنات برای اینکار شمرد و طلاقت لسان بکار برد و چون ملکه را در نزد پادشاه وقعی و احترامی بود و سخنان او را بسمع رضا اصغا مینمود انکار ورد و مسئول او را جایز ندانست و برای استکمال این مسافرت و رفتن ببلاد عجم آنچه میتوانست تعیین آنکه انجمن آراست و وزیر اعظم را بحضور خواست از قصد ملکه و بدر الظلام او را خبر کرد و امر بتجهیز اسباب و لوازم سفر و زیر صایب تدبیر بدون تسامح و تاخیر امر پادشاهی را



امتثال نمود و سی فروند کشتی که هر یک چون حصنی حصین بود آماده ساخت و بسیار کارها را
نیز عاجلاً بپرداخت عساکر بحری و مهمات حربی بقدری که باید و همراهی ملکه و دختر پادشاه
را شاید در آن سفاین قرار داد و ریاست و زمام اختیار قشون مزبور را بعهدهٔ کفالت شجاع
قادر امیر تمیم بن جابر بنهاد و آن کشتیها در عدن که بندرگاه بلاد یمن است لنگر انداختند
و لوازم سفر خود را مهیا ساختند و ملک همام نامهٔ مودت علامه مبتنی بر محبت قلبیه
و وداد و خلوص بحیثیتی و اتحاد بشهریار بن بابیان شاهنشاه اصفهان و بلاد خراسان مرقوم
داشت و شرحی از شوق وافر خود بملاقات آن پادشاه جمجاه در آن نامه نگاشت و در
مطاوی آن کلمات مسافرت ملکه و دختر خود را بآن ممالک بقصد دیدن پادشاه شهریار
و سیاحت در آن دیار اعلام نمود و هدایا و تحف لایقه که از جمله ده راس اسب عربی
بادپیما و سه قبضه شمشیر مرصع بجواهر گرانبها بود برای حضور شهریار بن بابیان معین و
مقرر نمود نامه و هدایا را بملکه سپرد که چون بپای تخت شهریار بن بابیان رسند بتوسط
امیر سفیان سفیر ملک همام مأمور و مقیم اصفهان تقدیم خدمت آن سلطان عظیم الشان
نمایند بدر الظلام که اسباب سفر خود را فراهم دید چون سبزه و گل در فصل اردیبهشت
و نیسان خرم و خندان گردید ملکه زینب با در او نیز با مسرت و طرب همدم آمد روز
پنجم ماه نیسان بقصد شهر اصفهان حرکت کردند و بعد از وداع با پادشاه رو براه آوردند



هدایا و تحف و نامه ملکه همام با خود بردند و منازل سپردند تا از صنعاء یمن با حشام تمام و جمعی از خدام و لشکری با نظم و انتظام بعدن آمدند و والی عدن با ارکان و اعیان بلد از ملکه و بدر الظلام استقبال نمود و بر مراتب خلوص چاکری بیفزود و شهر عدن را برای ورود ملکه و دختر تبع زینت بستند و اهالی جشن گرفته بعیش و عشرت نشستند شرایط تعظیمات و احترامات حرم سلطان را بجای آوردند و در اکرام ملازمان و همراهان ایشان نهایت مبالغه و اهتمام کردند و والی ملکه و بدر الظلام را در سرای حکمرانی منزل داد و سر کیسه زر بگشاد و مهمانی و ضیافتی لایق و شایان کرد و خوانی ملوکانه بگسترد و چون آن شب با کمال خوشی و شادی بسر رسید بامداد که آفتاب جهانتاب بدرخشید ملکه زینب و بدر الظلام با معدودی از خواص خود در یکی از آن سفاین که مزین بنفایس آلات و فروش منقش بالوان بدیعه و نقوش بود نشستند سایر همراهان نیز در کشتیهای دیگر قرار گرفتند لنگر کشیدند و براه افتادند از بوغاز باب المندب و دریای عرب گذشتند و چون هوا مساعد و باد بر وفق مقصود و مراد بود در زمانی قلیل راهی طولانی و طویل پیمودند و آخر الامر به بندر موسوم به بندر جهان واقع در خلیج فارس از اعمال مملکت ایران رسیدند بنا براین هر کس از عربستان عازم اصفهان میشد به بندر جهان می‌آمد و از این بندر براه آشنایان میرفت خلاصه در هنگام ورود ملکه و بدر الظلام به بندر جهان حکمران امین

بندر شخصی بود موسوم بمیرزا خان متصف بصفات انسانیت و ادب عالم بلسان و لغت
عرب چون میرزا خان و سایر سکنه بندر جهان جهازات جنگی و عساکر بحری و مهمات قتال
مشاهده کردند مضطرب شدند زیراکه وقوع چنین واقعه مسبوق و معهود نبود و بی تمهید مقدمه
ورود سفاین و قشون با این استعداد و تهیه زیاد در انظار غریب مینمود لهذا قلاع و بروج شهر را
محکم نمودند و مستعد مدافعه و جنگ شدند مجلس شورائی تشکیل دادند و ابواب محاوره
و گفتگو گشادند در اثنای شور او مشورت نوشته از ملکه بتوسط یکنفر از ملازمان رسید مضمون
اینکه حرم ملک بتمام تبع سلطان یمن بقصد تفرج و سیاحت بعضی اصقاع مملکت ایران
خصوصاً شهر اصفهان باغنیامان آمده است نه خیال نزاعیست نه قصد انتزاعی والی ولایت
را مطلبد که بصحابت او بخشکی و شهر ورود نماید پس از آنکه اندک زمانی بیاساید مسافرت
خود را امتداد دهد تا قدم بخطه مقصود نهد والی چون نامه را بخواند با مسرت تمام بجانب
ملکه راند و قبل از ورود حکم تشریفات شایان و تهیه نمایان داد و دسته از عساکر را
گفت در کنار دریا صف کشند و احترامات نظامی بعمل آرند همینکه میرزا خان بحضور ملکه
مشرف شد خطابه بعرض رسانید و اظهار داشت که امروز مملکت ما از فروغ مقدم ملکه
معظمه و میامن قدوم او منور و همای اوج سعادت بر فرق اهالی این کشور سایه افکن
و بال گستر است ملکه از استماع این کلمه اهتزازی تمام حاصل نمود و بر اکرام میرزا خان



حکمران افزود با همراهی او بخستگی و شهر آمدند موزیکانچیان نغمات شادی بخش زدند
اهل شهر نیز مطمئن گردیده خوف و خشیت مبدل بعیش و عشرت گردید خواص و عوام جشنی عام
گرفتند و با نهایت عزت و احترام ملکه و بدر نظام را در سرای حکومتی و منزل والی مقام
دادند سربازها در امتداد خط راه از دو طرف صف کشیده بودند و بسلام نظامی
مبادرت مینمودند بعد از ورود و صرف شامی مفصل و ممتاز محض رعایت حرمت و اعزاز ملکه
نسوان و زنان بزرگان بدیدن آمدند و از حضور حرم ملکه همام و ملاقات بدر نظام فیضی
تام و تمام درک کردند ملکه با چهره بسام و لطف کلام همگی را نواخت و مورد ملاطفت
و مهربانی ساخت در محضر خود هر یک را اذن جلوس داد و بفراخور رتبه هر زنی را وقعی
نهاد مطربان و مغنیان نیز بار یافته بنوازش گرم شدند و سازهای خوش زدند خواندند
و گل افشاندند دختران بزرگان ظرفها از حلویات بدست گرفته بمجلسیان قسمت
مینمودند مجمرها افروختند و عود و عنبر میسوختند پسران ماهروی مشکین موی جامهای
شراب نابرا بدور انداخته بیانگ چنگ و رباب بحضار میدادند و چنانکه در مجالس
عجم رسم است گلاب برخسار مردم می افشاندند شاهدان سیمین ساق از رقص طرب محفل را
پرشور و شغب کرده بودند مختصر چنین شبی هیچ دیده ندیده بلکه گوشها نظیر آن بساز
و آواز نشنیده خرمی و نشاط بدرجه کمال و ساغرها برای حصول بهجت و انبساط از باده



کلرنگ مالامال پیرها کرم صحبت و گفت وشنود اسباب خوشگذرانی از هر جهة موجود
نافه اذفر بزم را چون ساحت فردوس معطر ساخته و عود و مزمر نواهای منصوری بقصد
میسروری جمع نواخته شمعها چون زهره و مشتری روشن و غرفه ها غیرت باغ و گلشن و از
آن میان طلعت بدر الظلام چون ماه تمام میدرخشید و نظرها را بی اختیار بجانب خود
میکشید طره اش بالطبع مشغول طراری و نرگسش بقصد در کار عیاری حرکاتش چون
قامتش متناسب و موزون و گونه اش گلگون اهتزاز طبع و شادیش از همه بیشتر و در آن
میان از همه مانند دیده برسر بود زیرا که چون تصور مینمود که باصفهان نزدیک شده
و عنقریب درهای وصال گشاده میشود و بملاقات محبوب بدیع الجمال خود میرود چهره اش چون
گل میشگفت و با خود میگفت چه خجسته ساعتی که هجران بار بربندد و یار بیار پیوندد بر پای
چون شب نزدیک بآخر رسید و ملکه از زحمت سفر خستگی در خود میدید گفت بساط را
بیرون بردند و اسباب استراحت و خواب آوردند کسانیکه بدیدن آمدند باز گشتند
و دفتر صحبت در نوشتند ملکه و بدر الظلام بخوابگاه رفتند و هریک برروی تختی خفتند
اطاق خواب غرفه بود مزین بنفایس اسباب چیزهای تحفه در آن بسیار و اثاث
البیت آن که از صنایع لطیفه اکناف محسوب میشد بیشمار خلاصه در روز بعد که ملکه
از خواب برخاست و پیکر خود را بملابس فاخره بیاراست والی بندر جهانرا بخواست

اظهار رضایت از خدمات او نمود و خلعتی ممتاز باو عنایت فرمود آنگاه نامهٔ ملک تبع را
باو داد که برای شهریار بن سپاسپان ارسال دارد و اعلام قدوم و ورود ملکه و بدر الظلام را
به بندر جبان و عزیمت اصفهان از واجبات شمارد و نیز نامهٔ بامیر سفیان سفیر ملک تبع
مقیم اصفهان مرقوم داشت و باو نگاشت که من و دخترم ببندر جبان آمده عازم سیاحت
بعضی از بلدان و ولایات مملکت ایران میباشیم محض ملاحظه این نوشته متوجه اسباب راحت
شو که در صحبت و دلالت تو مقصد قرین انجام شود و براهی که میباید رود و ابتدائی
خود نیز شرحی درینباب نوشت و آنرا با نامهٔ ملک تبع و مکتوب ملکه بمرزبان نام داد و ملکه
دیده براه انتظار جواب نهاد تا تکلیف معلوم شود و سبک مسافرت و ارادهٔ پادشاه
اصفهان و بلاد خراسان مفهوم گردد این بود حال ملکه زینب و بدر الظلام و وضع رفتار

وحرکات ایشان تا این مورد و مقام

اما خسرو کشورستان و سلطان دادرسان شهریار بن سپاسپان چنانکه پیش ذکر کردم
در گرداب اندیشه و اضطراب بود و هر ساعتی خود را بنحوی مشغول مینمود خوابی که اورا
دیده مبتلای عشق و هوا ساخته و لشکر شوق در کشور خاطر او رایت اقتدار افراخته نادرا
چیزی و غذائی میخورد و هر وقت هم که میخورد لذتی نمیبرد و بیداری و شب زنده داری
جای خواب گرفته وقتی بباغ و ساعتی ببستان رفته که بلکه تسلی قلبی برای او حاصل آید

از فکر و خیال غافل گردد گاهی بباغات و متنزهات میتاخت زمانی وقت خود را مصروف نظم شعر میساخت و من در مجموعه های اشعار بسیاری از افکار ابکار او را که اغلب بفارسی و بعضی هم عربیست دیده ام و از همان شعرها معلوم میشود که این حکایت راستیست و بی کم و کاستست از جمله این دو بیت او راست که در شکایت از فراق و اظهار اشتیاق گفته و دری قیمتی و نفیس سفته

فنی صبری و زاد الیوم غمی　　علی بعد الحبیب و لوم امی

عسی الایام تجمعنا قریبا　　فاحظی بالمنی و یصح حلمی

تمام گشته مرا صبر و غم شداست فزون　　ز هجر دلبر و اندیشه ملامتها در

شود که یار مرا در کنار آید و بینم　　که خواب دیده من راست گشت و وصل میسر

و از انجاکه شهریار بن سپاسیان طالب و هواخواه اهل علم و فضل بود و در جود و سخا گوی سبقت از حاتم و جعفر میربود شعرای زمان از هر مکان رو بحضرت با کرامتش مینمودند و قصاید غرا در مدایحش میسرودند و ببذل صلات و عطای جوایز و عطیات او نایل میگردیدند و خود را در عالم غنا و خوشبختی میدیدند هرجا فقیری بود از دولت او بهره میبرد و از خوان نوال او زله میخورد بلی در اعصار قدیمه و قرون سالفه بزرگان هر دیار و امرای کامکار دارای جود و کرم میبودند و ارباب درایت و دانش را



مشمول عواطف و نعم مینمودند قدر اهل علم و ادب را میدانستند و رعایت حال ایشان
میکردند بقدریکه میتوانستند فضلارا بمقامات عالیه میرسانیدند و شهد راحت و
آسایش میچشانیدند و در آن ازمنه بهترین سرمایه ها کمال و هنر بود و صاحب خودرا
فارغ البال و آسوده میمنمود و بدینوسیله معارف و علوم رو بترقی و تکمیل میکذاشت
و دامن مملکت و مخزن دولت را بلآلی فضایل و جواهر فواضل می انباشت بعد ازاین
بمرور کلشن دانش را نوبت خزان و پژمردکی رسید و رونق و طراوت آن متبدل
بافسردکی کردید بازار فضیلت کساد شد و صلاح فساد قدر و منزلتی برای فضلا
باقی نماند وکرمی شعرا را برودت وضع و روزکار نشاند صاحبان اموال اکرچه
از طبقهٔ ارذال بودند بر عالمان و ارباب کمال ترجیح یافتند و مردم براه جهالت
شتافتند و پیوسته علم و فضل در عالم هبوط و تنزل بود و اسباب ترقی و
تکمیل مسدود تا در این زمان که آب رفته بجوی آمد و رنک رفته بروی بازکشت
طلاب علوم در هر محل زیاد و مدارس آباد شد و این ترقی و تجدید در این عصر جدید
بهمت و اقدام ارباب غیرت و ذویهای باکرامت و حکمرانان کامکار و سلاطین
نامدار که در اقطار عالم بوصف مزیت اشتهار دارند و انتشار فضایل و معارف
را فریضه ذمت میشمارند حاصل آمد



فصل ذیل را مترجم با صل کتاب الحاق نموده است

مترجم گوید چون دوست عزیز من بعین رضا در این ترجمه ناچیز دید و انطباع و انتشار آنرا مصمم گردید و رشته سخن بدینجا کشید که بعضی از سلاطین و صنادید در این زمان فیروزی اقتران باحیای مراسم علوم و تجدید معالم این فرخنده رسوم و اکرام جانب علما و رعایت فضلا و توقیر ادبای بارع و تشویق شعرای جامع پرداخته و اشاعت فنون فضایل و اعانت فحول افاضل را وجهه همت والانهمت خود ساخته فرض عین دانستم و ادای دین که آنچه را مؤلف محترم از آن بیخبر بوده یا غفلت نموده در سمط تحریر و سلک تحبیر منسلک دارم یعنی فصلی بر استی از مساعی جمیله فایقه و توجهات کثیره لائقه و لبنیعمت و شهریار تاجدار ایران غیث زمان و غوث امان متعنا الله ببقاء ملکه و دوام دولته در کار علم و اهل آن بنگارم تا واسطه عقد این لآلی باشد و چون آفتاب تابان از میان ستارکان متلالی بنابراین گویم

ذکر مراحم و مکارم اعلیحضرت همایون شاهنشاه صاحبقران ناصر الدین شاه عز نصره در حق اهل علم و فضل و ما ادیکه الیهم من العطاء المردا ابدا



بیم و امید همیشه مردم را باغراق و اغماض اغوا همی نماید لیکن آثار و دلایل حق را از باطل
جدا و حقیقت را لایح و هویدا میسازد مصنفات شهیره و مؤلفات کثیره این عهد ابد مهد
گوید که امروز راه تقرب بدرگاه معارف پناه همایون و وسیله ترقی در دولت جاوید
عدت روزافزون فقط علم و درایتست و حسن روایت و چون بنا بر اینست و
منت داور خدا را که چنین است   از ابنای زمان و معاصرین این دولت قوی ارکان
آنکه عارفست عارفست و آنکه نیست اقلا متعارفست آنانکه درین دربار بار جویند
از معرفت و علم گویند عمده هدایا کتب و رسایلست و اوراق فنیه اقرب وسایل
تحفه گه نفیس است ما حصل تحصیل و تدریس است مقدمی که مسلم است معلم است و دبیای
معلم خاص متعلم اطفال لب از لبن نشسته در صفه مکاتب نشسته با ذوقی تمام و شوقی
مالاکلام خوانند و مبتدیان لاحق بقدر منتهیان سابق دانند علوم و فنون قدیم و
جدید مرتب و مدون و فرا گرفتن السنه شرقیه و غربیه وظیفه ایست معین از این شجره
مبارکه ثمر میبرند و از این غصون تازه بنوا در حکمت و لطایف صنعت بر میخورند فروع دین
اصول مباحث است و حل کلام معقولاً و منقولاً مثانی را تفسیر نغز زناه بثالث کیمیا
که عبارت از تجزیه و ترکیب اجسام و اشیاست و پیش از این چون عنقا اسمی بود بی مسمی
امروز با حواشی و تعالیق کما ینبغی و یلیق فضلاً عن اصوله و فصوله خوانده میشود و

باطبیعی آبیست که دریک جوی میرود آلواح خوطراز نقوش نروا هر ریاضی چون
صفحه سطرلابت و ثواقب افکار کاشف اسرار نجوم و هیئت و حساب مشکلات لاینحل
فن حل و مجملات مجعوله بمفصلات معقوله مبدل گردیده برای تعیین ابعاد اجرام و
تشخیص ارتفاع شوامخ اعلام انظار دانشمندان کرام دوربینی کافیست و فهم رزین
باصیرت در بیان عرض و طول هر نقطه نسبت بمبدء طول و عرض و تبیان ما فی الارض
ادق از مقیاس جغرافی دکترها در علم ابدان و اعمال متعلقه بدان ید بیضا دارند و
دم مسیحا تاریخ عهد قدیم و قرون متوسطه و عصر جدید بتحقیق مورخین بی نند و ندید طومار
افسانه های لاطایل را درهم پیچید اسباب تصحیح انساب فراهم و احوال رجال معظم
غیر مبهم مدارس نظامی و مکاتب مقدماتی و دارالفنونهای جامع و مجامع صنایع
بوضعی مطلوب و طرزی مرغوب آباد و دایر و صیت اشتهار مدرسین و ارباب صناعت
آن در اقطار جهان چون مثل سایر است غزارت میاه دانش کمال و خضارت صفای و
حیاض و غیاض آن باعث بهبودی حال و استقبال است نه در کار حرف قصور است
و نه در بر و هنر فتوری بیت ابداع و اختراع معمور است و هرچه در آن بینی نو ظهور
وسعی مبدع و مخترع مشکور هر انجمنی از زهور حقایق و نور و نورد قایق چمنی است و
حدایق آگاهی را شکوفه و بهاری شقایق و سمنی حکمای ادیب و ادبای لبیب که



بشمار نیاید و هر روز بر عدد و عدت خود افزایند همه مقتضی المرام تربیت و تعلیم خاص و عام مبادرت و اقدام مینمایند و ابواب افاضت بر روی طلاب و محصلین رسوم و آداب میگشایند و این جمله که شرح آنرا کتابی مبسوط باید و ذکر و شکر آنرا تألیفی جداگانه شاید نتیجه عنایت و آیت توجه و درایت و حاصل رحمت و برکات تشویق و مرحمت شهریاریست که پیکر با افتخارش حلیه جمال فضیلت و محلی بکمال عدل رسایل گیتی و که بنجامه عنبر شمامه نگارد اختر از چرخ بزیر آرد و اوراق آنرا مهر درخشنده بر سر و چشم گذارد و چه خود عالمی مهذبست و ناقدی مجرب قلب مبارکش گنج حکم را خزینه ایست و محیط کرم را سفینه بلکه ضمیر منیرش دریاییست و رایش مملکت آرا مجدد این قرن سعادت اقترانست و ظل یزدان و کاشف رازهای نهان و اگر مختصر نمودم از

آنست که جائی که عیانست چه حاجت به بیانست

خداوندا خداوندی نمودی — نصیب خلق خرسندی نمودی

در رحمت بروی ما گشادی — شهی چون ناصرالدین شاه دادی

زبان شکر این نعمت ندارم — خداوندا تو دانی شرمسارم

بشرم ما وجود خود که برما — عطای خویش را پاینده فرما

شهنشه چون عطای کردگارست — بما ناچیز مردم سازگارست



ازو همواره لطف و مهربانی | زما پیوسته سستی و توانی
بناشایستگی بر ما نگیرد | چو تقصیری رود عذرش پذیرد
هزاران لطف هر تن دیده از وی | زیک تن خدمتی کی دیده او کی
دعائی مینمایم از دل و دین | که جبریل امین هم گوید آمین

بقرب و حرمت ابرار و اخیار
نگهدارا شهنشه را نگهدار

این بود فصلی که مترجم الحاق نموده حال باز رجوع بترجمه اصل کتاب مینمایم

در مدح محمد علی پاشای مصری

یکی از بزرگان با کرامت و احسان که بترویج و رواج بازار علم و فضل پرداختند و نهال دانش و بینش را با ثمر و بار ور ساختند و در مصر و غرب و بلاد عرب باشاعه معارف و ادب مشهور شدند و این سکه را بنام نامی خود زدند محمد علی پاشا سقی الله ثراه میباشد که چون بخطه مصر استیلا یافت و پنجه ممالیک بحریه را برتافت و ایشان را از مصر باذن دولت عثمانی بیرون نمود ابواب امیدواری و ملاطفت بر روی عامه اهالی گشود و در سال هزار و دویست و نوزده هجری مطابع (چاپخانه ها) و مدارس بنا



کرد و آبی برروی فنون و صنایع آورد و مملکت را اقامتگاه و موطن آداب و معارف
نمود و برنوادر و لطایف مصر افزود و برای عالم شانی رفیع و مقامی منیع قرار داد
و علما و فضلا را اعزازی کامل و وقعی عظیم نهاد کلام ایشانرا بسمع میل و اصغا شنید
و بنظر لطف و احترام در آنها دید و بسبک قدیم این طبقه را از میان کلیهٔ اصناف برگزید
و محمّد علی پاشا کمال میل را بمطالعه سیر و اخبار پیشینیان داشت و همت بملاحظه تواریخ
ملوک و سلاطین میگماشت از کارهای بزرگ او اینکه یمن و بلاد سودان را فتح کرد و
عربستان را در تحت طاعت و ربقهٔ انقیاد خود آورد و با عبدالله پاشا والی عکا جنگ
کرده او را منهزم ساخت و تفرقه میان لشکر او انداخت و خود عبدالله پاشا به
ابراهیم پاشا پسر محمّد علی پاشا اسیر و مقهور و دستگیر شد محمّد علی پاشا صاحب صفات حمیده
و خصایل پسندیده بود و در مکارم اخلاق مشهور آفاق همتش عالی حضرتش متعالی
هنگام عدالت و معاملت صغیر و کبیر و مالک و مملوک پیش او یکسان بودند و وضیع و
شریف در ظل حمایت او در کمال استراحت میغنودند و از جمله اعمال و محسنات افعال او
اینکه روزی در بوستانی جمعی از اطفال را دید که مشغول ببازی و تفرج بودند و با
یکدیگر ملاعبه مینمودند در این بین کلاه یکی از آنها از سرش افتاد و چون آن طفل از
نژاد فقرا بود کلاهش کهنه و فی الحقیقه قیمت و ارزشی نداشت همینکه خواست کلاه



خود را بر دارد محمد علی پاشا کلاه را با چوگانی که در دست داشت بجانب خود کشید
آنرا از خاک برگرفت و رو باطفال کرده با بشاشت تمام و چهرهٔ بسام گفت مشتری این
کلاه کیست که مرا بفروشش آن میلی است هریک از اطفال قیمتی اظهار نمودند و پیوسته
بر مبلغ میفزودند و طفل صاحب آن میگفت قیمت کلاه بی زیاده و نقصان
صد تومان است کمتر نمیدهم و کالای خود را از دست نمیدهم محمد علی پاشا از او پرسید
بچه جهه اصرار داری که از صد تومان کمتر را ناچیز و دون قیمت کلاه خود میشماری
آن طفل بفکر و خیال عرض کرد کلاهی که دلال آن جناب محمد علی پاشاست فروختن
آن کمتر از صد تومان کی رواست محمد علی پاشا از این سرعت جواب استعجاب
کرده فرمود راست گفتی و درست سفتی آنگاه حکم کرد صد تومان بآن طفل انعام دادند و
آن وجه را نقداً در دامن او نهادند نیز محمد علی پاشا را ابنیهٔ معتبره و آثار خیریه ایست
از آنجمله جامع کبیریست که در داخل قلعهٔ مدینه ساخته و بزینتهای ثمینه مزین کرده
و پرداخته و غیر از این نیز بناهای بسیار و آثار جلیله بشمار دارد الحق زمان او
عهد آسایش و خرمی بود و تجارت و صنعت پیوسته ترقی مینمود و برکثرت و ثروت
رعیت می افزود راه معاملات فیمابین مصر و سایر ممالک باز شد مردم از مشرق
و مغرب بدیار او سیاحت نمودند و سر افتخار بعتبهٔ این حکمران با شوکت و شان



پسوند جمعیت وسکنه روز بروز یادتی نهاد وحسن اداره وانتظام جوانی تازه وطراوت
بی اندازه بمملکت داد ودولت خدیوی رونق قدیم مصر را مجدداً پدیدار کرد
واین ناحیه را از ضعف وفتوری که داشت بیرون آورد ولفظ خدیو منسوب
بخدا میباشد که معنی لفظ جلاله است وبعد از محمد علی پاشا جانشینهای
او که در مصر حکمرانی دارند ملقب بخدیو هستند

در مدح محمد صادق بیک حکمران تونس

یکی دیگر از اشخاصی که اسباب رواج فضل وعلم را فراهم آورد وکمال جد و
جهد را در حصول این مقصود کرد محمد صادق بیک حکمران جلیل الشان تونس است
که این ابیات در حق او صادق وامثال این مدایح را لایق است

هو البحر من ای النواحی اتیته فلجته المعروف والبحر ساحله
تعود بسط الکف حتی لو انه اراد انقباضا لم تطعه انامله

وجناب بیک مشار الیه مردیست باکرامت نفس وفتوت طبع دارای فضایل
وفواضل کفیل ایتام وارامل افتخار ملت عرب ممتاز در علو حسب ونسب واحدی
نیست که رو بحضرت او آورد وپا در قاعده مملکت او گذارد واز عطایای او بمنصب

شود و براه ناامیدی رود و من خود در سال هزار و دویست و نود و یک هجری بحضرت
سنیه او شتافتم و در آن پیشگاه رتبه منیع یافتم یک نسخه از کتاب خود موسوم
بطبقات الشعرا با قصیده غرا تقدیم خدمتش نمودم و زبان بدعا و ثنایش گشودم
بیک معظم له با احسان و اکرامی وافر و شامل مرا بمرتبه قایم مقامی نایل کرد در هنگام
مراجعت بوطن رساله در این باب نگاشتم و بتحفة الغراء فی محاسن تونس الخضراء موسوم
داشتم و اخبار متعلقه باین دیار را در آن ثبت کردم و این کتاب را باسم جناب بیک
تونس موشح نمودم و اوصاف وزراء و اکابر تونس و احوال آنها در این سفینه درج است
و بعد از سفر مزبور هر وقت یاد تونس و یاران مونس که در این دیار هستند مینمودم
تا مدتی منقلب میبودم و آرزو میکردم که یکبار دیگر آن خطه را اگرچه در خواب باشد
ببینم و از شاخ این امید گل مراد بچینم تا بعد از چندی اقبال مساعد شد بخت
کمک کرد باز بتونس آمده بحضور بیک مشرف گشتم و قصیده بعرض او رسانیدم
که چند بیت آن در ذیل مسطور میشود و هی هذا

فی تونس الغرب لا فی البدو والحضر — تری الکرام و تلق اجود البشر
تلق الهمام الذی الرحمن ایده — علی الاعادی بسیف النصر والظفر
محمد الصادق المولی الذی ارتفعت — اعلامه فوق هام الشمس والقمر



ففضله شایع فی الکون قاطبة / وجوده فی البرایا غیر مختصر

بعد وزرای فخام بیک را مدح کردم از جمله قصیده در مدح محمد پاشای خزانه دار گفتم وخواهش نشانی از درجه دویم نمودم که بامسرت واهتزاز بوطن خود باز کردم مشار الیه التفات فرمود وبحضرت بیک عرض نمود رتبه امیرالای با جایزه عمده علاوه برلقب بیکی از جانب حضرت بیک تونس بمن اعطا شد وقصیده که در مدح محمد پاشا برشته نظم کشیده ام سواد آن از قرار ذیل است

لما حللت بتونس الفیتها / کنز الفخار وزینة البلدان

فیها الکرام وفخر سادات الوری / واکابر الوزراء والاعیان

من کل مرفوع المقام موقر / الطافه تغنی عن التبیان

طاب الزمان بها وتاهت عزة / بملیکها المولی العظیم الشان

اعنی به الباشا المظفر من غدا / فخر الوجود وکعبة الاحسان

وبها الوزیر الاکبر المفضال من / شاعت فضایله بکل مکان

فهو الهمام محمد المولی الذی / بمدیح حضرته یکل لسانی

ذو همة لم تجتمع فی غیره / عنها تقصر همة الشجعان



اسد تذل له الاسود مهابة | وتخافه الابطال فی المیدان

واذا سطی یوم الوغا تلقی العدی | من بطشه فی ذلة وهوان

اوزیرنا اهل غیر شخصک یرتجی | بین الملا لنوائب الحدثان

قد جئت قاصد فضلک المشهور کی | احظی علی نیشان صنف الثانی

فعساک تشملنی بانظار الرضا | وتجود بالنیشان والفرمان

فیزید قدری بین ارباب العلی | واعود مسرورًا الی اوطانی

وهناک انشر فی الجراید مارای | من حسن اوصاف الجناب عیانی

لازلت مرفوع المقام مشیدًا | ومؤیدًا بعنایة الرحمن

واز جمله اشعاری که در مدح مصطفی پاشا که در آنوقت وزیر البحر بود وحالا وزیر اعظم است گفته ام این ابیات است

الا یا مصطفی المفضال یا من | حویت الفضل مع ادب وظرف

وباهیت الوری قدرًا وجاهًا | وفقت الناس فی کرم ولطف

بمدح جنابک الاشعار تحلو | ویزهو حسنها فی کل حرف

اذا کانت بحور الارض حبرًا | وکان الجو من ورق وصحف

وقد اوعبت تلک الصحف مدحًا | باوصاف الجناب فلیس یکفی



وهل اخشی صروف الدهر یوما   وملکت من یکون الیوم کهفی

و فی الحقیقه مصطفی پاشا وزیریست بینظیر از معارف و مشاهیر باصابت رای موصوف و جناب بیک از خدمات او مشعوف پیوسته بمهام آن مملکت مشغول است و مساعی او مشکور و مقبول

و از اشعاری که در مدح محمد پاشا البکوش مستشار وزارتخانه تونس که مردی ماجد و کریم است بنظم آورده ام اینچند بیت میباشد

بفضل محمد المولی اقرت   جمیع الناس من قاص و دان

هو البدر المنیر ومن تسامی   علی الاقران فی اعلی المکان

جمیل الخلق ممدوح السجایا   شدید البأس ذو قدر و شان

تذل لبطشه الآساد رغما   و ترهبه جبابرة الطعان

اقام بتونس الخضراء ذکرا   و فخرا لا یبور مدی الزمان

فلو طفنا البلاد لما رأینا   نظیر محمد البکوش ثانی

وهل لمحمد فی الخلق ملقی   شبیها بین سادات الاوان

بعد از این مدایح با انعامات وافره و عطایای متکاثره شاکر از الطاف حضرت بیک تونس بوطن بازگشتم و بدعای دولت منعم دمساز شدم



در مدح توفیق پاشا خدیو حالیهٔ مصر

از جمله بزرگان و حکمرانان باکرامت که رایت همت افراشته و رواج بازار علم وفضل و اکرام و احترام علما و فضلا را زایدالوصف منظور داشته جناب توفیق پاشا ابن اسمعیل پاشا میباشد که مخصوصاً باین صفت موصوف است و بانیحالت معروف چنانکه در مراجعت از قسطنطنیه قبل از وصول برتبهٔ خدیوی وحکمرانی مصر در اسکندریه بادیب ماهر سلیم افندی ایوب میفرمود منتهای مقصود وآرزوی من اینست که علوم و معارف را منتشر سازم و علما و ادبا را بوجه لایق مخصوص نوازم و اعتقاد من اینست که هر حکمرانی باید جهد کامل دراینباب مبذول دارد و مال وافر بمصرف اینکار رساند تا ابنای وطن از آن بهره یابند و بساحت ترقی و تمدن شتابند و عمدهٔ خاصیت مال همین است نه اینکه بمصارف باطله بیحاصل صرف شود و بیهوده و عبثا از دست رود خلاصه وقتیکه من بمصر رفتم وبخدمت اسمعیل پاشا مشرف شدم خدیو حالیه توفیق پاشا دارای مرتبتی بلند و شانی والا بود قصیده بعرض او رسانیدم که این سه بیت از آن قصیده است

یا من به آمالنا تتعلق   ونفوسنا للقائه تتشوق



فیک الفضایل و اللطایف والتقی | والمکرمات و کل حسن یرتق
لم تجتمع فیک المحاسن انما | منک المحاسن کلها تتفرق

و در مصر اکثر وزرای آن مملکت را مدح گفتم و جوایز و صلات یافتم از جمله ریاض پاشا وزیر معلوم که امروز وزیر اعظم و مقام او معلوم است یکی دیگر ابراهیم پاشا ابن مرحوم احمد پاشا همچنین بسیار پاشاها

مدح سلطان زنگبار

از جمله بزرگان روزگار و حکمرانان امصار سید برغش سلطان زنگبار است که در شرف و افتخار و جود و اشتهار ضرب المثل است و شخصی بیمثل و بدل

مدح امیر عبد القادر الجزایری

یکی دیگر از بزرگان قاهره که صاحب حسب و نسب با برایست امیر عبد القادر میباشد که بزرگان عالم و کارآگاهان امم بفضایل و همم او اعتراف نموده اند و ذکر عطایا و مواهب او را از روی انصاف کرده اند امیر مشار الیه در بذل مواهب فرقی میان ارباب مذاهب نگذارد و احدی را محروم و خائب ندارد و او



که با دولت فرانسه در جزایر غرب حرب کرد و مصدر کارها شد که فوق طعن و صفت
بود در فضایل و حسن شمایل او بما گفته در حادثه دمشق شام از او بظهور رسید کاینست
و هرگز آن فخر از خاطرها محو نخواهد شد و من کتابی در آن باب نوشتم و بتوسط بعضی
اشخاص بنظر او رسانیدم یک حلقه انگشتری الماس گرانبها بمن بذل و اعطا

فرمود

بواسطه مدایح بزرگان و اعاظم معظم لهم از ما نحن فیه خارج شدیم و لی اینک مجدداً

بتحریر حکایت و تفصیل روایت پرداخته گوئیم

ملک شهریار بن سپاسپان گرفتار دریای هم و غم بود و از حوادث عالم بتعجب
مینمود در خواب غریبی که دیده و دل داده اندیشه میکرد که یکی از خواص خدم
پشت تعظیم خم کرده گفت پادشاها الآن مرزبانی از بندر جهان آمده نامه
بدست دارد بار حضور و دستور شرفیابی میخواهد اگر امر اعلی شرف صدور
بیابد او را بتقبیل عتبه علیه نایل بسازیم

مؤلف این کتاب اسکندر بیک ابکاریوس گوید جزء اول از کتاب ریحانة الافکار
در اخبار ملک شهریار باینجا ختم شد و عنقریب بیاری خدای متعال و قادر ذو الجلال



بقیه اینداستان در جزء ثانی کاملا تماماً ذکرو بیان میشود و رنج و تعبی که من در تالیف وانشای اینکتاب و جمع نمودن آن کشیدم برارباب فضل وادب پوشیده نیست و دانند که با زحمت بسیار و تحمل فکرت وافکار این رساله منقح و مهذب شده وچنانکه می بینند خالی از حشو و زواید و تعقید واشکال است باکثرت فواید و منافع ولذت قلوب و مسامع و مقصود اصلی من در این تالیف خدمت بوطن است که از صفات لازمهٔ انسان و بهترین خصال میباشد چنانکه فرموده اند حب الوطن من الایمان پس شخص انسان هرگاه دارای دین و ایمان است البته حب وطن رانیز داراست مخصوصاً وقتیکه درکارها تواناست یعنی دعوی اقتدار میکند و خودرا از اعاظم وکبار میشمارد باید درکارهای خیر بیشتر ساعی و مجد باشد و از بذل مساعی در ترقی ابنای وطن مضایقه ننماید و از خداوند رحمن مسئلت مینمایم که مرا مشمول لطف و احسان خود فرماید و دچار شر لئام وارذال انام ننماید زیراکه او قادر بر هر خیر است و پروردگار حکیم عزیز

بعضی از دوستان بزرگوار و شعرای کبار و اعیان ذوی العز والاعتبار که بجا این اوصاف موصوفند و بمکارم اخلاق معروف این رساله را پسند فرموده

وبعضی اشعار در تصدیق وتمجید آن سروده محض تشکر وامتنان از بذل عنایت
وملاطفت ایشان آن اشعار را در این اوراق درج وثبت مینمائیم از جمله جناب
علامه زمان وشاعر این عصر واوان شیخ ابراهیم افندی احدب که در علم وادب
فرید عصر ووحید دهراست میفرماید

اری ریحانة الافکار رقت | محاسنها وراقت للنفوس
جلا اسکندر الندب المفدی | بدایعها لتجلو کل بوس
وبالمنثور دبجها ففاقت | علی المنظوم فی جید العروس
علی الالباب طافت بالمعانی | فحق لها القیام علی الرؤس
فرد شکرا احلامنها بفکر | وودع ما راق من حبب الکؤس

جناب عالم نحریر وشاعر بی نظیر صاحب رسائل وتفسیر شیخ یوسف افندی الاسیر فرماید

هذا کتاب جل فی المقدار | وحکی ببهجته ربا الازهار
فلذاک سماه مؤلفه الذی | حاز العلا ریحانة الافکار

جناب همام فاضل وعالم عامل منبع علم ودرایت ومعدن اخبار وروایت
صاحب مشرب صافی شیخ محیی الدین افندی الیافی فرماید

الا اری ریحانة الافکار | فیها فواید فی الفؤاد سواری



وبها نوادر کالبغر اید قد حکیت
زهر النجوم العفر وهی دراری

وجلت لنا حکما معانیها انجلت
بمحاسن تزری بذات سوار

ابدی لنا اسکندر آیاتها
فی الذوق تنسی نشوة الافکار

وابانها عربیة قد اعربت
عن عرب افکار من الابکار

لازال یهدینا غرائب تجتلی
منها البدور بغایة الابدار

جناب جنابک الاسعد که در فضل و علم دارای مرتبتی منیع و مقامی امجد میباشید فرماید

قد انعشت قلبی الشجی ریحانة
بنفیس تعبیر ارق من الصبا

عن شهریار الملک خیر روایة
تروی بنشر بالبدیع تجلببا

وعت القدیم مجدداً من بعد ان
قد بات فی حجب الذهول محجبا

لما تلا اسکندر آیاتها
سجد النظام تذللا وتادبا

جناب شیخ نوفل قانصوه خازن که جامع محاسن و فضایل او در اطراف و اماکن

شایع است فرماید

لله تالیف حوت صفحاته
حکما وآدابا وکنز فخار

لا تعجبوا منه ومنشئه غدا
اسکندر المشهور فی الامصار

ولقد اصاب بوضعه فی نوعه
وبقوله ریحانة الافکار

تصبو النفوس الیه صبوة عاشق   فتنال منه منتهی الاوطار

نعم الکریم فان ما جادت به   اقلامه یبقی مدی الادهار

جناب ابراهیم افندی سرکیس که معروف بهر فضل و فن نفیس میباشد فرماید

فی ذا الکتاب فوائد وفرائد   عن شهریار لذیذة للسامع

طابت معانیه لقارئه وقد   طرب الجماد لحسن سجع الساجع

اذ کان جامعها الادیب اسکندر   ما الفضل للمجموع بل للجامع

جناب ادیب دانشمند و عالم بیمثیل و مانند معلّم سعید خوری شرتونی اللبنانی

فرماید

حفظت ید الفضل فوق المشرق الضاحی   سطرا من الفخر زاهٍ ماله ماحی

واشرق العلم من الباب عالمه   فکان للمغرب الداجی کمصباح

فکیف لا وغداة الیوم قد عبقت   ریحانة لذوی الالباب کالراح

ریحانة فی بیاض الطرس قد غرست   ونشرها قد غدا روحا لارواح

وکلما حرکت اوراقها انتشرت   مواعظ کسلاف ضمن اقداح

روت براعة منشیها لنا حکما   عن شهریار فکانت کاس اقداح

لازال اسکندر یهدی النفیس کما   تهدی الوری بهجة ازهار ادواح



جناب معلم رشید برادر معلم سعید خوری فرماید

هذا الکتاب فی الفکاهة مفرد ولطالب الحکم الثمینة مورد

تشفی فواصله الصدور کأنها قمریة فوق الاراکة تغرد

خضعت لمنشیه البلاغة مثلما دانت لذی القرنین ارضک تسجد

جناب ادیب اریب و شاعر لبیب جامع معارف و فنون یوسف افندی الشلفون فرماید

اکرم بحسن روایة ابدت حدیثا ذا اعتبار

ولقد اتت بفوائد تروی لنا عن شهریار

ببدیع نثر کله درر تبدت بازدهار

قد صاغها اسکندر فله یحق بها الفخار

شهم سما بفضائل فی عصرنا ذات اشتهار

ولکم روی فی کتبه اخبار قوم باختبار

فله یحق الشکر منا ماتلا اللیل النهار

جناب ادیب ماهر و شاعر قادر معلم سابا شقیر فرماید

نشرت شذی ادب النهی ریحانة شتصیر من ذوی المعارف کالعلم

دعيت رواية شهريار وانها | بالحق راوية المواعظ والحكم
عربية المنوال فنسج طرازها | يروى من الديباج من صنع العجم
انشا بديع صفاتها اسكندر | من فاق سحبانًا كل من جرى القلم

جناب حاذق نجيب نخله افندی قلفاظ الاديب اللبيب فرمايد

لك الثناء ايا سامي المقام على | هذا الكتاب الّذي راقت معانيه
انشات ريحانة الافكار مخبرة | عن شهريار حديثا انت مرويه
القيت ابدع تاليف فكان لنا | افقا ودرّ المعالي من دراريه
لا بدع ان كان بالآداب متصفا | فكم وكم من كتاب انت منشيه

جناب انطون افندی شحيبر كه بفضايل معروف ومشتهر ميباشد فرمايد

برياض سوريا البهية انعشت | ريحانة الافكار كلّ انيس
وعطورها نشرت فشكرا للذي | نشر العطور على رؤس جلوس
فطن تسامى بالمعارف قدره | ولكلّ فن فاخر ونفيس
اهدى لنا ريحانة ندّ شمتها | ايقنت ان لا عطر بعد عروس

جناب يوسف افندی ملحمه كه محبوب قلوب افاضل وجوانی دارای فضايل است
فرمايد



اسپکندریه العلم المفضال تحفنا | روایته زادها حسناً واتقانا

وزانها ببدیع النثر فاکتملت | حتی غدت للنهی راحاً وریحانا

جناب فاضل نبیل الیاس افندی فرح باسیل فرماید

یا من یهیم لسالف الاعصار | فعلیک فی ریحانة الافکار

تجلی الغموم من القلوب وضمنها | صرف صفت من سایر الاکدار

اهدی لنا اسپکندر آیاتها | فلذا غدت من انفس الاسفار

جناب لبیب فهیم معلم منصور الحکیم فرماید

بذی الروایة قد حوت | غرر النصایح والحکم

اعنی روایة شهریار | رابی المکارم والهمم

فیحق ان تسمو علی | هام الثریا بالعظم

لما سعت وتشرفت | بابی العلا شاه العجم

فسما رفیع مقامها | وتفاخرت بین الامم

ولقد روی آیاتها | اسپکندر الشهم العلم

اللوذعی ومن به | شمل العلوم قد انتظم

ندب تفرد فی الملا | بالجود مع حسن الشیم

تمت معانی وصفه   فادمه ربی بالنعم

جناب سلیم افندی ابن مؤلف الکتاب فرماید

هذی الروایة قد زهت   وسمت الی اعلی مقام

شهدت بحسن صفاتها   وجمالها علم الانام

وجمیع سادات الوری   الا الزنا وقحة اللئام

تمام شد جزء اول کتاب ریحانة الافکار فی اخبار الملک شهریار بعون الله تعالی

وحسن توفیقه



بحمد الله و منه

جزء اوّل از کتاب ریحانة الافکار بترجمه استاد

ماهر ناظم ناثر ابو الفضایل و المآثر ذو الباب امین جناب

مستطاب اجل معظم ذکاء الملک متخلص بفروغی

ضاعف الله اجلاله انجام یافت و از اینجا بدین بعضی

اشعار آن بزرگوار پرداخته نخست محض احراز میمنت

چهارده قصیده غرا که در ستایش چهارده معصوم علیهم السلام

بسبکی فایق و اسلوبی رایق منظوم ساخته است درین درج



درج میشود علی الترتیب آنگاه بپایه فنون شعریه

آن سخن سنج لبیب و هنرمند اریب

من اصبحت شمس العلی　　بسناه ساطعة الشعاع

بحر الفضایل ان افاد　　تری له سعة الاطلاع

سبقت انامله الانام　　فاحرزت قصب الیراع

ادام الله تعالی بمنه و جوده علی هذا العصر برکات

وجوده

دراینمحل مطبوع میگردد



در نعت حضرت خاتم الانبیاء صلّی الله علیه و آله

بسم الله الرحمن الرحیم

باغیست و بود چهره یاسمینش — ماهیست و بود آسمان زمینش

بر نافهٔ تبت نهاده منّت — آن طرّهٔ عنبر نثار و چینش

قوتیست دهانش برنگ یاقوت — دور از دهنم طعم انگبینش

خود کیست که دیده است آن دهن را — من بندهٔ آن چشم خرده‌بینش

آبست لبش لیک آتشین است — من تشنهٔ آن آب آتشینش

او نیست اگر آسمان نشینی — خورشید چسان تابد از جبینش

آن خرمن گل بس شکفته رویست — اقبال گدایان خوشه‌چینش

با دل چه نماید نفوذ بالله — آن غمزهٔ جادوی دل‌نشینش

از کویش و رویش بود مثالی — فردوس و ملاقات حور عینش

روزش همه عید است و شب شب عید — آنکس که بود روز و شب قرینش

خوش وقت مقیمان آن سر کوی | خرم دل یاران همنشینش
خوشبوی تر از هر آنچه طیبات است | آن خلق مزکای نازنینش
وآن طلعت مطبوع نزهت افزا | فرخنده بهار است و فرودینش
چشمش بنگاهی کند مسخر | باشد نظری گر بهند و چینش
برخیزد و صد مملکت ستاند | بنشسته چو بینی بصدر زرینش
ای بخت مساعد مگر کجایی | باز آ که نشینیم در کمینش
شاید که ببوسیم آستانش | باشد که بگیریم آستینش
سر حلقه دلها دل فروغیست | در حلقه گیسوی عنبرینش
تاریکی و بند است و قید از آنست | بینند اگر اهل دل غمینش
ارجو که شود زوده شاد و آزاد | چون مهر رسول الله است دینش
ختم همه پیمبران که باشد | پیوسته تحیت ز مرسلینش
بوالقاسم احمد لقب محمد | آن مهبط وحی حق و امینش
آن مظهر از هر که کرده داور | از گوهر انوار خود گزینش
او بود بعهدی که می نبوده است | نه آدم خاکی نه ماء و طینش
گر هست خرد صادر نخستین | او نیز بود خادم کهینش



منّت ننهاده است لیک هستی — داند که سراپا بود رهینش

در دفتر اسرار آفرینش — چیزی نه بجز نعت و آفرینش

وز جمله ثناها که آشکار است — در حق وی و آل طاهرینش

فرقان عظیمست و طاو هایش — قرآن کریمست و یا و سینش

اندیشه ریب است کفر و الحاد — با شرع شگافنده مبینش

زان ناحیه گرد است شر بشک — هر گفته که خواند خرد متینش

آنست که در راه او زند گام — رائی که همی خوانم ارزینش

در حبّ وصیّ وی است لاغیر — حصنی که توان گفتنا حصینش

مولای مبینست و تمام کونین — داماد وی و انزع البطینش

موجود بحق جود حق علی آنک — نقش است یدالله بر نگینش

شیر یله و رای کنام گردون — عرش احدیت بود عرینش

در دوستی او بود مسلّم — فردوس و همان روضه برینش

دوزخ بنفرورد خدای رحمن — دوزخ شود افروخته زکینش

با گوه گنه رستگار گردد — هر کس که امامی بود بدینش

این جامه من خاص مصطفی بود — میگیر همان راه پیش ازینش

آنراست جلالت که دبیران | باشد بمثل بپا عدو یمینش
ارکان جنان زو درست گردید | من دانم و آن کو بود یقینش
با آنکه شکستند بدسگالان | در درج دهن گوهر ثمینش
خلدیست ولایش که خاصگان راست | و آنکو بسعادت بود مکینش
غلمان جنانست در یسارش | حوران بهشتند در یمینش
فرّ عجم از دین احمد افزود | ز تخت جم و پور آبتینش
دین زیور ملکست و زیب ملّت | نه طغرل باحشمت و تکینش
تا عاشق مهجور در شب وصل | مسرور شود خاطر حزینش
محزون نشود قلب دوستدارش | آسوده ز حرمان و از انینش
از شوق غریّ یا مدینه باشد | گر هیچ بعالم بود حنینش
آسوده فروغیست از چه ترسد | چون مهر پیمبر بود ضمینش

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علیّ بن ابیطالب علیه السلام

کشم در دیده تا خاک غری را | گرفتم کم نگار آذری را
خزان هجر آورد دم بنوروز | وصال آن بهار ششتری را



گرانجان از چنین یاری گذشتم — ملامت کم کن این از جان بری را
قرارم رفت از شوق غزی آن زن — شدم آماده هجران پری را
که بدرود او با دست طاقت — فشردم سپاه عذر آوری را
سپردم جاده سنگین دلی را — نمودم سخت روی اغبری را
بدوری چون مراد دید او مصمم — مهیا گشت آه آذری را
چو بستد بار را بر جزع پیکر — نم افشان کرد چشم عبهری را
ز لؤلؤ خیست لعل قیمتی را — چو لاله کرد گلبرگ طری را
بدان صورت که نتوان باز گفتن — پریشان کرد زلف عنبری را
گشود از درج لؤلؤ قفل یاقوت — دکان بربست مرد گوهری را
که ای در عشق دعوی دار امنیت — طریقت همدلی راهسری را
فراق من چنان گیسری که گیرند — خلایق کارهای سرسری را
پس از یک صدق آوردی دو صد عذر — عجب استاد یا غدر آوری را
گهی گیسری ره هند و تبت را — گهی داری سر بلخ و هری را
فریبم داده زین عشق ناچیز — دو چار آئی فریب دیگری را
مرا صدق و ترا تزویر در عهد — جهان داور کند این داوری را

بپاسخ گفتم ای دیباج رویت — بها دیباچه صورتگری را
جمال جانفزای دلفریبت — بود سرمشق زیبا منظری را
تو خورشیدی و یکذره بهایت — ببازار تو ماه و مشتری را
چسان عشق مرا دانی مزور — چرا بندی بمن این افتری را
تو گر عشق مرا ناچیز خوانی — چه گوئی موجبات لاغری را
مرا هستی بود عالی از آن سر — چه بدهم شرح هم آنسری را
تو صابر باش و رخ مخراش و کم نه — کنه این از کنه کاری عمری را
غرض بعد از محاکات فراوان — که باشد حشو مدحت گستری را
غراب البین را پرواز دادم — ندیدم دیگر آن کبک دری را
گرفتم راه مقصد را و جستم — یکی کو بود در خور رهبری را
سپردم من فراز و شیب ره را — نبشتم هم ثریا هم ثری را
همی گفتم بزاری با قضا من — بلا به نیز چرخ چنبری را
امان ده ای قضای آسمانی — تو هم انچرخ هل اشکری را
مگر بر مرقد سلطان کونین — بسایم این جبین اسمری را
ز گرد آستانش وانمایم — معصفر این عذار اصفری را



بدرگاهی که اعلین ملایک ‌ ‌ بسر پیموده راه کهتری را
بدرباری که اشراف نبیین ‌ ‌ بخدمت کرده کسب مهتری را
دران حضرت که سرهای سرافراز ‌ ‌ ازو بگرفته اکلیل سری را
دران صحنی که انوارش نموده ‌ ‌ احاطه نه رواق اخضری را
درانجائی که باشد مضجع پاک ‌ ‌ وصیّ و بن عم خیرالوری را
بجای لؤلؤ منثور ریزم ‌ ‌ بنطع عرض این درّ دری را

که ای نیّر سپار سپروری را
منوّر ساخته ارض غری را

تو بسطی صدرهای منشرح را ‌ ‌ تو نوری قلبهای انوری را
دلی کز تاب مهرت منجلی شد ‌ ‌ نگیرد آینهٔ اسکندری را
نه با ملک عجم با هیچ داراست ‌ ‌ غلامت احتشام سنجری را
بمحشر هر که باشد دوستارت ‌ ‌ ندیده عقبه های محشری را
ببیند حله های سندسی را ‌ ‌ بپوشد جامه های عبقری را
تو گر ساقی نباشی بر لب حوض ‌ ‌ چه کیفیت شراب کوثری را
شود گر ریش گاوی منکر تو ‌ ‌ سپارد او طریق خرخری را



از و پرسم که نیروی که برکند | ز عالم بیخ شرک و کافری را

بدو گویم که شمشیر که آموخت | مسلمانی یهود خیبری را

بروزی کز مواکب با کواکب | یکی بینند عد لشکری را

نموده درع پوشان مبارز | برهنه تیغهای جوهری را

دم شمشیرها از خون شیران | بماند لاله های احمری را

درخشان حربه ها و پهنه حرب | مضاهی بوستان سعتری را

در آن بستان بجای سرو باشد | تمایل رمحهای سمهری را

در آن ساعت تو خواهی مرکب غزو | ملایک نیز خواهان چاکری را

یکی گیرد رکاب ایمنی را | یکی گیرد رکاب ایسری را

بدلدل چون برائی همچو خورشید | فلک بیند رخ نیک اختری را

صف دشمن چنان دری که گردد | ملک تکبیر گو آن صفدری را

چنان واپس خزد خصمت که گوئی | نماید مشق مشی قهقری را

نمائی ختم ای حزب الهی | بحمد الله غالب یاوری را

ایا شیر خدا از نیروی حق | تو زور بازوی پیغمبری را

تو گردانی بانگشت مبارک | همه نه طارم نیلوفری را



پیری و هنوز همچو طفلان | لوزینه طلب کنی و حلوا
جو داپست و بجو و زینت مرد | مردی چه کنی پرند و دیبا
هر ذره ز مهر و پست پیر کرم | تن پیر و تو همچنان که حربا
افتاده عجز و ناتوانی | شرمیت ز مردم توانا
مستوره نه و پا شکسته | از خانه جهل نه برون پا
چون باز بود در عنایت | از رفته سخن مگو و باز آ
زنهار مباش از زنان کم | کاری که ببایدت بفرما
مردان نکنند جا به پستی | گیرند زنان چو راه بالا
آن به ز زنان بود که دارد | مردانه بصد ز مردمی جا
بهتر ز هزار مرد نادان | آن زن که عقیله است و دانا
زن رابعه بود و راه معنی | پیمود بپای مردی آنا
از جنس دوگانه گر بپرسی | دانا گوید جواب و کانا
زن با همه رفعت و مزیت | بر مرد نشد مقدم الا
آن زن که سرای شاه مردان | زو گشت سماره عالم ما
ام السبطین دخت احمد | غمخوار علی بتول عذرا

زهرا که کنیز حضرت اوست　　صد زهرهٔ تابناک زهرا

آن مشرق از هر دو نیر　　آن مطلع انور دو بیضا

آن مایهٔ احتشام یثرب　　آن علت احترام بطحا

با اختر او مبین بگردون　　با گوهر او مگو ز دریا

پنهان خود و آسمان قدرش　　هر روز چو آفتاب پیدا

گر او ننهد قدم بمحشر　　فردا که شود شفیع فردا

او پردهٔ عفو اگر نپوشد　　رسوا گردیم جمله رسوا

با ریشهٔ چادر عفافش　　اندیشه ام از گناه حاشا

ایزد بخشد همه کبایر　　لطفش چو کند بعفو ایما

در نقد کمال فضهٔ اوست　　از جملهٔ نقصها مبرا

ماهیت وی که نور محض است　　لامع سازد وجود اشیا

آزرم گل و حریر گردد　　بیند اگر او بخار و خارا

جبریل امین نمیشناسد　　اندر ره خدمتش سر از پا

ای سیدهٔ نساء عالم　　در عالم خاص قدس یکتا

ای نسل تو فخر جمله اخلاف　　ای کفو تو فخر جمله اکفا



ملازمان را با آنکه بود بس بیگاه | اشاره کردم تا زین نهند بر توسن
بر آن نگاور صرصر نژاد برق نهاد | که کوه را بدراند ز سم خاره شکن
سوار گشتم و آهنگ گلستان کردم | ز خانه رخت کشیدم بطرف باغ و چمن
شمیم ریحان دادم خبر ز نافه چین | گلم بچشم درخشید چون سهیل یمن
وزید باد سحر تازه گشت روح هوا | بخنده شکرین غنچه باز کرد دهن
ز شاخ سبز جوان برگ یاسمین بشکفت | ببوی عنبر سارا بنکهت لادن
درخت شد متمایل برای رقص چو دید | بصد نوای هزاران شدند دستان زن
ز تیغ خار بترسید آب در برکه | ز موج کرد بتن احتیاط را جوشن
صبا ز نفخه سوری بهر طرف که گذشت | چنان نمود که پاشید عبیر در هاون
طلوع فجر که شد روشنی فزون تابید | برنگ شمع برافروخته شقیق دمن
کلال رفت و بخویش آمدم در آن دم صبح | دوباره تازه شدم اندرین سرای کهن
غمم زدود از آن روی ساحت بستان | که سبز بود چو دراعه امام حسن ع
بزرگ سبط نبی نور دیدگان علی | سرور سینه خیر النسا محیط منن
در شرف را قلب منورش دریا | زر عطا را دست مبارکش معدن
کفش دراری رخشان جود را مطلع | دلش جواهر اسرار علم را مخزن



امامت از وی کمر بدیده با سنا و فروغ　　ولایت از وی دریافته بها و ثمن

ولی او را روز حساب و گاه عقاب　　سپر وشش گویدمان لا تخف و لا تحزن

عدوی او را در هر کجا بود باشد　　همیشه بند نکال و عذاب بر گردن

ضمیر انور او خرمنی ز نور و ضیاست　　خدا نصیب کند خوشه از آن خرمن

معین است که مقبول او بود مختار　　مسلم است که گفتار او بود متقن

بخاندان رسالت چو بنگری دانی　　که خلق جمله حسن بود و خلق او احسن

نبود در همه جا با کمال قدرت حلم　　که بود مظهر الطاف قادر ذو المن

همه محاسن اطوار انبیا شد جمع　　در آن جناب زهی طورهای مستحسن

چو آفتاب بود حضرتش منیر و مضیء　　عطیه یافته ز روشنی زمین و زمن

چو آسمان نه که از آسمان گذشت بجاه　　بفرق هر که شد این آفتاب سایه فکن

دلیل راه یقین است و هر که پیرو اوست　　برون ز عالم وهمست و از معالم ظن

بزرگوارا امام منا ثنای تو را　　اگرچه بنده بسنجید انداز اصول سنن

ولیک نیست مرا حد آنکه میدانم　　درین مقام بود نفس ناطقه الکن

ترا رسول ثنا گفت و با رسول خدای　　چسان تواند این بنده همسری کردن

غرض ادای عبودیتست و عرض خلوص　　که این وظیفه مسکین بود بسر و علن



دلم بمهر تو ای حجت یگانه حق   بود چو شاخ ببرگ و شکوفه آبستن
نهفته نیست که من با بیان قاصر خود   شدم بمدح تو گویا نشسته لب ز لبن
نخست روز گرفتم بدست دامن تو   که تا بروز قیامت مرا کنی ایمن
عنایت تو کجا بنده را کند محروم   نبوده درلب گوهرنثار تو چون لن
همیشه تا که بود مهر بهتر از کینه   هماره تا که بود دوست بهتر از دشمن
کسی که مهر تو ورزد بود ندیم نشاط   کسی که خصم تو باشد بود اسیر حزن

اگر فروغی مقبول آستانه تست
دهد حساب بروز جزا بوجه حسن

در مدح حضرت سید الشهدا علیه آلاف التحیة والثنا

تا بهار تازه در دهر کهن شد آشکار   آنچه پنهان بود در تل و دمن شد آشکار
گوهر رخشنده از جیب سحاب آمد برون   کوکب تابنده بر برگ سمن شد آشکار
آشیانی گشت پر از بیضه عنبر زمین   در هوا شمامه مشک ختن شد آشکار
تا دهد بیرنگها را رنگهای دلپذیر   نقشبندی باد وصد نیرنگ و فن شد آشکار
غیرت دریا و کان شد مرزها مون طرف جوی   ور شقیق و گل عقیق و بهرمن شد آشکار



گلبن افسرده را بعد از ذبول و لاغری — هم طراوت شد پدید و هم سمن شد آشکار
از بهار و از شکوفه بر نهال و بر درخت — حاصل عمان و محصول عدن شد آشکار
گشت عالم از خوشی رشک گلستان خلیل — آتش نمرود گل تا در چمن شد آشکار
کودکان زاید زمین شوی طبیعت را یقین — قوت مردی پس از رنج عنن شد آشکار
پرورد در سایه تا دوشیزگان باغ را — سایبان سبز رنگ نارون شد آشکار
گرد از شاخ شجر وقت سحر نسرین طلوع — یا که شعرای یمانی از زمین شد آشکار
در میان سوسنستان یاسمین تر شکفت — یا برین نیلی طبق عقد پرن شد آشکار
بید شادروان زرنگاری بطرف جوی زد — سیمگون چادر بفرق نسترن شد آشکار
شور گل زد بلبل شوریده را بر سر که باز — در گلستانها نوای خارکن شد آشکار
غنچه را دیدی که چون خندید بر رقص نسیم — نکهت مشک و عبیرش از دهن شد آشکار
لاله را دیدی که با چندین قبا طراز و پیت باد — زد گریبان چاک و یکتا پیرهن شد آشکار
صنع حق مشاطگی فرمود تا بر روی گل — زلف سنبل با دو صد چین و شکن شد آشکار
تا چمان شد سرو ناز از جنبش باد ربیع — اهتزازی تازه اندر مرد و زن شد آشکار
از برای کشت صحرا بر لب هر جوی و کشت — شاهدی گلروی و سروی سیمتن شد آشکار
لوحش الله گلشن ایجاد نی امنیت و بس — کاندرین سال نو و دهر کهن شد آشکار



پیش ازینها بیش ازینها نغز ریحانهای ناز | در شقیقستان صنیع ذو المنن شد آشکار

از رقایق در حقایق شو که در آن روضه‌ها | نورها با نور یزدان مقترن شد آشکار

بین از آن جنت چه گلها رست در اعماق آن | چون نواخوان بلبلان مفتتن شد آشکار

باز در چونین بهاری جوشش زد چون ز شوق | صاف بی دُردی در آن پاکیزه دن شد آشکار

چند گاهی عهد و پیمان وفا محکم نبود | تا حریفی سرخوشی پیمانه زن شد آشکار

نرد بازان محبت چونکه سرگرم آمدند | پاکبازی از پی جان باختن شد آشکار

روح پاک عشق را تا قالبی باشد قوی | به ز صد جان مقدس یک بدن شد آشکار

تا صف عشاق از هر سو شود آراسته | صفدری با قلب پاک ممتحن شد آشکار

تا سپاه عشق را شاهی بود لشکرشکن | شیرمردی از نژاد بو الحسن شد آشکار

تا ببیند عقل عاجز نیروی بازوی عشق | کوه تمکینی یک هفتاد و دو تن شد آشکار

تا شود پیدا که اول مرد این پیکار کیست | دومین سبط رسول مؤتمن شد آشکار

فارس میدان جانبازی حسین بن علی

آنکه با سرپنجه ضیغم فکن شد آشکار

آنکه از نور جبین او که مهر لامع است | حجه حق بر همه اهل زمن شد آشکار

آنکه از دُر بیان او که سیف قاطع است | سر احکام و براهین سنن شد آشکار



اقتباس طول و من از درگه او کرده بود — هر کجا بخشنده با طول و من شد آشکار
جای گوهر ضبط شد در مخزن علم قدیم — از دو لعل جانفزایش هر سخن شد آشکار
کشف اسرار نهان میخواست یزدان اکرم — لاجرم آن کاشف سر و علن شد آشکار
در جوار جود او هر دیده بیخواب را — بستر آسایش و کحل وسن شد آشکار
از برای دوستانش باغ مینو شد پدید — همچنان کز بهر خصمش مرزغن شد آشکار
حضرتش را نوبت غزو مخالف چون رسید — پردلان را لرزه از خشیت بتن شد آشکار
از نهیب چنگل آن شاهباز اوج قدس — شورشی در لانهٔ زاغ و زغن شد آشکار
خون دشمن ریخت چندان از دم شمشیر او — تا که رودی ژرف و سیلی خانه کن شد آشکار
از پی خصمش حسامش دست یاری بر نداشت — تا که در آن پهنه تخم پرهن شد آشکار
چون خزان گردید آن شاخ بهشتی در بهشت — آیت اندوه و آثار حزن شد آشکار

ای خداوندی که از بهر لب خشک تو بود
در ریاض خلد اگر نهر لبن شد آشکار

تا شناور شد دلت در یم طوفان زای عشق — اندر آن بحر مخطر امواج فتن شد آشکار
گوهر ذات ترا کون و مکان چون شد صدف — در یکانی نقد او را این ثمن شد آشکار
در نظرها جنت الفردوس را مشهود کرد — نور رخسار تو در هر انجمن شد آشکار



گردد تا آهنگ مغرب آفتاب روی تو | صبح دولت شد سیه شام محن شد آشکار
مسقط الراس دل پاکان سر کوی تو بود | زآن در ایشان معنی حب الوطن شد آشکار
برد از احسان تو هر ناسپاسی بهره | تا چه از بهر روان مرتهن شد آشکار
از برای بند شادروان عالی قبه ات | از طناب طره حور ارسن شد آشکار
دید چون شکل هلالی تیغ اخترسوز تو | بر فلک از قرص خور زرین مجن شد آشکار
رزم و ناورد مخالف با تو هر کس دید گفت | از پی پیکار یزدان اهرمن شد آشکار
بر گرامی شخص تو ای بنده خاص صمد | گرچه جور بی حساب از هر شمن شد آشکار
نه هبوط و ذلتی بهر صمد آمد پدید | نه صعود و حشمتی بهر وثن شد آشکار
گشت چرخ پیر اندر جامهٔ نیلی نهان | تا جوان نو خلعت گلگون کفن شد آشکار
از برای نشر نعت و بث اوصاف ادب | با سخنگو منطقی شکرشکن شد آشکار
الحق از یمن ثنا و دولت مدح تو بود | کاینچنین دری ز بحر طبع من شد آشکار
هست امیدم که گیرد جای در اوج قبول | آنچه زین مسکین درین فرخ سخن شد آشکار
تا همی گویند در ماه بهار و فصل دی | جشن شادی و شجن بلبل و من شد آشکار

یار تو گوید مرا در دل گل شادی شکفت
خصم تو گوید مرا برگ شجن شد آشکار



در مدح حضرت سید الساجدین امام زین العابدین علیه السلام

ای بهشتی روی نگار نازنین — کوی تو دلکش تر از خلد برین
همنشین دولت جان پرور است — هر که باشد با تو دایم همنشین
می نهد منت رخت بر نسترن — میکند خنده لبت بر انگبین
عارضت چون خوی کند گویی بود — قطرهٔ باران ببرگ یاسمین
از تو موزون تر نباشد سرو ناز — از تو نیکوتر نباشد حور عین
ای عجب از طرهٔ پرچین تو — که بلاگردان او شد مشک چین
ماه تابان را کنی پابست خود — دست آری گر برون از آستین
گر نه فردوس نعیمی چون بود — در دهانت چشمهٔ ماء معین
در زمین تا چون تو زیبا طلعتی است — آسمان هم چشم دارد بر زمین
جادوئی باشد که روی و موی تو — روز و شب را میکند باهم قرین
آفریدت تا که باشی جان من — آفرین بر حضرت جان آفرین
هر دو ما پازیم یک انگشتری — مهر تو نقش و دل من چون نگین
میتواند دید باری آن لبان — هر که دارد دیدهٔ باریک بین



تا شود روشن که روز او خوش است　　بر درت خورشید میساید جبین

هفته در آسمان مبین بنقاب　　تا شود ماه دو هفته شرمگین

زنده کرد از گل شکر لعلت مرا　　معجزه بنموده این معجون عجین

در گل و آب تو بیستاد و دید و گفت　　نور یزدان کرده جا در ماء و طین

بارهائی دشمنستم تا مرا　　صید کردی با کمند عنبرین

شکر کن ای خرمن حسن و جمال　　که تو صاحب خرمنی من خوشه چین

تو سراپا ناز و من جمله نیاز　　چیست چاره تو چنان و من چنین

تو نه در بند و من در بند هجر　　تو همیشه شاد و من دایم غمین

از غم عاشق چه غم باشد ترا　　که توئی خرسند و او باشد حزین

تو بیا بیا خوش که من هم خوشدلم　　در تمام عمر با آه و انین

چون چنین بگذشت بر مولای من

سید سجاد زین العابدین

نور ایزد آیت کبری که هست　　حضرت او قوت شرع مبین

بحر احسان آسمان مکرمت　　کان بخشش پیشوای راستین

فیض مطلق گوهر درج نوال　　مظهر حق هادی راه یقین

معنی او صورت لطف خدا | صورت او معنی تکمیل دین
رفعتش را مؤمن و کافر معترف | منتش را عالم و آدم رهین
در سجود و در قعود و در قیام | بود دایم در شهور و در سنین
از خدا ننمود هرگز رو بخلق | گرچه بود آن خلق جبریل امین
ریختی پیوسته مروارید تر | داشتی با قرب حق دایم حنین
در صفت گفتار او را بی سخن | معجزه بایست گفتن نی متین
جای دارد در دلش اسرار غیب | آن مکان را در خور آمد این مکین
اختیار جمله خاصان خداست | هرکه را او کرد مختار او گزین
یاوری از بخت و از طالع بخواست | هرکه را شد عون او یار و معین
با خدا خصمی نموده تا ابد | هرکه با او ساعتی ورزیده کین
مهر او اندر دل بیحاصلم | هست چون گنجی بویرانه دفین
اینچنین شمعی منور میکند | دودمان پاک خیر المرسلین
ای یگانه گوهر دریای جود | دست فیاضت کرامت را ضمین
پروران جمله وضیع و شریف | مهتران جمله کهین و مهین
بر تو آید چه درود و چه سلام | روز تا شب از یسار و از یمین



بندگان را دوستان را مهر تو | هست حرزی حافظ و حصنی حصین
بغض تو هرگز نبود و نیز نیست | در دلی الا دل دیو لعین
چون ولایت نیست چیزی سودمند | بهر دفع هول روز واپسین
از صحیفه چون بدیگر گفته ها | باز بیند صاحب رای رزین
آنچنان باشد که صوت بلبلان | گوش کرده بشنود زان پس طنین
تا که باشد قسمت اهل جهان | رنج و راحت گاه آن و گاه این
دوست هر دم ز راحت کامیاب | رنج دایم دشمنت را در کمین

گر قبول افتد زهی عز و شرف
از فروغی این ثنای دلنشین

در مدح حضرت امام محمد باقر علیه السلام

گویند مثل آن بت گلچهره نادر است | از بنده گوش کن که سخن در نظایر است
مثل و نظیر او نبود در همه جهان | چیزی که نیست می نتوان گفت نادر است
آن غیرت نپاره که در وصف روی او | نطق و بیان خلق جهان جمله قاصر است
رخساره اش بتابش خورشید آسمان | اندر شب سیاه درخشان و زاهر است



از جمله طیبات برد زلف او گرو این آفت قرار حریفی مقامراست

مفتون کند به نیم نگه یک قبیله را آری مسلم است که آن چشم ساحراست

با آنکه ترک نیست ز جنس فرشته است در صید دل چو ترکان چالاک و ماهراست

در ماهتاب هر شب با ماه عارضش آن طرهٔ معنبر مشکین مساهراست

از محنت فراق و ز بیداد هجر او جان من از دیار بدن کر مهاجراست

زودور وقت میکند راند بدرد و غم مسکین دلم نگر بچه اندازه صابراست

گیرم نهان کنم سخن یار و سر عشق با آب دیده خود چه نمایم که ظاهراست

رحمی نمیکند بدل از دست دادگان عاشق مگر بمذهب آن ماه کافراست

دیوانه گشت عاقل اگر در هوای او عیبش مکن که عقل زبون عشق قاهراست

من برخی کسی که نیاراسته رخش آرایش قبایل و زیب عشایراست

شاه است و در ممالک دلها علی الدوام با اختیار مطلق ناهی و آمراست

آوازهٔ نکوئی و صیت جمال او ماند بدان مثل که در آفاق سایراست

آن اهل دولتست که با او مصاحبست آن مرد عشرتست که با او معاشراست

گوید ز روی او و نویسد ز موی او هر کس غزل سراید و فی الجمله شاعراست

سرو روان هوای سفر کرده است باز بیچاره عاشقی که روانش مسافراست



سر هوا ندانم و درمانده ام در آن — درمانده من ولیک خداوند قادر است

در بند مشکلاتم و دانم که عاقبت — حلال جمله نور خدا علم باقر است

مولا محمد بن علی آنکه نام او

پیرایهٔ مجالس و زیب منابر است

هم مالک ممالک فضل و فتوت است — هم صاحب جلالت و جاه و مآثر است

انوار معرفت را در حوزهٔ کمال — فرخ حواس او بتحقیق مظاهر است

آن روح بی‌نظیر در آن جسم بی‌قرین — در قالب مکارم جان مفاخر است

از آن لب مبارک گوهرشکن حدیث — با شهد انگبین و آب جواهر است

چون مرجعست فیض جهان کردگار را — راجع بدان جناب ز هر سو ضمایر است

از آن چراغ هر که کند نور اقتباس — آگه ضمیر روشن او از سرایر است

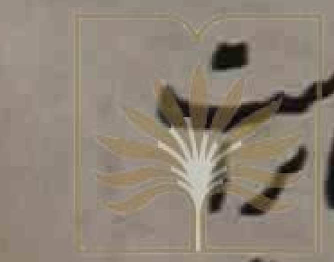
اندر جوار عرش برین است کوی او — خرم کسی که بر سر آن کو مجاور است

در روضهٔ مقدس مینو مثال او — دولت بود مجاور و اقبال زائر است

از گلشن بهشت حکایت کند همی — خلقش که چون نسیم سحرگاه عاطر است

وقتی بود که از همه عالم بیاد اوست — ما را اگر شکفته و آسوده خاطر است

در ظل او چه باک مرا از نوائب است — با مهر او چه بیم مرا از کبائر است



چون آنکه رایت نصرت دهد بدست | آنرا که این امام معین است و ناصر است
آن صعوه که مرقد او را کند طواف | تابنده تر بگوهر از نسر طایر است
جنس بشر ز جنس تو دارد گزیر لیک | او با طبیعت بشری پاک و طاهر است
ای حجت خدا که درین تیره خاکدان | برهان فضل و جود تو ناگفته ابر است
پیوسته از علوم و حقایق زند چو موج | آن سینه مبارک تو بحر زاخر است
داند که حق بجانب خدام کوی تست | آنرا که صاف و پاک قوا و مشاعر است
بعضی ندیده اند بگردون جاه تو | وین از حجاب ظلمت و نقص بصایر است
چون طبع را نشاط دهد دیده را ضیا | درگاه آستان تو روض المناظر است
بگرفت هر که دامن تو از اماجد است | بوسید هر که خاک درت از اکابر است
همسایه بهشت بود یار حور عین | هر کس که با جناب تو جار مکاسر است
لاهوت کشور تو و تو شاه محتشم | جند اللهت ز روی حقیقت عساکر است
در عالم مناقب و در ساحت ثنا | چندین هزار همچو فروغیت چاکر است
مشکور باد سعی همه بندگان تو | تا بنده مطیع بهر حال شاکر است

مخصوص دوستان تو رضوان و مغفرت
تا کردگار سبحان ستار و غافر است



در مدح حضرت امام همام جعفر صادق علیه السلام

شمیم روح دهد گل نسیم مشک فشان را / بدین نکوئی و نغزی که دیده است جهان را
بهوش باش و مراقب عزیز دار و گرامی / خجسته مقدم میمون باد مشک فشان را
درین دو هفته ندانی که برگذشت و چه آید / بیا که جلوهٔ دیگر بود زمین و زمان را
چنین اگر گذرد وقت و چند گاه بپاید / دهد اعاده یقیناً توان پیر نوان را
باعتدال هوا بین و نه قدم ببساتین / مگر قیاس توانی نمود باغ جنان را
ترا ز باغ شود تر مشام ز نسیم معطر / ز دور گر نگری ساحت بنفشه ستان را
چو لاله بر زبر کوه برفروخته آتش / بود صعود بگردون سحاب همچو دخان را
در سراچهٔ عنبر فروش شهر ببندد / کند برای تبسم چو غنچه باز دهان را
چو قد آن بت رعنا پس از کشیدن صهبا / صبا کند متمایل درختهای جوان را
ز امتیاز بهاران تمیز میسند بکس / درختهای جوان را و پیرهای جهان را
کجاست نادره گو شاعری که وصف نماید / میان سبزهٔ سیراب لطف آب روان را
جمال و حال گلستان کم از بهشت نباشد / چنین که خرم و آسوده میکند دل و جان را
عجب مدار که با دادهٔ بهار شود خوش / همان که هیچ شمرده است زادهٔ یم و کان را

مرید باد ربیعم که آشکار نماید　　دفینه های دل خاک و گنجهای نهانرا

بنام نامیه منشور حکمرانی گلشن　　از آن بود که تلافی نموده کار خزانرا

ز کهنگی بدر آمده و باره شاخ صنوبر　　ز فیض ابر برآنم که کرده تازه روانرا

گراپست شوقی و شوری بصد نشاط نشانم　　بصدر شاه نشین عبهر ستاره نشانرا

شنو ز بلبل عاشق که درد عشق ندارد　　باختیار در تفصیل هر که بسته زبانرا

درین اوان فرح بخش ناقدان سخندان　　چرا معطل و عاطل نهند کلک و بنانرا

ثنا چه شد که نگویند بر رفیع جنابی　　که کرده حضرت او سربلند کون و مکانرا

امام جعفر صادق که عین علم و عطایش

محیط گشته و شامل همه نهان و عیانرا

سپهر جود و کرامت سحاب رحمت و رافت　　که سبز کرده بیک رشحه مزرع همگانرا

در خزانه دانش دُر یگانه بینش　　که داده گوهر این را فروغ و اخترآنرا

بروز بث عوارف بگاه نشر معارف　　نصیبه داده ز احسان و فضل خرد و کلانرا

یکی بسینه بی کینه مقدس او بین　　ندیده باشی اگر بحر بیکنار و گرانرا

ز مدرکات جنابش یکی شمارم و دانم　　ستاره های فزون از شمار کاهکشانرا

ز خلق طیب او گر کنند هیچ حکایت　　گمان برم که خجالت دهند عنبر و بانرا



براه دوستی او سوار رفرف شوقم | بروکه باره ز دستم ربوده است عنان را
مرا گدائی آن در به ده نه شاهی عالم | که من بفقر چنین میدهم غنای جهان را
گرا رسید که نخواند چو من ز روی درستی | بمهر مهرش دارم بدست خط امان را
عجب مدار که قانون او ز فرط مهابت | مطیع کرده بهر مرز و بوم شاه و شبان را
چنانکه دیدی با یک نگاه و همهمه بینی | که دریدن خصمش مر او شیر ژیان را
بزرگوارا ماما تو آن کسی که حدیثت | بمعجزات رسانیده است سحر بیان را
بفیض علم تو فایز جهان و نیست عجب این | ز سلسبیل نماید کسی عجب فیضان را
شکم پرست چه داند که از کمال فتوت | غذای روح دهد گسترد چو لطف تو خوان را
بچشم اهل بصیرت بود که هیچ نماید | شکوه معنوی تو جلال قیصر و خان را
برای بندگی تو فلک نهاده علامت | همان حمایل شکل مقدم سرطان را
گرا معامله با دولت ولای تو باشد | زیاده داند سودای سود و بیم زیان را
توئی ضمان محبان و من بعهد فراغت | گزین فزون نبود نقد اعتبار ضمان را
اگر کشیدن بار گران برای تو باشد | سبکسپرم نکشم گر بدوش بار گران را
اگر تحمل زخم سنان بعشق تو باشد | سپیه دلم نخرم گر بسینه زخم سنان را
هماره تا که مرا بی سلاح جنگ ندانند | کشم بچشم عدوی تو شست همچو کمان را



ره تو گیرم و پویم سخن ز غیر نگویم | یقین چو هست نباشد دگر مجال گمان را
همی ثنای تو گویم همی براه تو پویم | ز دست می ندهم این خجسته سیرت و سامان را
برای مغفرت خویش و افتخار قبیله | نهم ودیعه همین را کنم وسیله همان را
همیشه تا که ز هون و هوان کنند حکایت | نصیب خصم تو بادا ز زمانه هون و هوان را
چنانکه خاصهٔ خاصان آنجناب نموده | عنایت ازلی فر و جاه و عزت و شان را

سخن شناس رفیقا ببین بشعر فروغی
بگوهری چو گذشتی بگو ببندد کان را

در مدح حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام

بهار است و خاک خشک دهد سبزه تر را | جوانی جهان پیر همی گیرد از سر را
بیاراسته دمن جوانیست نوخط | بپیراسته چمن نگاریست دلبر را
بود باد مشکبوی بود خاک لعل رنگ | بر آن رنگ و بوی رشک برد مشک و گوهر را
نه گر باد روح قدس بدو شیر کی چرا | از او بارور شدند شجرهای بی بر را
کنون گاه وضع حمل درختان حمل را | گل و سوری و سمن بزایند یکسر را
ز آبستنی و قرع ابر بامداد نار برق | همی بر زمین چکد گلاب معطر را



مگر گریه سحاب دل غنچه نرم کرد — که خندید و کرد باز لب روح پرورا

بکف جام مل گرفت دگر باره گلبنا — بسر تاج زر نهاد دگر باره عبهرا

باطفال بوستان نه گر عید شد چرا — نمودند زرد و سرخ همه جامه برا

یکی زمردین قبای نموده است بر تنا — یکی گوهرین کلاه نهاده است بر سرا

ز غوغای بلبلان باطراف نو گلان — تو گوئی که گشته است عیان شور محشرا

خروش چکاوکان بود صوت بربطا — نوای تذروکان بود بانگ مزهرا

ز لاله بکوهسار بصد دست نوبهار — برای گوزن و گور بگسترد بسترا

سپرغم چرد غزال نباشد بسی شگفت — بود ناف او اگر پر از مشک اذفرا

بود شاخ گل چو عود بر او لاله مجمری — که در وی گرفته است فروزنده آذرا

بمجمر تو سوز عود بسی دیده ببین — ابر شاخ همچو عود یکی سوز مجمرا

شقیق عقیق فام تنخت زبرجدی — ملوکانه بر سرش یکی چتر احمرا

زره باف شد نسیم بهر برکه و شمر — امیر بهار خواست چو ترتیب لشکرا

ز پیکان غنچه بود که چون بهمن ربیع — باسفندیار دی ظفر یافت ایدرا

تو در موسمی چنین ایا یار بهترین — مبو مشک تبتا مبین سرو کشمرا

قدم نه بباغ و گشت نگر تا چه چرخ رشت — که شد نقشه بهشت بهامون مصورا



بهر مرز و مرغزار بهر جوی و جویبار — قعود بنفشه بین قیام صنوبرا
نگر بوی سوریا نگر رنگ سوسنا — نگر تاب سنبلا نگر آب نسترا
بهرچه آیدت نگرش ثناگوی حمد رب — بر آنکسی که قدرتش بود زین فزونترا
پس از دید چشم سر گشا دیدگان سر — که آن از برای دید بود صد بر آن بصرا
ازین بوستان گل بگلزار دل خرام — که آنجا ترا بود تماشای بهترا
به بیرون همان قشرون تقدم نه در اندرون — که نبود ره از برون با سرار مضمرا
بباغ درون که هست از آنسوی رنگ و بو — ببو طیبات خوش ببین رنگ دیگرا
ریاحین معرفت بچین و بکن همی — دماغ و مشام روح ز هر یک معطرا
ترا سیر ما بود جز این سیر ظاهری — اگر مرد معنیی ازین در درآ درآ
چه خواهی حضیض نقص بر اوج کمال شو — به پستی چه میکنی ببالا یکی برآ

کمالات هرچه هست ز صوری و معنوی
مجو از کسی مگر ز موسی بن جعفرا

امام بحق که هست دل حق شناس او — محیطی که پر بود ز لؤلوی انورا
ریاض جلال او نضیر و موشح است — بانوار روشنا بازهار ازهرا
بفرخ جناب او ولایت محققا — بتابان وجود او امامت مقررا



بتقبیل درگهش پی اقتباس فیض / نموده است پشت خم سپهر معمرا

اگر مهر روی او نمیداد روشنی / شبستان فضل و علم نمیشد منورا

بیمن وجود او تحیت بود بسی / ز سکان آسمان براین جرم اغبرا

هم او اصل با فروغ ز اخلاف احمدا / هم او نسل تابناک ز اولاد حیدرا

بود پایش دو گام ره از او تا بهشت عدن / کسی را که لطف او دلیلست و رهبرا

نخواهد بهیچ کار اعانت ز هیچ یار / کسی را که عون او معین است و یاورا

از آن رو که بد رضا بهر کار و هر قضا / روان گشت حکم او بامر مقدرا

بسوهان مهر او توان کرد صیقلی / ز زنگ گنه اگر شود دل مکدرا

ز اصغای گفت او و بندی چگونه گوش / بهوشی مگر تو چشم ز دین پیمبرا

بود گرچه بی‌نیاز ز کونین حضرتش / پذیرد دعا نیش نیاز محقرا

بدربار رفعتش که باب الحوایجست / بحاجت نهند روی فقیر و توانگرا

نه مشمول جود او بنی آدم اند و بس / که جن و ملک برند از او حظ وافرا

یکی خطوه جا مرا بود گر بکوی او / نبدهم کرم دهند دو صد قصر قیصرا

ایا خسروی که خور بدور تو برزند / ز اختر لوای عدل بچرخ مدورا

چو آراسته شود صف چاکران تو / کدامیست طغرل غلامیست سنجرا



زبیدای قدر تو سپارد دو گام عقل　　درین دشت مرغ وهم تواند زدن پرا

مساحت کند اگر یکی پشهٔ ضعیف　　فلک را محدب با زمین را مقعرا

نهاد اسپ کرد کار بدست عطای خویش　　پی شاهی دو کون بفرق تو افسرا

ترا کشور ازل ترا مملکت ابد　　یکی شد مسلما یکی شد مسخرا

یم علم من لدن که هیچش کناره نیست　　ازل تا ابد در آن تو باشی شناورا

بامر تو مؤتمر ز نهی تو منتهی　　اگر نار موقدا اگر باد صرصرا

کرامات و معجزات سلیح نبرد تست　　نه سیف مهندا نه تیغ مجوهرا

ز خلق تو در زمین زمانی که دم زنم　　هوا را در آن نفس نمایم معنبرا

چو در لجه عقاب فتد کشتی کنه　　ز جود تو افکنم در آن لجه لنگرا

شما اهل بیت را چو طینت بیافرید　　خداوند نار و طین جهاندار اکبرا

ز هر گونه عیب کرد شما را منزها　　ز هر گونه رجس کرد شما را مطهرا

از آن پاک خاندان تو یک آیتی که هست　　مبارک جمال تو برحمت مفسرا

برای عدوی تست جحیم جهنما　　نصیب محب تست همه حوض کوثرا

بدریا محب تو دود همچو ماهیا　　در آتش ولی تو رود چون سمندرا

بقد و پیمان توئی بهر راه قایدا　　بستو حیان توئی بهر حال سپهورا



بتقبیل درگهش پی اقتباس فیض | نموده پست پشت خم سپهر معبرا

اگر مهر روی او نمیداد روشنی | شبستان فضل و علم نمیشد منوّرا

بیمن وجود او تحیّت بود بسی | ز پیکان آسمان براین جرم اغبرا

هم او اصل با فروغ ز اخلاف احمدا | هم او نسل تابناک ز اولاد حیدرا

بود یک دو گام ره ز او تا بهشت عدن | کسی را که لطف او دلیلست و رهبرا

نخواهد بهیچ کار اعانت ز هیچ یار | کسی را که عون او معین است و یاورا

از آن زو که بد رضا بهر کار و هر قضا | روان گشت حکم او بامر مقدّرا

بسوهان مهر او توان کرد صیقلی | ز زنگ گنه اگر شود دل مکدّرا

ز اصغای گفت او ببندی چگونه گوش | بپوشی مگر تو چشم ز دین پیمبرا

بود گرچه بی‌نیاز ز کونین حضرتش | پذیرد عنایتش نیاز محقّرا

بدربار رفعتش که باب الحوائجست | بحاجت نهند روی فقیر و توانگرا

نه مشمول جود او بنی آدم اند و بس | که جن و ملک برند از او حظ اوفرا

یکی جلوه جا مرا بود گر بکوی او | نبد هم کرم دهند دو صد قصر قیصرا

ایا خسروی که خور بدور تو بر زند | ز اختر لوای عدل بچرخ مدوّرا

چو آراسته شود صف چاکران تو | کدامیست طغرل غلامیست سنجرا



زبیدای قدر تو سپارد دو کام عقل ‌ درین دشت مرغ وهم تواند زدن پرا

مساحت کند اگر یکی پشهٔ ضعیف ‌ فلک را محدبا زمین را مقعرا

نهاد اپت کردگار بدست عطای خویش ‌ پی شاهی دو کون بفرق تو افسرا

ترا کشور ازل ترا ملکت ابد ‌ یکی شد مسلما یکی شد مسخرا

بیم علم من لدن که هیچش کناره نیست ‌ ازل تا ابد در آن تو باشی شناورا

بامر تو مؤتمر ز نهی تو منتهی ‌ اگر نار موقدا اگر باد صرصرا

کرامات و معجزات سلیح نبرد تست ‌ نه سیف مهندا نه تیغ مجوهرا

ز خلق تو در زمین زمانی که دم زنم ‌ هوا را در آن نفس نمایم معنبرا

چو در لجه عقاب فتد کشتی کنه ‌ ز جود تو افکنم در آن لجه لنگرا

شما اهل بیت را چو طینت بیافرید ‌ خداوند نار و طین جهاندار اکبرا

ز هر گونه عیب کرد شما را منزها ‌ ز هر گونه رجس کرد شما را مطهرا

از آن پاک خاندان تو یک آیتی که هست ‌ مبارک جمال تو برحمت مفسرا

برای عدوی تست جحیم جهنما ‌ نصیب محب تست همه حوض کوثرا

بدریا محب تو رود همچو ماهیا ‌ در آتش ولی تو رود چون سمندرا

بقدوسیان توئی بهر راه قایدا ‌ بسبوحیان توئی بهر حال سرورا



بشکر چه حاجتستم چو گویم ثنای تو / که مدح تو در وهن کند کار شکرا

زهی قدر و منزلت خهی فر و مرتبت / که باشد ترا ادیب ثنا گوی چاکرا

رسید نقد مهر او بسر سکه قبول / پس قلب او شود ز اکسیر تو زرا

ازین بنده کمین باین منطق کلیل / بود این ثنای کم ره آورد این درا

ایا معطی کثیر تو بپذیر این قلیل / از آنکس که نیستش ره آورد دیگرا

الا تا بامر حق بود در شب سیاه / طلوع ستاره کان بر این سبز منظرا

بود روز دشمنت سیه‌تر ز رنگ شب / نبیند فروغ نیر شب او ز اخترا

و گر دوستدار تست ز احسان تو بود
سپهرش سبز و خرم ز رخش سرخ وانورا

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه و الثنا

منت از بخت مساعد که پس از راه دراز / بر در کعبه جان بست دلم عقد نماز

آنچنان کعبه که هر کس بصفا دید در آن / منت از خار مغیلان کشد و راه دراز

کعبه خاک خراسان شده از پرتو آن / با فلک همسر و با مهر درخشان انباز

کعبه یا رب که حشمت آن شه که بود / شرف و دولت یثرب ثمر و سود حجاز

کعبهٔ قبلهٔ اهل دل و اصحاب سلوک | مخزن علم خدای احد و خلوت راز
کعبهٔ ساحت با نزهت اورا گشته | خلد آراسته و باغ ارم پا انداز
عزم این کعبه نمودم شدم از دل محرم | داد توفیق و سعادت چو مرا خط جواز
گشتم آماده و بر باره نشستم لیکن | ره زدن خواست مرا این فلک لعبت باز
بوداع آمد سودازده با دیده تر | بر سر راه من دلشده آن مایهٔ ناز
دید اسباب سفر جمع و من افتاده بره | فرصتی نه که دمی چند کند راز و نیاز
ارغوانی رخ او شد بمثل همچو زریر | شکرین غنچهٔ او کرد تعنت آغاز
گفت گشتی سفری باز و گذشتی از دوست | بار بستی و نمودی در همسفری باز
خیر باشد بکجا هست ترا باز آهنگ | این چنین گرم بتبریز روی یا شیراز
تا کی و چند چو آن خانه بدوشان باشی | هفته در عربستان و مهی در اهواز
که بقفقاز کنی روی و روی تا تفلیس | که بترکستان تازی و کنی قصد طراز
عمر در کار سفر کردی و صحرا گردی | خود بفرما نشدی سیر و نشد بس تک و تاز
کوشش کن دور مرو زحمت بیهوده مکش | بنشین چندی یکجا بنشان شعلهٔ آز
دوستداران را در زحمت حرمان مفکن | مهربانان را در آتش هجران مگداز
عجمی تو ز غزالان عرب لحوان مگریز | چون عرب چندین با ربع و دمن عشق مباز.



زرفا ردن مطلب رخصت بهامون مفکن
در همین ناحیه با نجبت خداداده بساز

از غمالم زن و روزی دو براحت بگذار
از هوا بگذر و ماهی دو بیاران پرداز

من بگویم که بزن دست بتکمیل هنر
پای در دامن عزلت کش و گردن مفراز

در همین عرصه چو بالی و پری هست ترا
غرضی خارج اگر نیست توانی پرواز

باش با این دو سه دلداده که در بند تواند
زو فاروی تمردان بجفا دست میاز

گفتم ای دوست سخن جمله درستست ولی
عشق سلطان خراسانم دل را ازده باز

راه آن روضه نه پیمایم و آنجا نروم
تو بگو ترک حقیقت کنم از بهر مجاز

گفت حاشا که از اینکار ترا منع کنم
مقصد ار مشهد طوس است برو بلکه بتاز

از میان دو لبش نامده این حرف برون
جست اسبم زسر وجد و طرب بی مهماز

همه جا راندم و هر روز خدا را خواهم
تا توانم ملر این فخر و شرف را احراز

راهها طی شد و از بخت مساعد آخر
بر در کعبه جان بست دلم عقد نماز

روضه دیدم از خلد برین برده گرو
قبه با فلک هفتم و هشتم دمساز

مضجعی مطلع آن شمس که خورشید فلک
بر درش کسب ضیا را بنهد روی نیاز

مرقد پاک رضا مهبط صفا منبع علم



در با زیب و فر پادشه بنده نواز

قبله اهل یقین آنکه نماید کف او — هر زمان خاصه بهنگام کرامت اعجاز

ملک و خدمت آن حوزه کمال است و ادب — فلک و درگه آن روضه نشیب است و فراز

ذره در دولت او نورده چون خورشید — صعوه در حضرت او کم نبود از شهباز

نه سلاطین عظام و نه خواقین ملوک — ملک العرش کند زایر او را اعزاز

کوی او ساحت فردوس بود زان و دری — دیده تا کار کند بیند در نعمت و ناز

دست خالی نرود گر همه بی نیت و قصد — بگذرد از در آن صحن مقدس مجتاز

گفته غیر و حدیث لب جان پرور او — بی سخن آن چو مخالف بود و این شهناز

پیرو رای وی و تابع آرای دیگر — آن چو سرهنگ سرافراز بود این سرباز

نیکبختی که باخلاص بود مادح او — بحساب ار بنهد پا بجنان هست مجاز

ای سخابخش امم نیر گردون بسهم — ای بجود و کرم از جمله خلایق ممتاز

دوست دارم بدل و جان شوم بنده او — هر کسی را که بنام تو نماید آواز

ساخت رخسار ترا آینه صورت خویش — خود نمودار شود حق چو شود آینه ساز

نفحه خلق تو و بوی ریاحین باشد — بمثل نکهت مشک ختن و بوی پیاز

تا شود دولت اقبال و سعادت روزی — صد چو محمود غلامان تراکشته ایاز

دستگیر از کرم دست من خسته بگیر — که چو آهوی ضعیفم من و دشمن چو گراز



لطف فرما و عنایت که برنجم دایم | چون کبوتر مهلم باری در چنگل باز
گرچه غماز بافساد بود بس ساعی | تا تو اصلاح کنی نیست غمم از غماز
ساختم چون بولای تو بماندم محفوظ | ورنه میسوخت مرا مدعی آتشباز
رسدش گر همه بر حلّه دانش نازد | چون فروغی به ثنای تو بود شعر طراز
هم بایجاز و باطناب کند مدح ترا | تا ز اطناب سخن باشد و حرف از ایجاز

فخر من مهر تو باشد نه زر و گوهر و سیم
تا بود حسن عروسان را بهتر ز جهاز

در مدح حضرت امام همام محمد بن علی الجواد علیه السلام

ای بر گلت ز سنبل جعد تو ده مشک ناب | از مشک ناب بسته سلاسل بر آفتاب
بر پای آفتاب که بنهاده سلسله | در گُل که حقه ساخته از بهر مشک ناب
بندی تو بر شقیق دمن نافه ختن | آری تو از عقیق یمن لؤلؤ خوشاب
خورشید را نشاند در عقده کسوف | آن مشک تر که ماه رخت را بود نقاب
خاک سیه کنند بسر شاهدان شهر | روزی که در بر تو زاکسون بود ثیاب
خونخوار نرگس تو بخوابست و بسته پا | بر روی عاشقان تو درهای خورد و خواب

آباد کرد کشور حسن تو آنکه او | میخواست خانهٔ دل عاشق کند خراب

از لعل میگسار تو در حیرتم که چون | از یک شراره گردد دل مرد و زن کباب

خندیدنت بگریهٔ من هر که دید گفت | گل خنده مینماید بر گریهٔ سحاب

چندم کشی دو دست نگارین بچشم تر | این نقش را برای چه دیگر زنی برآب

وصل تو گر بکاست مرا بس عجب مدان | دانی کتان بکاهد از وصل ماهتاب

ننشاند ناردان لبت التهاب من | در نار عشق بسکه مرا بود التهاب

ما و تو بعد ازین بمثل آب و آتشیم | ما در پی مشیب و ترا روی در شباب

ای بوستان روی تو چون روضهٔ بهشت | وی شهد ریز لعل تو چون شکّر مذاب

زان روی روز روشن من تیره تر ز شب | زان لعل کام خاطر من تلخ چون شراب

گر گویم از بهشت تو دیدم عذاب من | از من تو در پذیر و مگو این بود عجاب

جائی که مار و عقرب و زنجیر و آتش است | آنجا چگونه فارغ باشد کس از عذاب

زلف تو چون غراب و خطت همچو طوطی است | همدم چسان شدند بهم طوطی و غراب

تا شد نصیب طوطی خط شکّر لبت | شد از زکوة لعل تو کمتر مرا نصاب

مردم دوئی میانهٔ ما افکنند و نیست | در اتحاد عاشق و معشوق ارتیاب

ما متحد نه ایم اگر با تو از چه روی | روی تو چون گل است و مرا دیده پر گلاب



من بستهٔ طناب وفاداری توام — برگردن تو زلف تو شد از چه رو طناب
ای سیمتن که هر که گریزد ز وصل تو — سیماب سان بماند دایم در اضطراب
بینک من ار بچنگ فراق تو اوفتم — بر سینه طبل کوبم و نالم چنان رباب
خوانم نشید عشق بهر کام و هر گذر — چون مطربی که خواند منصوری و رهاب
یکدم اگر ذهاب نمایم ز کوی تو — بر من چها که آید از هجر تا ایاب
اشکم بسان سیم شود چهره چون ذهب — بر آن ذهب دمادم آن سیم را ذهاب
دور از تو چون نشینم من از کجا صبر — روی از تو چون بتابم من از کجا و تاب
با چون تو یار همدم و دلدار همنفس — سیر از وطن نگردم و مایل با خضر آب

جز در هوای درگه سالار دین تقی
سلطان محمد بن علی شاه کامیاب.

نفس نفیس روح مهین جسم بهترین — نور منیر اصل گزین نسل مستطاب.
شمشاد بوستان امامت پناه صرف — خورشید آسمان ولایت فروغ تاب
شاهان تاجور را او واهب النعم — میران کامران را او مالک الرقاب.
هم درگه رفیعش اقطاب را مطاف — هم حضرت منیعش اوتاد را مآب.
شاه و گدا فقیر و توانگر شریف و دون — خرد و بزرگ آمر و مأمور شیخ و شاب

هر یک عطیه‌ئی ز درش کرده اقتباس — هر یک نصیبه‌ئی ز دمش کرده اکتساب
او منتسب بحضرت خیر الوری بود — طوبی بر آنکه جست بدان حضرت انتساب
بر مجرمان امت او کیست داد رس — جز لطف بیحسابش در موقف حساب
از بغض او ندانم افزون دگر گناه — از حب او نه بینم برتر دگر ثواب
هر بینوا که از کرم او سؤال کرد — نشنید غیر نیل مآرب از او جواب
انصاف یابد از وی چرخ پر اعتساف — آرام گیرد از وی دهر پر انقلاب
جو سنج گشته است ز معیار عدل او — میزان انتصاف و ترازوی احتساب
باشد مرا مسلم گر تخت و تاج جم — گردد بمن مقرر گر فر و برز زاب
اندر بهای یک کف خاک درش دهم — آن هر دو را بیکدم بر صبر صد نهاب
شعری بسر گذارد و پروین بچشم خویش — شعری که بر نویسم در مدح آنجناب
ای آنکه روشنست ترا چشم نوربین — این نور ایزد است که میتابد از تراب
از بهر نشر فیض شد این شعبه منشعب — آندم که بحر فیض ازل یافت انشعاب
این آیت عنایت و نجم هدایت است — زان حضرتش قشور جهان را کند لباب
فصل الخطاب باهر و برهان قاطع است — از آن لب مبارک هر فصل و هر خطاب
ای سبزه دمیده ز بستان فاطمه — وی نو گل شکفته ز گلزار بو تراب



ای مشار معارف و ای مخزن کرم — ای معدن حقایق و ای منهل صواب
هر کس شود مطیع تو آنکس شود مطاع — هر کس رود براه تو آنکس بود مثاب
از گفتهٔ مبرهن گوهر نثار تو — شد محکم و مدلل تا سنت و کتاب
یکدل نگشت سالک دمسلکات ظنون — یکتن نماند حیران در تیه احتجاب
برداشت پرده شاهد مقصود از عذار — بنمود جلوه طلعت مطلوب بی حجاب
با حضرتت که قطب جهان کرامتست — از قطب بی نیاز بود این نه آسیاب
بر خیمه های حشمت عالی اساس تو — نه خیمهٔ سپهر معلی بود قباب
هر جا که دیو رهبر اهل یقین شود — گفتار تابناک تو آنجا بود شهاب
در پنجهٔ تو دشمن دین مستبین بود — چون صعوه که باشد در چنگل عقاب
هر کس که منکر تو اگر بو الحکم بود — گردد بیک مکالمه از جاهلی مجاب
کمتر سگی که بر سر کوی تو پا نهد — از وی دیگر ملائکه را نیست اجتناب
از صولت تو کند بود اسب یل بست — از سطوت تو زرد بود رنگ شیر غاب
سرپنجهٔ عدالت تو گاه دفع ظلم — برکنده از دهان پلنگان بقهر ناب
یکره گر از قراب برآید حسام تو — از خون کند عدوی ترا دست و پا خضاب
ای بازوی ید الله این ظلم تا بکی — چند این حسام باشد مستور در قراب

نظم ادیب گشت ز فخر ثنای تو — چونانکه از لآلی منثور بر رو آب
هر مصرعش که هست مزین بنام تو — دیوان فضل را بود آن فرد انتخاب
بر درگه تو شاها مسکین و چاکرم — بر من ببین و روی مبارک ز من متاب
بر روی من مبند در فیض و جود خویش — ای کاینات راز تو هر گونه فتح باب
آن کن که زیر قبهٔ عرش اعلای تو — گردد دعای من بهمه حال مستجاب
دست شفاعت تو بود بنده را سپر — در عقبه های محشر و در لطمهٔ عقاب
تا هر قضا بواسطهٔ اقتضای وقت — گاهی کند درنگ و زمانی کند شتاب
آرد قضا درنگ که یارت کند بسر — گردون کند شتاب که خصمت شود مصاب

هر کس که جاودان نبود دوستدار تو
یک لحظه زیستن نکند بیش چون حباب

در مدح حضرت الامام علی بن محمد الهادی صلوات الله علیه

بجان خواجه که خواهد گذشت این مه و سال — ز رنج غیر میاسا بگنج خویش مبال
تو ای غنی چو نداری نظر بحال فقیر — یکی بگو چه بود حاصلت ز مال و منال
بهست و نیست تو هم ای فقیر دل خوش کن — گذشتنیست چه این گنج و رنج و قال و مقال



توانگرم من و مشهور شهر و فتنه دهر — مرا چو نال ببین و ز ضعف خویش منال
گر از دست نیاید تو گر پسند کنی — که رفته خانه خلقی و خواجه دارد مال
برند مال یتیم و خورند خون اسیر — بدین خیال که این دولتست و آن اقبال
خدا گواست که ندانند آب بی قیمت — بود حرام نباید گر از ممر حلال
بکیش بنده همانا که جنس موشانند — ز زندگی بد و سوراخ خرم و خوشحال
غلام فرج و شکم بنده هوا و هوس — خدایگان زنادیق و قبله جهال
گمان کنند که پاینده است این حشمت — نماند گر رمضان نیست غم بود شوال
اگر بود چه بود عمر زاغ و عشرت او — ولیک بودن آنهم تصوریست محال
رسول مرگ و ولادت بود اگر دانی — منت نمونه همیکردم این مثل ارسال
دروغ نیست که در هر دقیقه ماضی را — باضطرار کنند اهل حال استقبال
گر این دقیقه نکردی چنانکه باید فهم — زهی تقاعد دراکه و قصور خیال
گذشته با همه آینده بود چندی پیش — گذشت و رفت چو باد صبا باستعجال
من و تو هم بگذاریم و بگذریم بلی — خدا است آنکه مصون نیست ملک او ز زوال
ضعیف رای کسانیکه دست اگر یابند — کنند حق ضعیفان بمکر و فتنه پامال
به بیحسابی و آزار خستگان مشعوف — نه وحشتی ز حساب و نه خشیتی ز وبال



مگر نخوانده که زین پیش سرکشان بودند … شدند دست خوش انقراض و استیصال

ترا چه مایه سکونست و با چه آسایی … در آن زمان که زمین منجه گردد از زلزال

بر تو حرف بود گفته های من آری … یمین چه داند آنکس که گشت اهل شمال

زبان ز آهن و بیضا بدست لیک چه سود … چنین که چوبین مینی تو پای استدلال

کند ستم از تو که کج طبع و یاوه جانوری … نه زلف و خال شناسی نه یاره و خلخال

ز گل گریزی و در خار خشک آویزی … مرید پشکی و بی رحمت بناف غزال

همی نمائی گندم همی فروشی جو … زکاه خواهی مخلاة خویش مالامال

بخور که لقمه لذیذ است و بسیار کار بلی … اگر نخیر بود کار هضم و حال آمال

بخور بباطل و نشنیده گیر گفته من … برو که با تو نگوییم حکایت از ابطال

سپاه دستان ایشان حسان و بو الحسنان … که فتنه جوی کپانند و ابله و محتال

کنند فرض که مردی و مردمی اینست … که مرد باشد مکار و محتشم قتال

رود بخرج که شیر است و مملکت گیر است … بنامه گرچه رقم کرده عبده بشغال

مرا عقیده جز اینست و حق همی طلبم … بحق همیشه گراید دلم نیم بطال

تو نیز گر طلبی حق چو من بیا و بجوی … در آنجناب که الحق پس از همه اضلال

گرفت حضرت او دست گمرهان امم … رهاند گمشدگان را ز تیه جهل و ضلال

امام شیعه علی النقی ابو الحسن آنکه
بود نقاوهٔ احسان و جود و فضل و کمال

جهان حکمت جان ادب مربی علم — که پیشوای کمال است و مقتدای جلال
روان پیکر تکمیل مهجة الکونین — نهال گلشن تفضیل مشار الافضال
ستوده ناحیهٔ قدس و ساحت تقدیس — امیدگاه امانی و قبلهٔ آمال
فلک جنابی تابان ستاره که بود — ز نعل اشهب او مستنیر بدر و هلال
سپهر مهر نهادی مهی شهی ملکی — که ملک ملت و دین راست ز الکی مفضال
ببام رفعت او دست آدمی نرسد — کمند وهم نبندد از و نردبان خیال
در آن سرای که آن نور معرفت تابد — فروغ بخش زر خسار آفتاب مثال
فرشته چاکر و فرمان برست روح القدس — زهی سرای همایون آسمان تمثال
غلام درگه او هست اشرف الاخیار — ثنای حضرت او هست افضل الاعمال
جلال و شوکت از او سربلند و نامی شد — که پای قدرش بر فرق شوکت است و جلال
کفش که دست کرامت بدان همی نازد — محیط جود بود معدن عطا و نوال
در آستانهٔ او گشته اولیا ساکن — چو آن تلال که باشند در پناه جبال
بدان ولایت بایست معتقد بودن — که کار ساز جبال است و کام بخش تلال



طریق عالم بالا بدان توان پیمود | که گشت آینه روی قادر متعال

قسیم نور که چون طلعت منور او | گلی ندیده و نشنیده باغ حسن و جمال

ندیده روزی در روضهٔ مقدس او | چگونه بینی در بوستان استکمال

برای دولت تقبیل آستانهٔ اوست | همه توجه اوتاد و همت ابدال

زبان حال قدر با جناب او گوید | توئی مقدر من انظر و الی ما قال

ثنای حضرت او مختصر نشاید گفت | عنان چگونه کشد طبع با وجود مجال

باختصار اگر مدحتش شنید کسی | بهوش باش که تفصیل دارد این اجمال

بلند قدرا آنی که از علو مقام | کسی ندیده ترا در جهان نظیر و همال

نه حضرت تو که نیکو نهاد بندهٔ تو | بود مقدم اقران و مفخر امثال

ببندگی تو همواره مفتخر جبریل | بچاکری تو پیوسته مشتهر میکال

چو کاملان مهذب ملازم در تو | مؤدب و ملک فطرت و فرشته خصال

ترا عنایت و غیر ترا کرم لیکن | عطای تو زر ناب است و جود غیر سفال

گذشته از همه احسان تو همی طلبم | که تشنه‌ام من و احسان تست آب زلال

بشهر دشمن مقهور خربطان شده‌ام | برس بداد من ای شهریار دشمن مال

دگر نه سخرهٔ دندان سگ دلان گردم | بجرم اینکه ندارم چو گرگ خرچنگال



همیشه تا که گریبان مردمان گیرد | طرب بدست نشاط و تعب بچنگ ملال
نشاط خاص محب تو باد در همه وقت | ملال بهر عدوی تو باد در همه حال
چو من بسر آید و گوید برای دفع الم | چو من نویسد و خواند بقصد رفع کلال
ملک مناقب تو بالعشی والابکار | فلک فضایل تو بالغدو والآصال

مسلم است فروغی ترا سریر سخن
ز فر فرخ پیغمبر گزیده و آل

در مدح حضرت امام حسن بن علی العسکری سلام الله علیه

باد بهاری ببوی طره جانان | آمد و شد جانفزا هوای گلستان
چشم و چراغ سرا و بستان گردید | نرگس شهلا بجای عبهر جانان
غیرت مشاطه ربیع بخشید | زد بکمر از کمال همت دامان
شاخ درختان با ثمر را یکسر | کرد ببر از شکوفه جامه الوان
برگ و نوا یافتند جمله ازین دست | زحمت اوراق رفت و غصه اغصان
باش که بینی بتازه روئی عالم | هفته دیگر که هست نوبت نیسان
گلبن گردد عزیز از پس خواری | مصر خضارت لقب دهند بستان

دولت صحرا و دور هامون باشد — خرمی روزگار و شادی دوران
آب روایت کند ز چشمهٔ کوثر — خاک حکایت کند ز روضهٔ رضوان
از عرق روی یار قصه سرآید — بر ورق گل چکد چو قطرهٔ باران
چونکه بیاید تگرگ و بینی گوئی — ریزد دست سحاب گوهر تابان
تا چمن آید بباغ بهین نماید — فرش زمرد صبا ز سبزهٔ ریان
رسم بود رونما و نامیه زانروی — حقهٔ مرجان دهد بلالهٔ نعمان
پا چو شقایق نهد بطور تجلی — چون کف دست کلیم باشد رخشان
خط غلامی دهند و دست ارادت — ناف غزالان چین بنفحهٔ ریحان
راه هزاران زنند سوری و سوسن — تا چه نمایند ارغوان و ضمیران
بساز ترنم ببوی وصل کند نیز — بلبل عاشق که دیده محنت هجران
مرد سخندان لب از حدیث ببندد — گوش دهد چون بقول مرغ غزلخوان
مرغ غزلخوان بگفته حسان باشد — ورنه ببندد دهان مرد سخندان
نی نی حسان فروغی است که خواند — منقبت جان حجج دو جوهر احسان

شه حسن عسکری که گاه کرامت

دست جوادش نموده کار یم و کان



مخزن اسرار علم منبع حکمت — ظاهر فضل و کمال باطن عرفان

راهنمای امم دلیل امامت — کعبه اهل صفا و قبله ایمان

یافته در کوی او چراغ هدایت — هر که بود سالک مسالک ایقان

معنی قرآن اگر درست بخواهی — صورت پرنور اوست معنی قرآن

از همه آیات بینات که باشد — در سور هستی و صحیفه امکان

اوست که ناطق بود ببخشش ایزد — اوست که انها کند ز رحمت یزدان

در همه حالی ره مشاهده پوید — شاهد او نیست غیر حضرت سبحان

از هیمانش شده مهیمه هایم — در ملکاتش شده ملائکه حیران

خدمت درگاه او افاضه نماید — حکمت لقمان بکودکان سبق خوان

مرد خردمند نکته سنج نگوید — پیش حدیثش سخن ز حکمت لقمان

زندگی جاودان چو خواهی میجوی — خاک در او نه آب چشمه حیوان

عقل و ادب جسته در پناهش مأمن — فضل و کرم بسته با جنابش پیمان

قدرش پیدا بود جمال منیرش — گشت اگر در حجاب حشمت پنهان

بنده درگاه او بگوشه چشمی — سنگ سیه را کند چو لعل بدخشان

ای فلک جاه و آسمان جلالت — ای ملک با نوال و ملک فرمان

ملک تو کونین و هر که گشت غلامت | بیشک در خافقین گردد سلطان
بندی دراعهٔ تو افسر جمشید | برخی سجادهٔ تو تخت سلیمان
دست شریعت ترا است مسند و مجلس | عرش حقیقت ترا است صفه و ایوان
موهبتی از غبار راه تو باشد | تابش بر جبین و سرفرازی کیوان
پیچد چو مار خویش چون کرم و جود | لطف کند گسترد عنایت تو خوان
نعمت پاینده بهره یابد و قسمت | هر که بخوان تو گشت روزی مهمان
هست کمیت رهی بوصف تو چون لنگ | تنگ نماید بمن فراخی میدان
گرچه مرا در سخن ز عاطفت تو | قدرت حسان بود فصاحت سحبان
باد ابا باغ سبز گردد و خرم | باشد چشم سحاب چونکه نم افشان
قلب محب تو بی تکلف خرم | چشم عدوی تو با تحیر گریان
بنده غلام سیاه روی تو باشد | حضرت قدس ترا مدام ثنا خوان
چونکه خریدم بجان و دل بفروشم | در مدیح ترا بگوهر عمان
جمله گناهم ره صواب نرفتم | نیست بدستم جز این وسیلهٔ غفران
کار ثوابم همینکه مهر تو ورزم | معتقد حضرت توام ز دل و جان
از تو به نیران و نور هر دو خوشم لیک | نور ز من باد و از معاند نیران



در مدح حضرت صاحب الزمان و خلیفة الرحمن عجل الله فرجه

گر نه پرورده بجان لعل نمک پرور اوست
نمک جان زچه در خنده چون شکر اوست

اندرین دوره اگر هست مسیحا نفسی
بی تملق لب جان بخش روان پرور اوست

خانه اش گلشن و کاشانه از و باغ چمن
بوی گل خواهی اگر معتکف بستر اوست

هست سیسنبر اگر نافه گشا طره وی
سنبل غالیه سا بنده سیسنبر اوست

مشک تر بر سرش آن موی مسلسل ریزد
خشک مغزی که نه دلداده مشک تر اوست

خال او عنبر و رخساره بتابش زهره
نکته اینجاست که مه مشتری عنبر اوست

شد دلم بندی نیلوفر نقش آری
بند بازی صفت و صنعت نیلوفر اوست

بسته او بر هاتی نکند هرگز میل
یعلم الله که این هم هنر دیگر اوست

مهرش از شش جهتم راه چو بسته است بزن
چار تکبیر بر آن مهره که در ششدر اوست

عشق او مجمر و آتش وعودش دل من
این همه بوی خوش از عود من و مجمر اوست

بگذر از طالع من لیک درین نغز فضا
کوکب سعدی اگر دیده شود اختر اوست

صاف بی دُردی اگر مطلبی در عالم
این شرابیست که در آن لب چون کوثر اوست

دل من با بر او عهد مودت بستند
علت اینست که دایم دل مسکین بر اوست

کشور ما بود از حملهٔ دشمن ایمن — صف مژگان بیار استه تا لشکر اوست
میر باید دل شهری بحقیقت نه مجاز — نیکبخت آنکه دلی دارد و در کشور اوست
نشود رام هوا طعنه زند بر بد خواه — درع او زلف سیه گیسوی او مغفر اوست
با چنین طرفه جمالی که زمه گیرد باج — با چنان دامن پاکی که خرد همسر اوست
تازه رو تا دره کو باشد و تا در ایمنست — که صفا زینت و پیرایه و فر زیور اوست
یار هی معتقد نرگس او گشت بسحر — یار یا چین معارف همه در عبهر اوست
عالم امر بخورشید رخش دارد چشم — صاحب الامر مگر سایه فکن بر سر اوست

مهدی منتظر آن حجت قایم که زمان
چون زمین منتظر مقدم گردون فر اوست

قلب عالم پدر هستی ثمر و پسر وجود — فلک جود که دل قطب و روان محور اوست
علم و تعلیم نه بل عالم و معلوم همه — صادر و وارد او مورد او مصدر اوست
جسم او هست بسی پاکتر از جوهر عقل — وانکه را طینت پاک است ستایشگر اوست
نطق قاصر بود از حد ستایش لیکن — قوهٔ ناطقه بالطبع ثناگستر اوست
سرمه دیدهٔ شعرای عبور است و سهیل — آن کف خاک ضیابخش که در معبر اوست
او بود جوهر پاینده و باقی عرضند — عرضی نیز نپاید اگر از جوهر اوست



سال میلاد همایونش نوراست از آن — مشرق نور ازل عشر و جل کوهر او ست

عجل الله تعالی فرجه کاین شد ست — همه از غیبت تابان کهر انور او ست

داد ظاهر نشود جز بظهورش کان شاه — دولت عدل جهاندار و بهین مظهر او ست

محضرش روضه خلد است نه حاشا کلا — خلد را کی شرف و منزلت محضر او ست

درگهش ساحت قدس است و گر هست نظر — نیک بنگر که گلستان قدم منظر او ست

بر در کس ننهم پای از این پس یعنی — هر نیازی که مرا هست بخاک در او ست

صاحب العصر قربان قدوم تو شود

سر آن چرخ که انجم کهر افسر او ست

دل آفاق گرفته است و بجان میطلبد — خاک راه تو که معجون نشاط آور او ست

ذره را دولت پابوس تو گر دست دهد — آفتابیست که سپر منزل و خاور او ست

گر شدم مدعی چاکری حضرت تو — شاهد بنده خدا باشد و پیغمبر او ست

چاکر حضرت تو باز نماند ز سپهر — عرصه مهر تو تا هست پناه و ور او ست

لیک چون دوره حرمان بود این آب حیات — منقلب گشته بضد اخگر تن آذر او ست

الامان از ستم دهر و سیه کاری وی — که چه ادبار دانا شکر ابتر او ست

قصه کوتاه باسید تو دل خوش دارد — هر که دل دارد و سودای خوشی در سر او ست

از عصیر عنبی مست نگردد هرگز / آنکه صهبای ثنای تو در ساغر اوست

راه کویت بغیر و غی ز کرم بنماید / قاید لطف خداوند اگر رهبر اوست

زورق مقصد او نیک بساحل آید / پنجهٔ قدرت و تمکین تو چون لنگر اوست

این مباهات بس او را که چو دیوان پرداخت / مدح خدام تو بیت الغزل دفتر اوست

یک نظر خواهد از آن ناحیهٔ ور فرمائی / بخت سرکش پس از آن بندهٔ فرمانبر اوست

بی سخن گردد در ملک تعالی سلطان / از غلامان تو خود گر نفری یاور اوست

با ثنای تو دعای تو از و در خور اوست / گرچه هرجا که ثنا هست دعا درخور اوست

باد گلزار محبان تو دایم خرم
در جهان تا سخن از باغ گل و نستر اوست

قصاید تا اینجا بترتیب حضرات چهارده معصوم

صلوات الله علیهم بود باقی قصاید

بترتیب حروف تهجی است



قصاید بترتیب حروف تهجی

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه

بیخبر از خویشتن دارد عشق آن دلبر مرا
لاجرم از خود نه بینی با خبر دیگر مرا

دیدن معشوق عاشق را اگر کاهد ز عشق
میکند دیدار او هر روز عاشقتر مرا

عشق او شد آذر نمرود و من در وی ولی
شد گلستان همچو ابراهیم این آذر مرا

بر سرم حالی نباشد هیچ جز سودای او
تا چه آرد عاقبت سودای او بر سر مرا

عشق گر مسکینی آرد دیگران را ای عجب
ثروت آرد دولت آرد بیحد و بیمر مرا

دیده را دریا کند غواص آن دریا شود
تا نماید دست و دامن پر ز در و گوهر مرا

عاشقان را گر نباشد دسترس بر سیم و زر
از سرشک و چهره باشد نقد سیم و زر مرا

با خیال جعد مشکینش که عنبر خاک اوست
گوئیا در جیب باشد بیضهٔ عنبر مرا

با وجود خاک کوی او نمیگیرم بدست
گر بیاری رایگانی نافهٔ اذفر مرا

تا چه گردم در خیال او که اینک هجر او
میدهد چندانکه خواهی زحمت و کیفر مرا

گر چو او سرو سهی در خلخ و کشمر بدی
این زمان بودی وطن در خلخ و کشمر مرا

کس ندیدی جز بگرد بام او پرواز من
بود اگر مانند مرغان هیچ بال و پر مرا

ای تماشاگر

ای ملامتگر از این بسیار گفتن سود نیست / برنگرداند ز راه او ملامتگر مرا
همچو آتش برفروزم از نشاط و خرمی / گر نشاند عشق او بر روی خاکستر مرا
کاشکی دشنامی از آن لب مرا دادی که هست / تلخی دشنام او شیرینی شکر مرا
پیرهن چون گل قبا سازم بتن با دست شوق / همچو شاخ گل بیاید گر شبی در بر مرا
در جهان جان ننمایم جاودانی زندگی / گر رسد پروانه ز آن لعل جان پرور مرا
مست اویم تا ابد پابست اویم تا ابد / ریخت ساقی از ازل این باده در ساغر مرا
از نکورویان دیگر او بود افزون بحسن / یا با او مهر و محبت هست افزونتر مرا
همچنان کز عیدها فرخنده تر آید بچشم / عید مولود امیرالمؤمنین حیدر مرا
جانشین و ابن عم و داماد خیر المرسلین / آنکه از مهرش چو مه باشد دلی انور مرا
نی غلط گفتم دل من شد چنان از مهر او / کز فروغ آن ستاید مهر در خاور مرا
معنی عشق حقیقی صورت عقل نخست / آنکه اوصافش نماید عاجز و مضطر مرا
آنکه گر خود دعوی انی انا اللهی کند / بی تأمل هست این دعوی از و باور مرا
چون کنم از حضرت سنای او کسب فروغ / نیست کاری با سپهر و انجم و اختر مرا
زورق آمال عالم را بساحل میبرم / گر کند بحر نوالش اندر آن لنگر مرا
گفتگو از وی بود یعنی که قطب و محور اوست / گفتگوئی گر بود از قطب و از محور مرا



بهر تشبیب ثنای اوست نی وصف چمن / گر بود گاهی سخن از سرو و سیسنبر مرا
او ز پا افتادگان را دستگیر است و پناه / پشت سلطان خدمت وی قنبرش باور مرا
در پناه شیر حق شاه شاهان لاجرم / کمتر از روبه بود در دیده شیر نر مرا
از بهود انم نباشد مطلقا اندیشه / دستگیری چون نماید فاتح خیبر مرا
گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست / کافل و کافی بود گفتار پیغمبر مرا
در دل من می نه بینی غیر جای مهر او / هست اندر سینه گر تاریخ اسکندر مرا
چون نویسم سیره و اخبار وی افسانه است / قصهٔ رومیة الکبری و آن قیصر مرا
ای امام اول من ای همام ابن همام / ایکه بر سر سایهٔ لطفت بود افسر مرا
از پس یزدان پاک و آخرین پیغمبرش / جز تو نبود در دو عالم سید و سرور مرا
بارها بر سر نهاد دستم غبار درگهت / افسری بهتر از این ننهد فلک بر سر مرا
شاخ مهرت تا بود در سینهٔ من سبز و تر / سرخ تر باشد دو رخ از لالهٔ احمر مرا
شیعه و خاک توام ای پاکتر از روح و عقل / از تو باشد این روان و دانش و پیکر مرا
چونکه در دنیا تورا بودم درین حشر و نقل / می نخواهم جز تو باشد شافع محشر مرا
لذت من راحت من کوثر گفتار تست / چون بخواهی و بخوانی بر لب کوثر مرا
خصم مداح تو خصم تست گوید نیست هست / هست و باشد نیست بیمی از فلان ابتر مرا

فاعم



فارغم من کج طبیعت هرچه خواهد گو بخواه | حق نخواهد تو نخواهی عاجز و مضطر مرا
گر بگاه رزم باشد دیگران را درع و خود | بهتر از نام تو نبود جوشن و مغفر مرا
چون تو فرمائی ذکاء الملک بی ننگ و درنگ | شارق و شمس و ذکا باشند فرمانبر مرا
تا که باشد بر بجای مال و جاه عارت | اعتبار از مدح تو وز چامه و دفتر مرا

پیشه من کار من بادا صدور امر تو
نیز حافظ در نوایب صادر و مصدر مرا

در مدح حضرت امام زمان عجل الله تعالی فرجه

زدند امروز چون نوبت سحر را | شنیدم من که میکوبند در را
شتابان رفته کردم باز و دیدم | طلوع دلکش شمس و قمر را
شروق اختر سیمین سلب را | فروغ کوکب فرخنده فر را
نشسته ماه بر شبدیز و بسته | چو اقبال رهی بار سفر را
مسلح گشته برق خود و جوشن | مکلل ساخته مشک و گهر را
بر آن پشت و میان نازنین نیز | حمایل کرده شمشیر و سپر را
بدوش خویش چون گردان نهاده | تهمتن بچه گرز گاو سر را
بدان ماند که سودای سیاحت | بسر افتاده آن شیرین پسر را



همی خواهد که گردد دور دنیا — سپارد چون صبا جوی و شمر را
بپیماید بپای عزم و همت — اقالیم زمین را بحر و بر را
نماید سیر قطبین جهان را — محیط و مرکز و زیر و زبر را
برون آید ز خاور همچو خورشید — کند روشن تمام باختر را
تلمسان تیهرت دان طنجه مراکش — حدود برقه را آن بوم و بر را
نشاند در کنار نیل ازرق — خجسته سرو نازک کاشغر را
زمغرب باز آید سوی مشرق — که بنماید بما روز دگر را
کند مصر ملاحت هند و چین را — بخارای کبیر و کاشغر را
غرض مقصود او طوف است گردش — نبشتن شوشش را و شوشتر را
برای دیدن اقطار عالم — تحمل میکند رنج و خطر را
چو دولت میرود از دست نادان — که جوید مردم صاحب نظر را
طلبکار است اهل معرفت را — نظر را مال میداند نه زر را
چنین گوید که چون قیمت نباشد — درین بازار کالای هنر را
همان بهتر که بندم رخت و گویم — سقی الله دیل را اهلاً سفر را
عزیزان را خدا باشد نگهدار — بویژه مشفق نیکو سیر را

فروغی



فروغی قدردان و عاشق من   که فرمان میبرد حکم قدر را
فراق من اگرچه مثل آتش   بسوزد بی تفاوت خشک و تر را
شکیب و حلم مجنون می کند نیز   عقیق و بهره من خون جگر را
به حسرت مان بگذراند چند گاهی   پس آنگه منتظر باشد ظفر را
جواب این سخنها چیست یارب   رگ بیخون چه تابد نیشتر را
من و این مایه طاقت کردگارا   تو میدانی و بس عجز بشر را
چه خواهم کرد بی آن نور دیده   مگر بدرود گویم من بصر را
ولیکن اینچنین کاری مسلّم   پیمبر را بود نه پیله ور را
بغیر از منصرف کردن از این قصد   سمن سیما نگار سیمبر را
علاجی نیست این آشفته دل را   دوائی نیست این شوریده سر را
بلا به گفتم ای شیرین پرشور   ولی نعمت لب نوشت شکر را
برادر خوانده بانوی ارمن   خلیفه خسروان تاجور را
شقیق ضیمران از زلف پرچین   بنی عمّ عنبر خالت مشک تر را
پسرعم را پسر ریحان مادر   شکوفه باغ و بستان پدر را
سفر کردن چنین آسان نباشد   حدیدی حنجر تو باید این حجر را



چه نسبت آسمان و ریسمان را　　چه الفت پرنیان را و شرر را
چو ابره باشد از دیبای رومی　　پرند از چین بباید آستر را
تو خود میگو که با این چشم بیمار　　چگونه میکشی رنج سهر را
چگونه میبری بار تعب را　　چگونه میبری کوه و کمر را
گذشته زین همه سر دگر هست　　چه میدانی تو سر مستتر را
اگر دانی چه ماه است و چه روز است　　چه فیروزی جماد و جانور را
چه عشرتها زمین را و زمان را　　چه شادیها هیولی و صور را
چه خرم جذبهٔ کروبیان را　　چه فرخ خلسهٔ اهل فکر را
چه عیشی کاملان کاردان را　　چه حالی عارفان با خبر را
اگر دانی چه جشنی باشد امروز　　جهان و مردمان معتبر را
اگر دانی چه عیدی باشد الیوم　　سران و سروران مشتهر را
ز بر رخت سفر بیرون نمائی　　شوی حاضر حضر را ما حضر را
ز هر کاری و هر قصدی زنی تن　　مطول را هلی و مختصر را
چو من بهر ثنای صاحب الامر　　تو هم از جان و دل بندی کمر را
فرج خواهی برای دفع شدت　　ولی حق امام منتظر را



سحاب عدل برق خرمن ظلم		شهاب ثاقب شیطان شکر را
فرازنده لوای داد و دین را		نشاننده شرار شور و شر را
مروج ملت ختم رسل را		مجدد دولت اثنی عشر را
ثمربخش گل بستان بخشش		فروزان نار خار بی ثمر را
کمال جمال هستی حجة الله		سر و پرور مؤثر را اثر را
جمال حق که نور طلعت او		گل و میوه دهد شاخ و شجر را
کمال الله جمال الله که بودش		بود سمع و بصر هر کور و کر را
خداوندی که از حکمت خدا داد		بدست او عنان نفع و ضرر را
ملاذ حق پرستان کهف امت		شفیع و مقتدا حشر و حشر را
نعم را کان و میزان مواهب		حکم را روح و آرایش عبر را
الا ای ابلهان خورد ید و برید		نفیس حق خیار مختبر را
نمیدانید روزی هست و رازی		دری بیچارگان دره بدر را
امامی هست و میاید که گردد		شفا بیمار زار محتضر را
نماید تابش مهر رخ او		ذر و گوهر حجر را و مدر را
کند پامال هر ظلم و ستم را		کند نابود هر عجب و بطر را

چو بخت و نصر

چو بخت و نصر ما بیچارگان را | زبونی و فنا بخت الظفر را
شود تا گلشن امید خرم | ببار اند عطای او مطر را
چو علم و معرفت بیرون نماید | ز هر ساحت اساطیر و سمر را
بود در موکبش عیسی و بندد | بحشمت دست و پا دجال خر را
کسی کز یاری او شد گریزان | بیابد در عدم نعم المقر را
کسی کز وی جدائی کرد و دوری | به بیند در سقر بئس المقر را
از و گیتی شود خلد مخلد | کند آسوده با قر ابقر را
اما ما حجتا نورا منیرا | فروغ و روشنائی ماه و خور را
فروزان نیرا فرخ سپهرا | مدار حق کرورات اکر را
امید ما پناه ما که نفعت | بغیبت میرزند گردن ضرر را
حضورت را که دفع تیرگیهاست | خدا روزی کند روشن گهر را
بیائی و بیاپائیم چندی | به بخشائی گناه مغتفر را
در آن عصر و زمان بینیم باری | نوال و نعمت بیحد و مر را
ظهورت زود باد از آنکه از لطف | مسلمان مینماید من کفر را
سران را درد سر و لخته دارد | خدا را چاره این درد سر را

زمین نه



زمین نه آسمانت هم غلام است　　تحمل تا کی این بوک و مکر را
اگر این محنت و ماتم زمانه است　　بفرق او بزن تیغ و تبر را
چو جد خویش بالله ای نبیره　　توانی کرد این شق القمر را
همیشه تا که از چتر ملون　　خودآرائی بود طاوس نر را
بگلزار سعادت همچو طاوس　　محب تو گشاید بال و پر را
شکسته بال و بی پر باد خصمت
صفا زو دور و همکاسه کدر را

در مدح حضرت حجة الله صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه

باغ از دم باد و نم سحاب　　پر در ثمین گشت و مشک ناب
الحمد لله مزاج دهر　　آسوده شد از رنج انقلاب
فرسوده جهان از پس مشیب　　آراست بر از خلعت شباب
و آن زاغ که یکچند اندر آن　　میبود همی نوحه گر غراب
از لحن چکاوک بود کنون　　پر نغمهٔ منصوری و رباب
و آن سجع کبوتر علی الطلوع　　بیرون کند از سر خیال خواب
مرغان بچمن صبح تا پسین　　در کار ذهاب اند یا ایاب



دانی که

دانی که چه فرخنده و دولتی است　　شادی ایاب از پس ذهاب

از گور زمین نیز بعد ازین　　بهرام فلک میبرد حساب

یکچند پس سکوتی چنان و پس　　غوغای چنین ان ذا عجاب

هر گوشه بود پساز و صحبتی　　بزمی طرب افزا و مستطاب

با سرخوشی و گرمی تمام　　بی عربده و مستی شراب

گوئی ز خروشش تذرو باز　　از رعد نماید سخن رباب

با چنگ و چغانه طیور جفت　　بلبل ز میان فرد انتخاب

طوطی کند از بحثی سؤال　　قمری دهد از پرسشی جواب

این یک بترانه چو ارغنون　　آن یک بترنم به از رباب

بی شایبهٔ سستی و فتور　　دمساز و هم آواز شیخ و شاب

گیتی که همه درد و رنج بود　　چون شد که چنین کم زد از عذاب

محسن مگر افزوده بر کرم　　مجرم مگر آسوده از عقاب

زآن پس که چمن نیز گشته بود　　چون خانهٔ فرزانگان خراب

اینک بصفت تخت نوذر است　　فرشش دمن و بستر تراب

باری بکلاه شکوفه بین　　گر هیچ ندیدی بتاج زاب

ازدوره



از دورهٔ داد او هر خنبه | بر شاخ شجر گوهر خوشاب
شاهانه ضمیران بیوستان | افراشته الماس گون قباب
هم برگه بجای نشان قدس | عمامه بسر بسته از حباب
باران بهاری بروی گل | باشد چو بوقت سحر گلاب
شرمنده شود غرق خوی ورق | از مکرمت ابر و آفتاب
نه این کرم آفتاب نیست | بذل نعم و بخشش سحاب
باشد همه از صاحب الزمان | احسان و عطا فر و آب و تاب
آن مهدی هادی که حضرتش | ما راست همین مرجع و مآب
آن صحت جسم نزار دین | آن عافیت سنت و کتاب
آن محتشم واهب النعم | آن پادشه مالک الرقاب
آن حجت قائم که منّ وی | شد مائدهٔ تیه احتجاب
در دورهٔ وی جای خویشتن | بخشد بیقین ریب و ارتیاب
بر پشت ستم پیشه زین نهند | روزی که نهد پای در رکاب
بر گردن ظلم است و بس گنه | تیغش چو برون آید از قراب
از دولت عدلش جهانیان | گردند همه شاد و کامیاب

خاک ره



خاک ره او آب کوثر است / زینسان که کند رفع التهاب
تشویش رود گر مثال وی / آید ز پی دفع اضطراب
بی رسم بود خالی از اثر / در غیبت او اسم فتح باب
افسوس از آن راحت حضور / فریاد ازین محنت غیاب
در سایهٔ فرخ لوای اوست / آن را که نصیب است یا نصاب
ای آنکه به پیغمبر گزین / بسته است تو را بند انتساب
بسته است بتو نیز بند ما / بی سلسله بی تسمه بی طناب
با یاد تو ما راست انتعاش / از غیر تو ما راست اجتناب
با خاک در و آب مهر تو / آسوده و فارغ ز خاک و آب
در مذهب و آئین ما که نیست / همسنگ خطا گوهر صواب
بغض تو بود برترین گناه / حب تو بود بهترین ثواب
فرخنده بود کسب معرفت / گر از تو نمایند اکتساب
یعنی یم علم تو عقل را / پر مایهٔ صب باشد و زهاب
ای شاه جدا از در تو چند / بی آب زنم خیمه در سراب
همواره دچار بلا و درد / پیوسته گرفتار پیچ و تاب

تن را الم و وحشت طعان | جان را ستم و دهشت ضراب
گاهی ز فلان جاهلم ملام | وز بی ادبی بد گهر عتاب
با سردی حرمان دل من آتش است | بی آتش اگر دیده کس کباب
دردا که نه بینم بجز درنگ | چندانکه کنم آرزو شتاب
لطفی که دعاهای من شود | از دولت مهر تو مستجاب
تا گند شود گرگ شوم را | دندان که بستندی بود چو ناب
پازهری و دادی که مهلک است | زهر ستم خصم بد لعاب

تا با نظری کن طلب آن لب [illegible] زین پیش [illegible] خصم را معطل [illegible]

این جامه ره آورد عید تست
بپذیر و زمن بنده رو متاب

در عید مولود شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه

طیب الله مضجعه بنظم آورده

جامه عید به جام و صراحی در دست | دوش آمد برم آن غارت دل سرخوش و مست
گفتم ای پرده نشین بهر چه همچون نرگس | فاش و بی پرده گرفتی قدح باده بدست
گفت از بهر خدا حجت و عرفان بنگاه | خیز و آماده کن اسباب طرب هر چه که هست



گفتم از

گفتم از توبه من هیچ نمی آری یاد　　گفت امشب همه کس چون من و تو توبه شکست

عید مولود ملک ناصردین باز نمود　　در میخانه که از بیخبردی شحنه ببست

دور افتاد چو آن ساغر سیمین بشکفت　　چون گل سرخ رخ آن صنم باده پرست

گشت شیرازه دلها خم زلفش گرچه　　لب پرخنده او رشته پروین بگسست

از پی رقص طرب فتنه ایمان برخاست　　گرچه بر فتنه درین عهد ابد مهد نشست

گرم شد چون دل من دایره رقص و سماع　　شادی و عیش و تماشا چو بهم در پیوست

پیش من آمد و زانو زد و از روی ادب　　گفت ای مادح مخصوص شه ای عاشق مست

عید مولود شهنشاه مبارک باشد　　بتو و هرکه ثناگستر شاهنشاه است

دولت خسرو منصور بود پاینده　　که علم گشته ببذل نعم از روز الست

ای فروغی لقب ای مرد سخندان ادب
کرد این طبع بلند تو بلندان را پست

در وصف پرده نقاشی که شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین
شاه انارالله برهانه ساخته بودند گفته

کلک شاه خسروان این پرده رنگین کشید　　یا که مانی بهر اثبات نبوت این کشید



مانی و کاری چنین بشنو سخن باور مکن — کلک شاهنشاه ما این پردهٔ رنگین کشید

برخی کلکی که کمتر نقش و کمتر صنعتش — پرده روی کار نقاشان روم و چین کشید

قطعهٔ از باغ مینو را مجسم کرد شاه — یا همایون نقشهٔ از ماه فروردین کشید

خواست رنگ کوه و آب سبزه را ظاهر کند — صورتی از خط غلمان خال حورالعین کشید

پردهٔ شاهنشهی را بین که با این برگ و ساز — آسمانش را نباید منت پروین کشید

در زمینش هم اگر بینی نکو بینی که شاه — خاک را با آب و تاب لاله و نسرین کشید

سایه و روشن بود نقاش را چون اصل کار — سایه‌ها را دست شه با چشم روشن بین کشید

آبشاری را که می بینی در اینجا کوثر است — ورنه آبش را چرا خسرو چنین شیرین کشید

نیست جز در مار و طین دلبران ماه روی — آنچه در این صفحه شاهنشه ز مار و طین کشید

گوش کن شعر فروغی تا بدانی در چه سال — ناصرالدین شاه این طرح بهشت آیین کشید

در هزار و سیصد و ده خسرو صاحبقران

این همایون پرده را با خامهٔ مشکین کشید

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان

امین السلطان صدر اعظم ضاعف جلاله



از هجر

از هجر مقدم تو سالی دو شد که هستند	همچون ستون بنالید از دوری محمد
تا آنکه مقصد او امروز گشت حاصل	شکر خدا که بینند بوسید پای مقصد
ای صاحب معظم روشن ضمیر اقدم	صدر اجلّ اعظم راد عمید امجد
دور از تو کرسی ملک هر شب بعرش نالید	وآن نالهٔ شبانه هر صبح شد مجدد
در بیست ماه دایم کانون سینه‌ها بود	چون منقل پر آتش چون مجمر موقد
کانون و آذر ما میسوخت هر دو یکسان	در وی گرفته دلها جای بخور یا ند
تنها نه ما و یاران خیل امیدواران	در خواست را نهاده بر خاک رهگذر خد
در انتظار تو بود چشم ستاره دیرا	عوا بسان شعری مرزم چنانکه فرقد
زآن پس که دیرگاهی با چهره‌های کاهی	بیچارگان ما را حرمان گذشت از حد
باد فراد آمد زد موج بحر رحمت	ایام جزر بگذشت شد باز نوبت مد
یعنی که دیده‌ها را ارمد چو دید گردون	رقت نمود باری بر دیده‌های ارمد
تایید آسمانی آورد بار دیگر	مجد و مقام پیشین اقبال و جاه و سودد
با حضرت تو آمد شادی به بنگهٔ ما	وآن کلبهٔ محقر شد روضهٔ مورد
اینک سراچهٔ ما ازین مقدم تو	کاخی بود نوآیین خلدی بود مخلد
این موهبت که دیدیم تایید آسمان بود	تایید آسمان بین ای خواجه مؤید

لطف و عطای سرمد ما راست در تو دیدن — ما راست در تو دیدن لطف و عطای سرمد

از مسندالیه است مسند همیشه نامی — تو مسندالیهی باقی تمام مسند

صدر بلند قدرا در زیر سایهٔ تو — دانی رسید بعالی عالی علم کند قد

از سعی و کوشش تو بیش از تصور ما — ملت شود مرفه دولت شود مشید

سرچشمهٔ ابادی بی گفتگو ید تست — پیوسته و همواره بادا گشاده آن ید

در ساحت ترفع قدرت بود معلی — در دفتر معالی نامت بود مؤبد

فرخ سنین عمرت از فر فرهی بخشش — دو بیست بلکه بیست افزون بود ز یکصد

وصاف تو فروغی اوصاف تو نویسد

گاهی در این سفینه گاهی در آن مجلد

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی

فرجه گفته است

در این محیط اطلس قومی شناورند — کاسوده از سفینه و سکان و لنگرند

دریادل اند و در دل دریای سرنگون — با جرأت نهنگ چو ماهی شناورند

این ناخدا نخوانده خداخواه روشنان — کشتی چه میکنند که قومی شناگرند



از قوت بخار نیارند هیچ یاد — وز باد بی‌نیاز خود آزرم صرصرند

چون کاروان مشرق در راه مغربند — پوینده اند و پیرو امر مقدرند

نا در زنند خیمه بجائی و گر زنند — منزل نکرده عازم اقلیم دیگرند

پنهان شوند گر همه در مرز باختر — پیدا بود که کارگذاران خاورند

چون روز روشن است برید سعادتند — و اندر شب سیاه دلیل اند و رهبرند

رعنا بدان نمط که نه محتاج عشوه اند — زیبا بدان صفت که نه در بند زیورند

چشمک زنند و عشق طلب خاصه از حکیم — با شرط هوش و دانش معشوق و دلبرند

همچون درون عارف سالک پس از وصول — بی هیچ غین و غیم منیر و منوّرند

کمتر کنند دعوی یکتائی و بهی — امّا زهرچه وهم تو گوید فزونترند

بیننده دیدگان جهان جهنده اند — یکروز ناظرند و دیگر روز منظرند

بیضای لامعند نه صفرای فاقعند — زرد و سفید لیک نه سیم اند و نه زرند

نوعی اصیل و با غرض عام نخبه اند — جنسی شریف و با عرض خاص جوهرند

هرچند یک نفس ننشینند همچو ما — کرسی نشین انجمن چرخ اخضرند

پروازشان خوش آید از اوج یا حضیض — این طایران علوی مرغان بی پرند

گفتی زمین برادر مریخ و مشتری است — آری موحّدین همه با هم برادرند



واندر

واندر سهیل و شعری من نیز گو بیت — ایشان بقدر و مرتبه با جان برابرند
وآن فرقدین بین که زبس وفق و اتفاق — اندر مذاق گردون چون شیر و شکرند
هم در نجوم جوزا گر نیک بنگری — بینی که هر یکی چو روانی مصورند
بگذر ز شکل و صورت و ترکیب ظاهری — خود جانشان یکی است اگرچه دو پیکرند
زینسان که حدس دانش ایشان همی زند — در عالم معارف قطبند و محورند
الله ز نقد بینش آن کاردیده‌ها — آنها که همچو چشم جهانند و بر سرند
دانند و ادعای درایت نمی کنند — این سروران که صاحب دیوان و دفترند
آگاه از حکایت دارا و باخبر — از اصل و فرع حشمت و جاه سکندرند
ایشان که عسکران سپهرند و از فروغ — گاه شروق و جلوه جلال معسکرند
آرایش سماء و سناء معالی‌اند — تا آن جمال را همه مرآت و مظهرند
با آفتاب و ماه رفیق‌اند و همسفر — این گوهران پاک چه فرخنده اخترند
خود هادی‌اند و مهدی ما را چو بنده‌اند — این اختران نغز چه پاکیزه گوهرند
ختم الائمه حجت قائم که عرش و فرش — هر یک چو بنده حضرت او را ثناگرند
در آسمان رفعت و گردون احتشام — خدام او بروشنی مهر انورند
در ملک بود و مملکت جود هر یکی — مولی الملوک و مالک ادرنگ و افسرند

چون



چون میکشند خاک ره او بچشم خویش / بحر فضایل اند و بدل حوض کوثرند

پاکند و برگزیده آن پاک آستان / یعنی گزیدگان خداوند اکبرند

برجمی آن گروه که با چهره های سرخ / اکسیر قلب عالم و کبریت احمرند

درج لآلی اند نه برج دراری اند / قوت روان عالم و یاقوت اصفرند

آن رو نهفته گوشه نشینان توشه بخش / از بهر نشر حکمت و رحمت مقررند

از دور در کهش چو نگردند هیچ دو / روشن دلان دور سپهر مدورند

از غیبتش نفیر بر آرند هر نفس / آتش بجان چو برق و خروشان چو تندرند

آیات لطف او چو نه بینند و نشنوند / البته این عوانان هم کور و هم کرند

بابا و جدهٔ ابن حسن شاد و خرم اند / آن مهتران که پیر و دین پیمبرند

اشعار آبدار من از یمن مدح اوست / چون آب زندگانی اگر روح پرورند

سوزنده بهر دشمن و سازنده بهر دوست / یکجا بسان آب و دیگر جای آذرند

ای صاحب الزمان که گدایان کوی تو / از دولت تو صاحب سنجار و سنجرند

ای نور چشم حیدر خیبرگشای ما / این عاشقان روی تو عشاق حیدرند

این دوستان زهره جبین امین تو / در سایهٔ عنایت زهرای ازهرند

اصحاب تو صحابهٔ خاص محمدند / با صدق و با سعادت سلمان و بوذرند

خورند



خورد و بزرگ راکب و راجل جوان و پیر | تا چاکر تواند امیران کشورند
در زیر رایت تو سوار و پیاده نیز | هریک بقدر جاه وزیران لشکرند
در موکب عزیز تو خیل مجاهدین | روز مصاف و معرکه بهم شیر و هم نرند
در ظل اصطناع تو جن و بشر همه | بی نقد و جنس ثروت و مکنت توانگرند
جمعی در انتظار ظهور تو همچو من | با گوش باز شام و سحر چشم بر درند
تعجیل کن که سخت ملول اند و خسته اند | بیچارگان شوق و فقیران مضطرند
ای آسمان سپهر غلامان خاص تو | در رتبه چون شهنشه عادل مظفرند
شاهی که چاکران درش از عنایتش | در کشور معالی سالار و سرورند
تا عالمان حدیث نمایند از کتاب | تا اهل سیف طالب تیغ مجوهرند
بادا کتاب و تیغ بدست ولی تو | کاین هر دو بهر مرد بکارند و در خورند
بی تیغ و بی کتاب کسانی که خوشدل اند | از زن کم ار نباشند از مرد کمترند
گر زانکه گفت ناصرخسرو حکیم راد | بالای هفت سقف مقرنس دو گوهرند

گوید بصد خضوع فروغی بدان گروی
در این محیط اطلس قومی شناورند

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغرخان صدر اعظم مدظله العالی



از بهر تهنیت

از بهر تهنیت من و نوروز و نوبهار — گردیم رو بحضرت صدر بزرگوار

صدر بزرگوار بمن دید و لطف کرد — دانسته در قدر بنده ز نوروز و نوبهار

نوروز و نوبهار گل و سبزه آورد — خیری و ارغوان و ریاحین مشکبار

من آورم لطایف ازهار معرفت — انوار شعشعانی و اشعار آبدار

نوروز و نوبهار اگر از شکوفه بست — نقش بساط کسری بر شاخ و شاخسار

طبع رهی بدیع تر از آن نمود رسم — این پرده مرصع و دیبای زرنگار

نوروز و نوبهار گذارد اگر دمی — در زیر پا زبرجد و سجاده در کنار

من از یم معالی و حکمت بفرخی — آرم برون همیشه گهرهای شاهوار

نوروز و نوبهار ز درج عطای غیر — فیروزه گر نثار کند در بنفشه زار

من از سمای خاطر و برج بلند فضل — اختر هماره بر سر یاران کنم نثار

نوروز و نوبهار اگر رنگ تازه ریخت — از آب و تاب نرگس و سنبل بجویبار

شد روی صفحه نیز ز بیرنگ کلک من — آراسته چو طلعت آن مبتی نگار

نوروز و نوبهار فشاند اگر بدشت — یکچند بار زمرد تر نافه تتار

در باغ جان نشاند پیوسته دست من — صد شاخه زمرد تر نغز و نافه بار

نوروز و نوبهار اگر راغ و بیشه را — خرم کند و خندان روزی دو یا چهار

من بنده



من بندهٔ تو حضرتی سرمدی دهم | آفاق را بنقل تماثیل پایدار
از فر صدر اعظم و آن مایهٔ مرحمت | نوروز و نوبهارم باشد بتاقدار
نقد جهان کسان را یعنی مرا بس آت | مدح و ثنای بدر جهان صدر روزگار
سازم مصنفات بنام مبارکش | کاری که مملکت را آید نکو بکار
تا قرنها بماند و خوانند سال و ماه | مردان با سعادت و میران کامگار
از آسمان نویسم و از مهر و ماه او | از امهات و آبا از دوده و تبار
از بحر و بر جبال و تلال و بلند و پست | از بیش و کم جواهر و اعراض پود و تار
با لطف عقل و جلوهٔ هوش و صفای روح | با پاکی فرشته و آمیغ افتخار
زآن پس در آن دفاتر و در آن مجلدات | اسناد نیکنامی و اوراق اعتبار
مطرح کنم مکارم اخلاق خواجه را | با آنهمه محامد و اوصاف بیشمار
و آنکارها که دانشش اگر رای آن کند | ناچار و ناگزیر در افتد با فکار
وز جمله یک حدیث سرایم که گوش هوش | آویزه زآن نماید و آذین و گوشوار
گویم در آن زمانه که یوسف همی درید | چنگال قهر گرگ غلای پستم شعار
در مصر ما ز صدر اجل خواجهٔ عزیز | آفاق شد سحاب کرم ابر غله بار
هر جا گرسنه از کرم میر گشت سیر | غمخوار از عنایت وی گشت شادخوار

تنگی نمود

بتاقدار
بتقدیم یا بستحفظ است
تقریباً مثل بیادل امروز
۱۲



تنگی نمود جای فراخی دوباره باز | سلطان عیش بر اثر طیش داد بار
از گندم و برنج و دگرگونه خوردنی | در هر محل و هر جا خروار بود و بار
خوف بلا و جوشش غلا رفت یا نشست | از هر دیار و مرز نه تنها از این دیار
ای صدر کاردان فلک قدر محتشم | ای ملجاء صغار و سپر افرازی کبار
کاری که آن بدست تو باشد شود درست | هر چند صعب باشد و تن کاه و جان شکار
با همت بلند نمائی اگر تو عزم | گوئی سخن ز یمین و کنی قصه از یسار
بهتر ز شعب بوان گردد کویر خشک | چون غوطه دمشق شود لوت شوره زار
زرین ستام توسن گردون خرام تو | روزی که چون سپهر معلی کند مدار
گردد هبوط دشمن و گردد صعود دوست | از آن مدار فرخ هر لحظه آشکار
دریادلی و گوهر پاک تو را خرد | هیچ ار کند مقایسه با لؤلؤ و بحار
داند توئی مسمی و آن نیست غیر اسم | هست از پرند تار و ز ریشم است نیز تار
صدر از شعر شیخم تضمین طرفه ایست | در ختم این چکامه که نقدی است با عیار
من در وفا و عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بذوالفقار
نوروز و نوبهار بود تا ز اعتدال | با طبع خاص و عام و بد و نیک سازگار
هرگز مباد از سر ما سایهٔ تو کم | هر روز باد روز تو نوروز و نوبهار



در شکار

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه طیب الله تربته گفته

بازوی شهریار ز نیروی کردگار — فرخنده قدرتی بجهان کرد آشکار

شاهانه با پلنگ قوی پنجه رزم کرد — جانها فدای پنجه و بازوی شهریار

بی چشم و رو پلنگی مستی معربدی — چون روزگار چیره و چون چرخ کجمدار

پیچنده سیل سختی همسنگ اهرمن — یا گرد باد تندی با قوّت بخار

غرنده و جهنده بدستور رعد و برق — سوزنده تر ز شعله و سرکش تر از شرار

پیل دمان و شیر اجم را ز سطوتش — روئی نه جز زبونی و رائی نه جز فرار

در خویش دید و کرد گمان کاو بود دلیر — آری دلیر بود و دلیرانه کرد کار

رزم شه پلنگ شکر را هوی نمود — یارب چرا بکار چنین گشت خواستار

چون لطف و رحمت است شعار ملک نخواست — اول زدن بخنجر من بی نور سفله نار

او خیرگی نمود و از آن زشت خیرگی — آشفته گشت عاقبت آن طبع بردبار

مسکین پلنگ وحشی نادان و بیخبر — از قدر شاه و قدرت سلطان کامگار

بازی نمود با سر بی مغز خویشتن — یعنی قدم نهاد بمیدان کارزار

ناچار رو برو شد و آماده نبرد — آن کارساز کشور با خصم نابکار

با دیو شد دچار خدیو فرشته خو — گردد فرشته هیچ اگر دیو را دچار

تابان

تابان فروغ روی شهنشاه دادگر — سوزان شرار خشم پلنگ ستم شعار

شه حمله کرد بر وی چون تهمتن زابلی — او حمله کرد بر شه اسفندیار وار

از یکطرف گرازان رایات خودسری — از یکجهت نمایان آیات اقتدار

ناگاه تیره دودی چون آسمان کبود — گشت آشکار و یکسره شد کار گیرودار

از پنجهٔ امیر خدیوان شیرگیر — شد سرخ رو امیر پلنگان کوهسار

الماس شهریار چو در ابر زد شرار — آویزه کرد بر تن یاقوت آبدار

بر جلد خویش بهر مباهات زد رقم — از خون خود که شاه جهان را منم شکار

آری هر آنکه کشته به تیر ملک شود — بر زندگان رواست نماید گر افتخار

تیری که شه ز شست مبارک رها کند — باشد بهر تن الحق چون روح سازگار

باری پلنگ رفت و از او در جهان نماند — جز شعرهای دلکش این بنده یادگار

مداح شه ادیب کنون بهر نار زشت

از نسیم و زر گذشته کند جان و سر نثار

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی فرجه گفته

دست تو رسد گر بدامن یار — از هر چه بجز او دست بردار

ماری است شکنجی چو این سپنجی — گر دست زنی زن بدامن یار



تا از سر تو دست بر ندارد　　　مردی کن و زن پشت پا با غیار

اغیار چه باشد بسیار پیوند　　　با سوسن و گل تن زن از خس و خار

اغیار خسانند و ناکسانند　　　داغ دل و درد سر ان سردار

در خدمت اغیار نیک خیزی　　　وز یار گریزی تفو بر این کار

با یار جهنم خوش است و خرم　　　اغیار نماید بهشت را غار

اغیار تر از خود ندیده ام من　　　ای خود چه ظلومی و شوم و غدار

ای خود چکنم با تو چون بر آیم　　　بگذار بمیرم بیاد بگذار

در مصر وفا من عزیز بودم　　　ای خود تو نمودی مرا چنین خوار

ای خود چه بلائی که از تو دارم　　　همواره دل و دیده خون و خونبار

صد بحر خزر از تو در سرم موج　　　صد کوه احد از تو بر دلم بار

در صحبت تو زندگی حرام است　　　ای مایهٔ حرمان حذر انگهدار

اهلاً لک ای بیخودی و سهلاً　　　بازا که بجانم تو را خریدار

بازا که مرا سوخت خود ز اندوه　　　بازا که مرا کشت خود ز آزار

این خود که برنجم از و حجاب است　　　بیخودیم از خود ملول و بیزار

ای بیخودی ای مطلع سعادت　　　ای طلع ارادت طلوع انوار

ای فاتح



ای فاتح و مفتاح حصن دولت	اسپهبد دشمن کشان جبار
ای زنده کن مردگان هجران	ای راهبر طالبان دیدار
از همت تو جان رسد بجانان	همت کن و حق رسان بحق دار
ای آفت خود ای سلامت من	ای دشمن و هم و عدوی پندار
ای بیخودی ای ابتدای هستی	ای سازش نور از تو سوزش نار
با هستیم ار آشنا نمائی	بودت بود از نیستی بزنهار
ای هستی ناب ای فروغ خود تاب	ای تاب تو آب بهشت و انهار
ای جمله تو هستی و دیگران نیست	یاران همه گلغنچه و تو گلنار
تو هستی و من هست حاشش لله	تو گلشکر و من عسل گلخوار
ای وصل تو اصلی که فرع آن نیز	بر هر دو جهان مالک است و مختار
هجران تو دردی که با طبیبان	ناخوش نتواند نمود اظهار
دور از تو برنجم بحق یاری	افسرده و دل مرده خواب و بیدار
چون بار سفر بست و رفت خود تو	باز آی بیاری و پرده بردار
ای قائد شعری و رهبر هور	ای آینه دور چرخ دوار
دانی که بدوران هجر هر شب	با دور سپهرم بود سر و کار

گلغنچه
بمعنی غلغلیچ است
که خنده می آورد

باراج

با رامح و اعزل سخن پیرایم | باشد که شوند هم یکی مددگار
گویم که سهیلم ار کند سهل | این مشکل و این مهمات دشوار
عشقم چو فروزندگان ثابت | اشکم چو شتابندگان سیار
زانها همه بیحاصلی است حاصل | گر دادرسی هست هست دادار
ای اوج سپهرت حضیض درگاه | و اجرام فروزان مقیم دربار
ای آنکه ز سرسبزی تو دارد | هر سال گل و لاله سرخ رخسار
ای طلعت زیبا ز خلعت تو | آشفتگی هر کلاه و دستار
ای چشم سیه از تو آب خورده | دور از رخ خوب تو گشته بیمار
ای زلف پریشان ز نکهت تو | پهلو زده بر طیبات عطار
ای روشنی روز و حشمت شب | ای جان و توان شموس و اقمار
یک روز ببین که تیره روزم | روزم ز فراق است چون شب تار
دانی چه بمن میکند جدائی | کاری که کند تیره دی بگلزار
من در کنف صاحب الزمانم | ای مونس جانم مرا میازار
من مادح مولای خافقینم | سلطان سلاطین نیک کردار
من چاکر سالار نشأتینم | خاقان خواقین راست گفتار

گردون



گردون جلالت سما رفعت　　مستودع آیات و کنز اسرار
قطب فلک دانش و درایت　　مقیاس هدایت غیاث احرار
معیار سماحت عیار جودت　　میزان عنایت ملاذ ابرار
ختم الشفعا خاتم الائمه　　مشک ختن حق ختام اخیار
والا نسبش را ستوده نسبت　　با بطن بتول است و صلب کرار
عالی نسبش نیز از معالی　　تاج سر شاهان چو در شهوار
آباد باد مالکان املاک　　آرام از و ساکنان اقطار
در کرسی جاهش که عرشش علم است　　مبنی همه از عدل و داد آثار
مستور از و العیاذ بالله　　لکن کرمش پرده پوش و ستار
او مظهر جامع بود از آن است　　چون حضرت بیچون و چند غفار
غفاری و ستاریش مسلم　　اما نه برای لئام اشرار
سابق کرم در حمتش مقدم　　لکن نه برای خسان خونخوار
جمع آمده در گوهرش خصوصاً　　هر چیز بود خاص آل اطهار
چون عقد و دهه چشم است چرخ هشتم　　از روی بصیرت نگاه تذکار
هم مهر و ریشش را نموده اذعان　　هم بندگیش را نموده اقرار



اکسیر

اکسیر بود مهر او که کافی است | یک خردل آن از برای خروار
گردد بصفا چون طلای بیغش | یک قطره کنی طرح گر بقنطار
فرخنده زمانی که صیت عدلش | پر نور نماید بلاد و امصار
کرده در انصاف باز و بسته | دست ستم ظالمان جبار
منصور همه مؤمنان مخلص | مقهور همه مشرکین کفار
ای حضرت اعلای صاحب الامر | ای سید امجد سری سالار
ای حجت غالب معین اعوان | ای مهدی هادی نصیر انصار
ای غایب حاضر که غیبت تو | فرسوده تن غائبین و حضار
ای عنصر تو تار و پود عالم | از بود تو پود جود را تار
قائم بتو هستی خدا پرستی | چونانکه باشجار بسته اثمار
گر تیره دلی معتقد نباشد | اثمار بتو قائل اند و اشجار
ای شخص تو در سطح آفرینش | در قطع زمان در خلال ادوار
جان عظمت در جهان عزت | نور برکت در عیون ابصار
در کف کفیل تو رایت حق | چون احمد و حیدر بقدر و مقدار
متقن شود از تو اصول و ارکان | روشن شود از تو قلوب و ابصار



دربان درواقت امیر آفاق   درگاه وثاقت مطاف زوار

عید تومبارک بد و بستانت   ویژه بهان ستوده اطوار

سادات سمواتی معظم   اعقاب تواخلاف نیک هنجار

این جشن تو پاینده باد و دایر   پاینده بود تا جهان را مدار

در مدح تو گر خامه گوهر آرد   باشد بحقیقت خجل سیه کار

دور از تو شها جان بلب رسیده   گنگ است فروغی و حرف بسیار

تا خنده نماید دهان بستان   چون گریه کند چشم ابر آزار

هر کس که محب تو از بشاشت   در خنده بود دمبدم چو از هار

و آنکس که عدویت بود ز اندوه   گرید به همه حال روز و شب زار

تعجیل کن ای والی ولایت

آشفته و بی صاحب است بازار

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان صدر اعظم مد ظله العالی

نوروز و صدر اعظم و عید خجسته فر   خوب اند هر سه صدر اجل ز آن دو خوبتر

نوروز و عید گرچه سعید و مبارک است   اما نه همچو خواجه راد خجسته فر

سالی سه عید در رمضان بود لاجرم   زنگ نشاط پیر و جوان هر دو بود گر

اینک صماخ چرخ برین را همی درد — هرّای جشن و هلهله شادی حشر
یعنی گذشته روزه و مردم برون ز خویش — بی دلخوری نه زحمت افطار نه سحر
غیبت ز روزه می ننمایم که روزه را — بار ره است و آن ره وصال است همسفر
البته روزه تزکیه نفس آدمی است — خوی فرشته گیرد و از آن دیو بدگهر
البته جوع قوت روان بخش اولیاست — جان کرام عاشق این قوت بی ضرر
البته ترک لذت و شهوت سعادتی است — شایان آنکه کارشناس است و بارور
البته خواب و خور همه آلایش است و عیب — بی خواب و خور بمرز معالی کند گذر
اما چو روز عید رسد خاصه در بهار — حکمت حکایتی است نه دلکش نه معتبر
فصلی چنین خوش است جوانی و عاشقی — رندی و خانه سوزی و مستی و شور و شر
فصلی چنین که ماشطهٔ کلک نامیه — سازد بروی ربع و دمن گونه گون صور
فصلی چنین که دولت جان پرور ربیع — رایت زند بخاور و اختر بباختر
از نغمهٔ عنادل و از نغمهٔ غزال — غوغاست زیر دامنهٔ راغ تا زبر
هر گه نسیم غالیه بو سر کند بلند — افتد بسجده در قدمش نجم با شجر
چون دست خواجه ابر گهر ریز روز و شب — ریزد بدون منت و ضنت همی درر
و آن شاخ بید مشک چو نوخاسته بتی — کاندر میان نافه نشسته است تا کمر



از سنبل

از سنبل و بنفشه همه طرف جویبار — ماند چنانکه هست ببازار مشک تر

در مرغزار و هامون تشریف عید را — گسترده اند فرش ز دیبای شوشتر

با سبزهٔ بهار و فروغ شکوفه باغ — دارد جمال و جلوهٔ طاوس مست نر

زینه ز خُلق خواجه و آن خوی چون بهشت — باغ و بهار قصه سرایند سر بسر

فرزانه صدر اعظم نیکو نهاد راد — دارا و با کرامت دانا و نامور

نقد کمال مایهٔ احسان عیار جُود — بود اصیل اصل و بها فضل مشتهر

والا طراز پسند و عالی مقام جاه — با برترین مفاخر و با بهترین سیر

روز سخا ز حاتم طائی برد گرو — گاه علا ز گنبد گردون کند گذر

یک مرز را ز مائده اش فیض مستدام — یک قوم را ز راتبه اش زاد مستمر

علام و با درایت کشاف و کاردان — منع ستم روان و تن داد و دادگر

پشت و پناه گلهٔ میشان بیگناه — گرز گران گلهٔ گرگان خیره سر

صدرا ستاره قدرا ز شوق مدح تو — کلک رهی گرفته چو مرغان باغ پر

همچون هزار دستان صد طرفه داستان — خواند همه لطیف و دل فزا و زد باثر

نشر مناقب تو پسندیده حرفه ایست — ویژه ز فاضلان سخندان باخبر

تو در خور سپاسی و من مبدع ثنا — تو صاد در مواهب و من مصدر فکر

توصاحب

تو صاحب سخائی و من ثاقب سخن / خاموش پس چه مانم و بیکار چون حجر
من رازی از تو گویم و بر آفتاب اگر / تازی سپر نماید در سایهٔ قمر
لیکن برای جایزه مدح تو کی کنم / من باقرم نه باقس و در آغل بقر
کیهان خدای را نپرستم اگر تو را / خواهم برای سیم و زر و حشمت و خطر
من خود بشخصه سیم و زرم از نوال تو / نه بندهٔ گدا روئی بند سیم و زر
سیم و زر است قسمت یاران آشخور / بر دزن لاشخور متمتّع ز خواب و خور
قوت من است معرفت حیّ لایموت / سیر از پیاز و از سر شب تا سحر سهر
من شاخ میوه دار ثمربخش کشورم / نه باد با سماجت و نه بید بی ثمر
روزی گهر نبوسد اگر دست من درست / فرمان دهم بخامه که ارزان کند گهر
حکمت مرا بخواند و نازد بمن کلام / جویا زمن معالی و گویا بمن هنر
آمیغ روشنی پسر علم من لدن / دوشیزگان فلسفه را همسر بان پدر
و این جمله شکر نعمت منان منعم است / ورنه بپیل حماسه مرا نیست مختصر
خواهم ترا برای ضعیفان این دیار / گولان و خستگان پریشان دربدر
خواهم تو را که ملک بتسدید رای تو / گیرد دوباره جان و نماید بلند سر
ورنه مراد و لقمه کم و بیش میرسد / از خوان رزق و کیل قضا کاسه قدر

نه اشتهای خوردن و نه میل مال و جاه | یعنی بجایگاه دگر باشدم نظر
صدرا بزرگوارا امروز روز تست | وز من جسارت است ازین گفته درگذر
فرخ ضمیر روشن تو در کنار تو | قندیل علم و قاید راه است و راهبر
تا بوستان بفصل بهار از قدوم گل | چون آسمان ز انجم تابان بود بسحر
تا بد همیشه روی تو در صدر احتشام | مانند روشنان فلک با فروغ و فر
تو نوبهار دولت و نوروز ملتی | ای اختیار امت و مختار مختبر
همواره شاد و خرم و سرسبز و سرخ روی | باشی بکام ما و برغم حسود خر
حکم تو در محاکم کشور مدار امر | گردن کشان بامر مطاع تو مؤتمر
مداح حضرت تو فروغی بجای شعر | بر روی صفحه درج درر ریزد و غرر
اشعار آبدار ثنای تو را زند | بر جان بدسگال تو چون نشتر و شرر

استاد رودکی و سخندان رونه
گویا نگفته اند ازین گفته خوبتر

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه

طیب الله مضجعه گوید



پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور — قدم نهاد بمیدان خسرو منصور
پلنگ هیجدهم را دو روز پیش ندید — که بود صد ره از و بیشتر بخود مغرور
پلنگ نوزدهم نیز اندران میدان — که سنگ خاره شود خاک زیر سم ستور
نمود ناله پس از غرشی چو غرش رعد — باحتیاط نمود از پل حیات عبور
پلنگ نوزدهم چون پلنگ هیجدهم — خبر نداشت که بیحاصل است خرمن زور
پلنگ نوزدهم از پلنگ هیجدهم — هزار بار فزونتر جسور بود و غیور
ملک چگویم سبحان واحد القهار — بقهر خویش نمود آن غیور را مقهور
پلنگ ظالم و شه عادل است و ظالم کش — چه جابری که نشد پیش عدل شه مجبور
خوش آن قصیده که اندر پلنگ شصتم من — کنم چو نظم برم آب لؤلؤ منثور
ز شست شاه و ز اشعار من پلنگان را — وظیفه ایست که در جمعها شود منظور
تو ای پلنگ بخون غوطه ور ز ناوک شاه — چو سرخ روی شدی باش تا ابد مسرور
برای آنکه بخوانند از تو نیز دو سطر — در آن کتاب که تاریخها بود مسطور

بنوش باده فروغی که شد شکار ملک
پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور

در مدح مرحوم شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد

السلطنه وزیر علوم طاب ثراه گوید

خوش است باده رنگین از آنکه باد بهار — چو زلف یار بود مشکبوی و عنبربار
برنگ اطلس رومی بود عصابه گل — ببوی نافه چینی وزد نسیم بهار
گرفته باغ ز اردی بهشت فر بهشت — درو پدید هزاران صحیفه نقش و نگار
طلال جمله مصور چنانکه انکلیون — طیور جمله نواخوان چنانکه موسیقار
ز لاله کوه نماید چو تلی از شنگرف — ز سبزه دشت نماید چو کانی از زنگار
فزوده زینت گیتی فروغ لاله تر — گرفته ساحت هامون شمیم مشک تتار
سمن ز شاخ سمن صبحدم چنان تابد — که عقد گوهر رخشان ز گوش و گردن یار
کجاست آنکه همی بست غنچه گل سرخ — چو نوعروس پس آزرم پرده بر رخسار
چه شد کنون که بهر کوی و هر گذر دایم — چو شاهدان بنماید بعاشقان دیدار
شگفت نیست درختان اگر سماع کنند — ز استماع نشید تذرو و صوت هزار
نشاط جوی که جوها و روضه ها شده اند — همه نمونه جنات تحتها الانهار
سرود مرغ مغنی شنو که آن صدره — به از ترنم مطرب به از ترانه تار
سخن درست نباشد کنون ز بحث فروع — که بهر ضرب اصول است لحن صلصل و سار
دو سال رفت که یکتن ندید گریه ابر — چنانکه خنده گل نیز هیچ جود بکار

هزار شکر که امسال روزگار آسود | ز رنج آفت پیرار و درد و محنت پار
به دستیاری رعد و به تازیانهٔ ابر | بریخت از صدف ابر لؤلؤ شهوار
جهان گرفت ز فیض نزول رحمت حق | جمال طلعت کشمیر و رونق فرخار
ز آب گشت پدیدار ای عجب آتش | نه این عجب بود از مهیمن دادار
چهار شعله بگلشن کنون بود روشن | وزین قسم ار معین شود شمار چهار
شرار شعلهٔ نمرود و نور آتش طور | فروغ آذر برزین و اشتعال بهار
نگر بلاله و سوری و ارغوان و شقیق | مگر که بر تو زند راست صدق این گفتار
درین زمان فرح بخش از زبان خرد | مرا بدیع سؤالی است یا اولی الابصار
چه رو نمود که نو گشت این جهان کهن | شباب و خرمی تازه یافت دیگر بار
چه شد که گشت چنین بارور ز باد درخت | که گفت تا که زند ابر خیمه در گلزار
زمین زین که شد رشک روضهٔ خلخ | صبا بامر که شد شرم طبلهٔ عطار
که بست منطقه برکمر بنطاق شجر | که کرد مجمرهٔ لاله پر ز عود قمار
چه پیش ازین به جهان کم شد و کنون افزود | پدید گشت چه از نیر دی کبار و صغار
توان آنکه زند هست و نیست آن بایست | سبب چه بود و مسبب که چون برآمد کار
همه مشیت پروردگار دانم و بس | ز هر چه بود و شد و بعد ازین شود ناچار

نوبهار اسم آتشکده بوده است در بلخ و بهار اشاره بدان باشد



[illegible] دوام

علی الدوام عنایات او بیاد آرم … وز آن چنانکه توانم شوم سپاس گذار

نگار پاره هم ار ساعتی ببند شیم … کشم صفیر که سبحان واحد القهار

جز این دو هیچ نگوییم سخن دگر گوییم … بود ستایش شهزاده فلک مقدار

امیر جمله ملک زادگان وزیر علوم … که هست حضرت رادش خدایگان کبار

قیاس اسم بزرگش بکبیر تا دانی … که نیست غیر مسمای سپروری و فخار

شاهزاده عقیلی میرزا را تخلص فخری بوده ۱۲۵

سپهر مجد و معالی جهان فضل و هنر … عیار جاه و بزرگی نهاد حلم و وقار

حصار دولت او آسمان با رفعت … ضمیر روشن او آفتاب پر انوار

بگاه کشف حقایق چو لجه مواج … بروز نشر معارف چو قلزم زخار

بعهد وافی از جمع بخردان ممتاز … بفکر صائب از خیل سپروران مختار

بنفس پاک و بطبع سلیم و عقل بزرگ … بود خلاصه ادوار و نخبه اقطار

بدان یگانه که او را بری دوگانه فرض … چنین یگانه نیاید مگر پس از اعصار

هم از فواضل او شیخ و شاب مستغنی … هم از فضایل او خاص و عام برخوردار

کسی که هست سراپا کمال و دانش دید … بفضل او شود از پای تا بسر اقرار

وگر درست در آن صدر مشرح ببیند … کند یقین که هم این است مخزن الاسرار

کسان که ناقد هر نقد و قلبشان بنیم … بحضرتش همه آرند نقد استظهار

دلش گشاده تر از جبهه مبارک اوست — چنانکه پایه علمش فزونتر از اقدار
کرا محامد اوصاف او شماره کنم — چو می نیاید در حیته حساب و شمار
اگر شوی تو بیابان نورد و گیتی گرد — بگام هوش بسپاری هزار شهر و دیار
بهیچ مرز نیابی چو او درست منش — بهیچ شهر نه بینی چو او تمام عیار
صد هزار نکوئی که در سجیت اوست — برای خصم نباشد مجال یک انکار
بزرگوارا من بنده مشتهر بادیب — که پیش ازینم می بود نظم شعر شعار
کنون ز نظم نیارم بهیچ رو دم زد — اگرچه بود توانم بزرگ در اشعار
معین است که ایران زمین نخواهد نظم — اگرچه باشد نظم قصیده یا گفتار
گذشت آنکه سخن بود نوعی از گوهر — کنون ز هزل یکی قصه بیاد بیار
ولیک شخص تو چون اهل فضل معرفت است — بود که نزد تو نبود چنین عزیزی خوار
بسالیان ز تو بشنوده ام محامد نیک — از آن ثنای تو بنموده ام بدین هنجار
وگرنه بنده کجا و حدیث شعر و غزل — کز آن بفخر زیم در زمانه یا با عار
طریق من چه بود چاکری اهل طریق — همه سیاحت بلدان و دیدن امصار
بفقر شاد و ز دیدار این و آن آزاد — نه بسته دو کتف حرص و آز را استوار
غرض ثنای تو را چون کران و پایان نیست — کنم شریطه این چامه با دعای تو یار



همیشه تا که بیاید بهار از پس وی وز آن شکفته شود باغ و راغ را ز نگار

تو چون بهار بمانی بسالیان خرم

ز حضرت تو جهان را فروغ و فر و ثمار

در عید مولود حضرت ختمی مرتبت صلّی الله علیه و آله گوید

عید مولود سیّد اکبر خواجهٔ کاینات پیغمبر

بهمه دوستان مبارک باد بمن و تو بکهتر و مهتر

از شرف باشد این همایون عید چشم اعیاد و جای او بر سر

جشن اسلام و شادی ایمان سور دهر و سعادت رهبر

روح اوقات و راحت ایّام بخت و اقبال صادر و مصدر

ثمر روزها بود آن روز که درخت امید داده ثمر

بهترین ساعت است آن ساعت که نهال کمال آرد بر

پس درین ساعت و درین روز است عید ما سور ما سرور و ظفر

بوجودی که جود او باشد شامل حال انجم و اختر

بسپهر برین که از قدرت چرخ افلاک را کند چنبر

بسمائی که زیر پایهٔ او مینماید طلوع شمس و قمر

بسحابی که دست رحمت او | با عطا میرسد بخشک و بتر
بفروزنده مرکزی که بود | عالم عقل و علم را محور
بمحیطی که موج دانش او | کشتی حلم را بود لنگر
بفرستاده‌ای که در لاهوت | رفرف او دهد برفعت پر
بگزین فارسی که با جبروت | زین نهد بر براق فضل و هنر
بملیکی که بخشد از سر مهر | ملکوت جلال را افسر
بجهان داوری که منشورش | زیر ناسوت را نموده زبر
بمحمد باحمد مختار | بشفیع مشفع محشر
خاتم انبیا رسول خدا | مصطفی رهنمای جن و بشر
صاحب دین سمحهٔ سهله | آمر قادر قضا و قدر
حکمت او برون زکم و کیف | نعمت او فزون ز حد و زمر
آنکه پیشی گرفت و بیشی یافت | چونکه با جبرئیل کرد سفر
آنکه فتح رخ حقیقت را | جای آئینه است یا مظهر
از نوالش بود حیات جهان | از معانی بود روان صور
زیر پایش بلند و محکم شد | سر سودان بن بنی الاصفر

زآن یم



زآن یم لطف زورق ایمان | هست ایمن زتند باد خطر
زآن دم پاک بیضهٔ اسلام | جانفزاتر ز بیضهٔ عنبر
ای سر انبیا رسول مجید | همه مرسلین مه و پیر در
ای بمهر تو بو العلا اعلی | وی زکین تو بو الحکم ابتر
آفتابی و یار تست ضیا | هور را روشنی بود در خور
دین تو قدر ما بلند نمود | لاجرم مشکناب گشت جگر
تربیت سنت تو باشد و بس | وز تو این جنبش جنود فکر
بارور از تو گشته نخل خیال | شده زآن زو مرا بلند نظر
شکر باری خدای را که گرفت | دلق مسکین زبرد تو زیور
همه از تست ای مربی کل | قمر و ظل او پناه و سپر
عاشق زدی تو ذکاء الملک | بندهٔ صادق ثنا گستر
بهر نعت تو و ستایش آل | از پس حمد حضرت داور
آرد از بحر طبع لؤلؤ خیز | دری و قیمتی دُر د گوهر
در گلستان خاطر خرم | لاله و ضیمران و سیسنبر
یاز اعلا و قدس علیین | حور و غلمان و جنت و کوثر

همه گویند و کس نخواهد گفت　　اینچنین شعرهای تازه و تر

سهل و آسان بسان آب روان

نه زعود و شباب مشکل تر

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه گوید

دیده چون بازگشت و دل بیدار　　متمتع شوی ز دیدن یار

چه تمتع بری ز طلعت او　　نیست چون دیده باز و دل بیدار

دل بکار است و بعد از آن دیده　　بیدل و دیده بنال و بزار

دل بدست آر و دیده تا گردی　　خرم از وصل یار و دولتیار

با دل و دیده مرد ره و را　　سینه باشد مشارق الانوار

بیدل و دیده از کجا داند　　کاین گل و لاله است و آن خس و خار

بیدل و دیده زندگانی تو　　هست چون زندگانی دیوار

بیدل و دیده همچو من باشد　　زار از ماجرای هجر و نزار

خستهٔ صد سنان ز ستم کش　　صد چه باشد که صد هزار هزار

وای و صد وای بر من مهجور　　آه و صد آه از غم بسیار

چکنم با که درد دل گویم　　مرده ام مانده دل شکسته فکار



قبر بهتر مرا که غیبت دوست — مرگ خوشتر مرا که دوری یار
سر من خاکپای او گرچه — نکند نازنین بخاک گذار
کاروان بلا ز کشور وی — پنج پنج آید و چهار چهار
با کمان ابروی در افکندم — که پلنگ افکن است و شیر شکار
پا برهنه پیاده من در راه — او دواسبه نه چار اسبه سوار
از پس رنگهای تازه مرا — بخزانی چنین نموده دوچار
نازنینی که از جمال جمیل — میبرد جلوه و صفای بهار
حسنش از ناز و عشوه مستغنی — همچنین از نیاز عاشق زار
گر پریشان بود سخن این بحث — وارد آید بطره دلدار
برخی آنکه چشم بیمارش — کرده از عافیت مرا بیزار
برخی او اگرچه حکمت او — کرده این تن درست را بیمار
بکند هرچه میکند که از او — نیست آزار گر کند آزار
منت نار و نور او دارم — گرچه میسوزدم بنور و بنار
آفتاب است و گر بتابد روی — میکند روز روشنم شب تار
صبر از وای عجب چگونه کنم — من وا اینکار چند انکار



گر ثواب است ترک او گفتن		توبه از این ثواب و استغفار
گر گناه است بار او بردن		من و ننگ گناه و بردن بار
هست چون او تنعم است عذاب		نیست چون او جهنم است دیار
دور از دار او چنان باشد		که مرا سینه نند زنده بدار
آنچه از درد عشق او گفتم		نیست بالله عشری از اعشار
مردم از غصه ندیدن او		مردنی چون فراق او دشوار
من عبث اینچنین شکسته نیم		کوه را غصه میکند هموار
بود آیا که از حرارت دل		یا زیمن توجه احرار
بگذرد این کشاکش و زحمت		صلح آید بعرصه پیکار
از پس این تموز سپرها سوز		باز آرد درخت بختم بار
نامرادی اگر نبندد رخت		ندهد گر مراد من ناچار
دامن صاحب الزمان گیرم		حجة الله حامی استظهار
علم العلم هادی الاعلین		عقد العقل مهدی المختار
ثمر الکون سائس الامة		سند الدهر سید الابرار
مبدع الجود باعث الابداع		مصنع القدر صانع الاقدار

کاظم الغیظ باسط الرأفه — حافظ الستر کاشف الاسرار

حامی عدل و حارس نصفت — ماحی ظلم و دافع اضرار

اولین بود صد هزار وجود — آخرین فیض بخش هشت و چهار

مالک عصر نصر و فیروزی — قائد جیش فهم و استبصار

منزل قدس و مهبط تقدیس — مرجع خیر و ملجاء اخیار

آفتاب مضئ و ماه منیر — کارفرمای ثابت و سیار

درگهش آسمان هشتم را — از بلندی بود محیط و مدار

جاعل نور و ظلمت است بلی — لیل ازو لیل شد نهار نهار

روشنی در زمان او باقدر — تیرگی روسیاه و بیمقدار

روز او چون رسد عزیز شود — گرچه امروز گشته دانش خوار

معرفت در رکاب او منصور — جهل و بوجهل تار گشته و مار.

کرسی عدل محترم چون عرش — حضرتش روی آن گرفته قرار

پادشاهی کند امام بحق — قدسیانش همه سپه و سردار

مشید شود مبانی ملک — دست دولت رسد باستقرار

عام سپاستش شوند — ذکر سبحان واحد القهار

نیز هنگام عفو او گویند | ان ذا المن غافر ستار
در همایون جناب او بینند | لطف ستار و بخشش غفار
نعمتش شامل است و فیضش عام | این بتأیید و آن باستمرار
تخم امید وی زمین چون کشت | در دل خویش گشت برخوردار
کمترین حاصلی از آن کشت است | رفعت و وسعت جبال و بحار
ای امان خدا و راحت خلق | سوفوه الملک صفوة الامصار
ای حیات جهان و جان خرد | زندگی بخش عالمان کبار
خاکپای جواهر آسایت | سرمهٔ دیدهٔ اولی الابصار
سبزه در گلشن محبت تو | آب جنات تحتها الانهار
با تو پیوند اگر نمیکردند | بود ها را نه پود بود و نه تار
همه جا حاضری و غیبت تو | غم یار است و شادی اغیار
بحضور تو خسته شد آفاق | در غیاب تو رنجه شد اقطار
تا کی زحمت فلان سفله | تا کجا نکبت فلان ادبار
سوخت جان از خیانت خائن | خست تن از تطاول غدار
ای سماء و سحاب رحمت و عدل | خشک شد کشتها بیا و ببار



تا زنخی

تا ز تلخی پراست و شیرینی | خم خمار و سلهٔ تمار
باد شیرین مذاق شیعهٔ تو | از شکرهای روح بخش ثمار
آنچنان تلخ کام دشمن تو | که کند یاد زهر افعی و مار
مادح خاص تو ذکاء الملک | که بود از نوادر اعصار
در ثنایت ز گنج طبع آرد | دُرّ ابیات و گوهر اشعار

عید مولود تو مبارک باد
بمحمّد و آله الاطهار

در مدح اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی مظفّرالدّین شاه
خلّد الله ملکه و سلطانه گوید

بیا که بوی خوش بید مشک و باد بهار | بر آن سر است که پهلو زند بمشک تتار
خجسته عید همایون و دولت نوروز | مُبارک است بفرزانه شاه دولتیار
خوشا طلیعهٔ سوری و طلعت سوسن | یکی چو پیک وصال و یکی چو روی نگار
بگیر راه گلستان و کش بصحرا رخت | بکار نامیه بین نیک و بگذر از همه کار
ازین طراوت و این طرفه نقشهای بدیع | حکایتی است شگفت و شگرف در گلزار

صبا مصور روح است و نقشبند حیات　　سرا صحیفهٔ مانی و بوستان فرخار
چمن که بود با فسردگی چو خاطر من　　کنون نمونه بود از بهشت و از انهار
بگوش هوش ز آواز چنگ و نی خوشتر　　نوای عکه خروش تذرو نغمهٔ سار
چو شعر سعدی هر بار خوبتر آید　　هزار بار چو خواند بشاخ تازه هزار
علی الصباح که شد رایت ربیع بلند　　چو بخت خسرو و افکند سایه بر اقطار
زدند بر در دولتسرای گل نوبت　　گشود بند قبا غنچه بست سرما بار
گرفت از دم عیسی مگر اجازه که کرد　　دوباره زنده جهان را نسیم غالیه بار
شکوفه گشت عیان چون بیاض غرهٔ حور　　بنفشه داد نشان از سواد طرهٔ یار
دگر پرند نیارند مردم از ششتر　　دگر بدیده نیاید ستاره در شب تار
بنو ظهوری مندیل سبزه در هامون　　ز روشنائی قندیل لاله در کهسار
بکوه چون نگری پشت کرده پر شنگرف　　بدشت گر گذری روی نهفته در زنگار
بسر گرفت چو آن طشت سیم و زر نرگس　　کسان بهیچ گرفتند درهم و دینار
چو روز بخشش شاهنشه سپهر سریر　　یگانه مهر جهانتاب آسمان فخار
بهار ملت امجد مظفر الدین شاه　　محیط عدل معین راد مکرمت آثار
روان داد و دهش اختیار خوبی و خیر　　سر ملوک معظم مؤید مختار





دل رانده بنرگس بیمار دلبران ... ی نرگس تو را در رسید فتور
دانم ستور طبع تو نهمار توسن است کن رایضی که رام نمائی تو این ستور
با این گزندگان خیال و شرار وهم پیوسته در نشوری و آگه نه از نشور
خواهی کنی ز جهل ابوجهل را حکم آنجا که هست عقل گران سنگ را قصور
اندر جهان جیفه همان به که سر کنی با همت همای نه با خصلت نسور
آزاده شو بصحبت آزادگان گزین تا کی غمان و شاد نشینی ز سوک و سور
از هرچه خوست با منش مردمی بسان کاین یک حساب هست صحاح و دگر کسور
دل سخت دار لختی تا چند همچو خس افسرده گردی از ظل تفسیده از حرور
روزی گرت هوای قناعت فتد بسر شو روزه دار گرچه نباشد تو را سحور
کحل و ذرور حیرت و عبرت بدیده کش کافی است بهر چشم تو این کحل و آن ذرور
ور زآنکه گشت گوش حقایق شنو گران پند ادیب نیز بود گوش را قطور
خیز ای بطبع روشن آزرم هور و ماه کاری بکن که رشک برد بر تو ماه و هور
کار تو این بس است که همواره در غیاب گوئی ثنا و محمدت منشی حضور
میر بزرگ مرتبه دانای فیلسوف کان هنر محیط ادب منبع شعور
با طبع او ز بحر میاور دگر گهر با خلق او ببزم مسوزان دگر بخور

پنهان



پنهان بود بگوهر او شیمه های پاک | پیدا بود ز جبهه او لمعه های نور
از هر حدیث دلکش او عقلها برند | کیفیتی که روح برد از می طهور
او مظهر بزرگ کمال و کرامت است | وانک ز شخص او بود این هر دو را ظهور
انشای او که باشد ایجاد معرفت | برتر از آن بود که بخاطر کند خطور
عبدالحمید کسب بلاغت کند از آن | روزی که کلک او دهد آرایش سطور
صدره فصیحتر بود از قس ساعده | ور غیر ازین سرائی این دعوی است زور
از وی پدید دانش و فضل و کرم چنانک | آواز از عنادل و پرواز از طیور
او عیسی است و زنده بدو پیکر کمال | او موسی است و قلهٔ مجد و جلال طور
ای مصدر کرامت بیحد و انتها | ای سلوت ضمایر و ای بهجت صدور
جائی که جای حلم در آنجا توئی حلیم | و آنجا که جای غیرت آنجا شوی غیور
بحری است فکرت تو که کشتی وهم را | از فرط عرض و طول نشاید از آن عبور
تو ایمن از خطائی و مستغرق صواب | بیننده عواقب و داننده امور
داعی بدولت تو کبار اند تا صغار | مادح بحضرت تو اناث اند تا ذکور
میرا بزرگوارا بایاد حضرتت | من بنده را هزار سرور است و صد حضور
خواهم که یار باشم با چاکران تو | هیچ ار لبوب بار گزینند از قشور



با من کنی عنایت و گویند مردمان
در حضرت سلیمان شد سربلند مور

تا گوهر ثنای تو آرم از آن برون
در بحر طبع خویش نهان کرده ام بجور

تا دلپذیر باشد بیمار را شفا
تا سودمند باشد مخمور را خمور

بیمار غم نگردی هرگز بروزگار
مخمور از محن نشوی تا بنفخ صور

هر روز عزت تو فزونتر شود ز دی
فر تو را فزونی و نقد تو را وفور

جود کف تو باشد آنسانکه در سنین
بسط ید تو باشد چند انکه در شهور

گوهر همی ببخشی اما بخیل و من
در زر دهی نباشد جز بالش و کرو

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

ز سعی باد بهار و ز فیض ابر مطیر
چمن ز سبزه و گل گشت خلخ و کشمیر

کشید پرده ز رخسار لاله باد بهار
برو نمود جواهر نثار ابر مطیر

جمال عالم آزرم صحف انکلیون
فروغ بخش همی ارغوان بجای زریر

بسی شگفت نباشد ز اعتدال هوا
که همچو آب شود خاک تیره عکس پذیر

کمال دولت اردیبهشت و نیسان را
مبشر است صفا و طراوت است بشیر

برای آنکه شهان قدر وقت بشناسند
شمیم لاله فرستد بهر دیار سفیر



منظم است

منظم است و مصفی نظیر باغ ارم | حدیقه های فرح بخش و روضه های نضیر
مگر درست ببینی بروی شاهد عیش | چو دست و روی بشوئی برکه مین و غدیر
برقص موج که از جنبش ملایم آن | خیال مرد مصور ز زره کند تصویر
شگرف کاری کلک نسیم سلسله ساز | ببند فکرت آزاده را نموده اسیر
نبود آب روان گر ز عاملان بهار | که کرده بود در آرایش چمن تقصیر
چه روی داده که هر صبح و شام دست صبا | نهد بگردن وی چون مقصران زنجیر
بیا که رخت بگلشن کشیم و خوش باشیم | بپشت گرمی روز بلند و مهر منیر
سمن چریم و نمائیم بستر از ریحان | بر آوریم چو مرغان نغمه سنج صفیر
بجای آنکه شنیدیم در شبان دراز | ز رنج بستر ما بیگاه و گاه آه و نفیر
ز بید مشک نمودیم یاد و از سنبل | نمونه های گلاب و شانه های عبیر
بانتظار که فصل ربیع چون آید | دو باره قیر پیکیه را کند سفید چو شیر
بیا که قیر کنون شیر گشت و ظلمت نور | از آنکه رنگ جوانی گرفت عالم پیر
مده هوای گلستان و باغ را از دست | نوای بلبل شیدا و نعرهٔ نخجیر
کنار چشمهٔ جاری و زیر سایهٔ سرو | نشسته تن زده از صحبت صغیر و کبیر
دمی بیاسا با نقشهای خامهٔ صنع | همی نظاره کن در کار کردگار قدیر



یکی

یکی بگوئی کامسال از برای چه بود		دو هفته موکب گل را در آمدن تأخیر
برای آنکه بیک روز هر دو باز آیند		کشید چند گهی انتظار عید غدیر
به پیش هر دو کنون خسروان برند نیاز		که هر دو راست بدل مهر شاه عرش سریر
علی اعلی سلطان اولیا که بود		چنانکه دانم و دانند راد و خیبرگیر
یگانه فارس میدان صفدری و قتال		بفتح و نصرت مولی بصلح و جنگ امیر
بهر غزا که مهین شخص او بود سپردار		بود مقدمة الجیش لشکرش تقدیر
چو ذوالفقارش آید برون ز غاب نیام		شود گریزان شیر و کشد زبانه سعیر
بغیر تیغ سرافشان مملکت گیرش		هزار ناحیه تقریر او کند تسخیر
بخطبه های همایون او اگر بینی		ترا درست نماید ز بنده این تقریر
بقدر و قیمت آیات بینات نبی		اگر نباشد آن جمله را بود تفسیر
سخن ز حضرت او گر کنی بباید کرد		مجلدات بفرهنگ کاملان تحریر
ز معجزات و کرامات بحساب و شمار		ز امرهای مهم و ز کارهای خطیر
بزرگوار نخستین امام و رهبر ما		توئی ملاذ غنی و توئی پناه فقیر
توئی زعیم همام و توئی غیاث انام		توئی بشیر نذیر و توئی خبیر بصیر
توئی جواد کریم و توئی رئوف رحیم		توئی عزیز حکیم و توئی ولی نصیر

توئی که مظهر حقی و در تو حق ظاهر — بچشم آنکه مرا او راست روشنی ضمیر
توئی تجلی ذات و نظر بوحدت آن — کسی ندیده ترا در جهان همال و نظیر
در آستان رفیعت اثر مجاور شد — بود فسانه و افسون اثر ز چرخ اثیر
بصدق نیت اگر رمزی از محبت تو — بسنگ خاره نویسند میکند تأثیر
بقدر خویش رهی علم کیمیا داند — همان ولای تو باشد اگر بود اکسیر
مرا رضای خدا و قبول حضرت تو — کند خلاص ز اندیشهٔ قلیل و کثیر
بخواب دیدم وقتی ریاض جنت را — باستان تو کردند عارفان تعبیر
خجسته جشن تو و عید شیعیان جهان — مبارک است بویژه باین غلام حقیر
ترا چو مدح کند در زمین ذکا الملک — فرشته گوید بر بام آسمان تکبیر

نه حد تست فروغی ثنای حضرت شاه
بقصر قیصر نتوان شدن بنقد قصیر

(ایضاً)

گشتند باغ و راغ ز تأثیر نوبهار — همچون نگارخانهٔ مانی پر از نگار
شد مطلع کواکب گلزار و بوستان — شد معدن جواهر هامون و کوهسار
باد مراد نامیه سازی ز باختر — آب حیات بادیه جاری ز جویبار

آمد زمان



آمد زمان آنکه کند کار چنگ و عود — صوت تذرو غلغل قمری خروش سار
هر صبح و شام بر سر سیسنبر و سمن — دست سحاب لؤلؤ لالا کند نثار
کاری است بس خجسته نشاطی است دلپذیر — اقبال وَرد از پس بَرد سیاه کار
فصل ربیع رایت دولت چو برفراشت — با ثروت و سعادت با یمن و با یسار
پاشید ابر آب و چمن را نسیم رفت — بستند صف صنوف ریاحین مشکبار
گلهای رنگ رنگ گروه از پی گروه — مرغان نغمه سنج قطار از پی قطار
سوری چنان به تخت زمرد جلوس کرد — در تهنیت هزاران گویا خطیب وار
بودم بخلوت اندر هنگام صبحدم — از خنگ غم پیاده بر خش طرب سوار
بی برگ و ساز خرم و بی چنگ و نای خوش — کان لحظه گشت حجره مرا رشک لاله زار
با آب و تاب [illegible] آمد مرا ببر — آن ماه چارده شبه شاخ ستاره بار
سروی چگونه سروی آزرم کاشمر — ترکی چگونه ترکی آشوب قندهار
عارض تبارک الله تابنده مشعله — ابرو نعوذ بالله برنده ذو الفقار

رویش بهار خرم و از ضیمران زلف
درهم شکسته بسته رهِ نافه تتار

باقی مفقود شده است



[illegible] درمدح

در مدح حضرت اشرف اتابک اعظم امین السلطان مدظله العالی

جمال طلعت نوروز و ابر گوهربار ... بنفشه طری آب سبزه باد بهار
ز خلق خواجه خبر میدهند و آن محضر ... که اختیار جهان است و در جهان مختار
بیا که لاله چراغان نموده در البرز ... چو روز روشن از آن گشته دشت در شب تار
بباغ گر گذری تبت است یا کشمیر ... براغ گر نگری خلخ است یا فرخار
بیا که سنبل سیراب آمد از ره دور ... برنگ طرهٔ یار و ببوی مشک تتار
شد از شقایق صحرا چو کوهی از شنگرف ... شد از ریاحین هامون چو کانی از زنگار
بیا که طرف چمنها ز جویهای روان ... بود نمونهٔ جنات تحتها الانهار
شکوفه چون پر طاوس و خاک بوقلمون ... درخت طوطی و هندوستان بود گلزار
بیا که هست چو اشعار انوری دلکش ... نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار
تذرو و تیهو بربط زنند در وادی ... گوزن و آهو سوسن چرند در کهسار
بیا که دور سماع است و گاه وجد و طرب ... شب نشاط عزیزان و روز دیدن یار
هوا مساعد و دست صبا مصور روح ... نسیم صبح بنکهت چو طبلهٔ عطار
زمین بنزهت باغ بهشت و صحرا سبز ... نهار خوبتر از لیل و لیل به ز نهار
چمن ز کان زمرد کند حدیث و من ... همی کساد نماید عقیق را بازار

کنون



کنون روایت منقول و صحبت مقبول
حکایت گل سرخ است و شور عشق هزار

چه التفات بود طبع را درین موسم
بجنس موعظه و نقد ناگرفته عیار

سه چیز راه خرد میزند بحکم حکیم
شراب روشن و فصل بهار و وصل نگار

خوش است بادهٔ رنگین اگرچه توبه من
همیشه مایهٔ دردسر است و مانع کار

بهار و توبه اگر حرف راست میخواهی
همان ندامت یار است و زحمت پیرار

بهار و توبه بسال گذشته در هر روز
هزار بار ازین توبه کردم استغفار

بهار و توبه مگر لاف معرفت نزنی
دگر نه بهر چه آسان خود کنی دشوار

بهار تازه و گلشن بهشت و کشور امن
ملک بحشمت جمشید و خواجه دولتیار

نوای بهار جوانی بت بهشتی روی
ازانچه گفتم و دانی کنون بیا و بیار

ازان مفرح یاقوت رنگ رمانی
که با تجلی نور است و با طبیعت نار

عصای پیر و نشاط جوان محرک ذوق
ممد مدرک صاحبدلان نیک شعار

ظهور دانش افزاد طبع را مقیاس
بروز معنی اشخاص و هوش را معیار

ازان شراب مروق که چون بیاشامند
شوند فارغ و آسوده از بلای خمار

ازان رحیق مصفی که گر بدست آید
رهد روان هنر از کدورت بسیار

ازان خلاصه که با درد و صاف آن باشد
ضمیر اهل صفا را براستی سروکار

بروز عید

بروز عید بآیین مهتران عجم   هرآنکه خورد شود از حیات برخوردار
ولیک بنده همان تایبم که بودستم   تو این مطایبه را بذله و مزاح شمار
شراب زینت شعر است و بهر خوردن نیست   بگو ولیک مخور ورنه خار راهی خوار
شراب من همه آگاهی است و دانش و فضل   نشاط من همه مدح خدایگان کبار
سر صدور معظم اتابک اعظم   محیط جود و کرم آسمان حلم و وقار
روان عقل و ادب خواجهٔ بزرگ که هست   کمال و دانش در حضرتش مشیر و مشار
خجسته محضر فرخنده منظرش باشد   نظیر روضهٔ مینو زگونه گونه ثمار
در آن حدیقهٔ دلبند و بوستان بدیع   که هست کعبهٔ آمال و قبلهٔ احرار
همه شمایل یمن است در شمال و جنوب   همه میامن یسر است در یمین و یسار
شب بهار رصدخانه ایست برکه در آن   زعکس انجم و دیدار ثابت و سیار
در آن محوطهٔ با فروغ و کاخ رفیع   که هست آیت تایید ایزد دادار
هزار صفه و هر صفه مجمع الاشراف   هزار غرفه و هر غرفه مخزن الاسرار
بنا بلند و خداوندگار در مرکز   چو آفتاب فروزان و گنبد دوار
بامر خسرو عادل همی دهد انصاف   بنهی حامل ظالم همی کند اصرار
برای راحت ملت چنان کشد زحمت   که خود تو گویی آزاد باشد از آزار

عیان

عیان ز خدمت او مرد کار را قیمت — فزون بحضرت او اهل علم را مقدار

مخالفش بعطایش همی شود نایل — معاندش بکمالش همی کند اقرار

بزرگوارا صدرا ثنا و مدحت تو — بود حلاوت گفتار و زینت اشعار

تورا اگر نستایم چنانکه میباید — چه حاصل است مرا از نتایج افکار

بهار و عید خوش آید مرا بدین موجب — که هست موقع این کار و وقت این اظهار

چو سال نو شود و گاه تهنیت گردد — همی بشکر گراید دل سپاس گذار

قصیده گویم و چون پیک خرمی آیم — درین رواق معلی محل استظهار

همی ببالم بر خویش و از رفیقان پیش — بدان صفت که سپهدار فاتح و سردار

بسربلندی در مقدم مبارک تو — همی بخوانم و تحسین نیوشم از حضار

چو ازرقی که بخسرو ابوالفوارس خواند — خوش و نکو زپی هم رسید عید و بهار

همیشه تا که کند چشم خلق را روشن — بباغ و بستان دیدار سبزه و ازهار

بود بخاک درت چشم اهل دل روشن — درخت بخت تو را باد فر و شوکت بار

بچند سال که تعداد آن فزون خواهد — یگانه مالک املاک و داور دادار

در آستان تو از شعر تر ذکاء الملک
بروز عید کند در و مشک و عود نثار

ذکاء



در ثنا و مدح حضرت صاحب الأمر عجل الله تعالی فرجه

مرغ هوی را مده زیاده ازین پر / مرغ فزون دید پر پرید فزون تر
بال هوی را ببند و از پر آن کاه / مرغ چنین را نه بال باید و نه پر
اهل هوائی تو پس نه مرد خدائی / مرد خدا را هوی نباشد در خور
درخور مرد خدا خداست نه خرما / عشوهٔ خرما چو خورد سالار کم خر
خرما و آنگاه در طبیعت محرور / زهر بود جان بپای و تن بزن ازین خور
خرمن سوری بباغ و قسمت تو خار / ابلق گردون بزین و مرکب تو خر
ظلمت باطن زدای تا که نباشد / چشم تو چندان براه نور مه و خور
نور حقیقت طلب نه تابش انجم / ماه مقنع کجا و مهر منور
روشنی چشم دل چو نیست چه بینی / غیر سواد و بیاض ابیض و احمر
ابیض و احمر همه فریب و غرور است / نامش گه زر نهند و گاهی زیور
باز ر و زیور تو راست الفت و پیوند / بیدلی و داده دل بدر و بگوهر
گوهر دانش مخواه و دُر دریت / آیهٔ رفعت مخوان و سورهٔ کوثر
رفعت و کوثر بآن دهند که بنهد / بر در دولتسرای فقر و فنا سر
فقر و فنا راست چون بملک بقا راه / هست غنی بینوا فقیر توانگر



گر بقای

تا که مظلوم بیاساید و ایمن گردد — به که هر روز شود خسرو منصور سوار

ای ملک همچو فروغی همه عالم باشند
دست و بازوی همایون تو را شکرگذار

ایضاً در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه

طیب الله مضجعه

می بده ای بت صید افکن من با دف و چنگ — که بیک حمله بیفکند شهنشه دو پلنگ
چهره گلرنگ کن از خون رزان زانکه نگار — گرد نخجیرگه از خون پلنگان گلرنگ
دو قوی پنجه گذشتند بجدّ از سر جان — صید را خسرو منصور چو فرمود آهنگ
راستی آن دو بد اندیش نمودند شتاب — ورنه الطاف ملک باز همی کرد درنگ
گرچه زین بعد نمودند طلب راه گریز — لیک از نیروی شه عرصه بر آنها شد تنگ
کار را سخت تر از سنگ چو دیدند زدند — از پشیمانی و افسوس سر خویش بسنگ
ای بسا حیله و نیرنگ که بردند بکار — لیک با کار قضا سود ندارد نیرنگ
عاقبت چاره همین بود که گردند آن دو — برخی شست شهنشاهی و آن تیر خدنگ
کشته گشتند و هر آنکس که چنین کشته شود — سرخ رو باشد و از دور اندیشه ننگ

گشت

گشت این عبرت شیران و پلنگان جسور — وحشیان گرچه ندارند نصیب از فرهنگ
با غلامان ملک نیست بجز صلح صلاح — که پلنگان قوی صرفه نبرند ز جنگ
مختصر دشمن شه غرقه بخون است بیا — می بده ای بت صید افکن من با دف و چنگ
می بده تا بنشاط آیم و در مدحت شاه — توسن طبع کنم زین و بر آن بندم تنگ

نه فروغی نکنم دعوی مدّاحی شه
که بود مرکب اندیشه درین مرحله لنگ

در مدح حضرت صاحب الأمر عجّل الله تعالی فرجه

مرا چکار بماهیتی زبون و علیل — من و غلامی درگاه آن وجود اصیل
بهست و هستی اگر دیده درست ترا — چه استغاثه بماهیتی زبون علیل
از آن هیولی کان صورتیست بی حاصل — ز کم و کیف چه معنی کند کسی تحصیل
ز جزء لا یتجزّی و فهم جوهر فرد — ترا حقایق ایقان اگر شود تکمیل
زهی کمال و زهی دانش و زهی فرهنگ — که بیمثال و مثال است و بی نظیر و عدیل
ز قیل و قال غرض کسب معرفت باشد — بمعرفت چو نکوئی سخن چه قال و چه قیل
در اغرایب قرآن کند مفسّر فضل — بشرط آنکه بدانی تنزّل از تنزیل
ولیک هست در آیات بیّنات نبی — لوایحی که بود فوق عالم ترتیل

بحکم



بحکم عقل بزرگان و خاصگان دانند | فصوص حکمت تفسیر و علت تأویل
صعود دراهروان را درست مبدأ آن | کسی که نیک بداند نزول جبرائیل
بیا که با تو حکایت کنم ز جان کلام | ز مطلبی که مدلل بود بدون دلیل
بشرع و کیش ادب جان حکمت است اخلاق | حکیم باش و خداوند خلق و خوی جمیل
محمد است که فرمود آدمی باید | بخلق نیک شود همچو کردگار جلیل
ترا چه بهتر ازین موعظت اگر داری | بیار و باز نما راه و موجب تفضیل
بهیچ بندی اگر خود بحق نپیوندی | بیا و قلب دغل را بنقد کن تبدیل
بدست آر بسیط الحقیقه را دامن | مرکبی و ز پی هست آفت تحلیل
بنار و نور جمال و جلال جلوه و جاه | بزلف پرخم و چشم سیاه و خد اسیل
بعقل و علم بعشق و طلب بجود و بجود | بهوش ثاقب و فهم درست و رای اصیل
بخانه که بنا کرده است ابراهیم | بمروه و بصفا و بحجر اسماعیل
که هرچه هست جز آن بود ناب نابود است | اگر عقیل خفیف و اگر عقل ثقیل
گر او عذاب کند به که دیگران احسان | گر او عتاب کند به که دیگران تبجیل
بعشق ز نتوان کند از علی دل زود | برو که نیست رهی معتقد بعقل عقیل
جهان چه باشد و مال جهان که از پی آن | علی الدوام دهی تن بزحمت تنکیل

مبند

مبند دل بدیاری که اندرو هر روز — شود ذلیل عزیز و شود عزیز ذلیل

حدیث حشمت خوارزمشه شنیدستی — دگر ازو چه شنیدی و از مقام و مقیل

بگاه مرگ نبودش طراز و حلهٔ مرگ — همانکه مالک ملکی عریض بود و طویل

ازین مقوله برایت زنم هزار مثل — بیا که سینهٔ من هست جامع التمثیل

مشو بخیل که این خصلت است از قارون — حسد مورز که این سنت است از قابیل

مخواه غازه مکن چهره سرخ همچو زنان — هوای نیل چو داری بکش بصورت نیل

شوی بلند نظر ناظر مناظر قدس — بچشم میل کشی گر بحکم پاکان میل

بجد و جهد ریاضت مگر رسند مهان — باحترام ذبیح و باحتشام خلیل

بلا و کشتن نفس است و درد و رنج بلی — عبث نبود که یعقوب گشت اسرائیل

پیمبران همه فرزانه اند و گوهر خلق — اگرچه نیست چو موسی بمرتبت حزقیل

بزرگ دار سران را و پاک طبعان را — که از مصب همه آبست تا بمنبع نیل

مشو ملول اگر داستان مفصل شد — حکیم گفت که تطویل زاید از تفصیل

تبارک الله از آن دل که فارغ از جزابست — بعشق گل شده از شوق فهم جبرئیل کلیل

زصد هزار خیالم یکی نماند و برفت — زدل نشاط کثیر و زسر هوای قلیل

هزار بار مرادید اهل دل خوشتر — زچشم و ابروی سحارهٔ وسیم و کحیل



زبار

ز بار ساحت پاکان سخن سرائی کی — که بار عشق بآن بعد ازین بود تحمیل
بدار پاس فروغی که با مجال جمال — قوی است پنجه و بازوی شاهدان جمیل
متاز رخش که ترسم عنان بگردانی — چو از مراکب گردان شود بلند صهیل
اگرچه قیدم شد شیر و غوره ام حلوا — چو خواب رفت ز سرمستی خریدن فیل
هنوز طبع بود در تذکر و تذکار — هنوز نفس بود در تعقل و تعلیل
بود دراز چو دست تطاول اغوا — بود طویل چو ذیل تحکم تسویل
شوم دخیل و بپا سایم از مهالک راه — بآن حظیره که گرد بیان شوند دخیل
بذیل همت والای حجة ابن حسن — که شد نجات وری را بعتره جاه کفیل
ولی قاهر حق صاحب الزمان که بجود — وجود و بود جهان را بود کفیل و کیل
امام عصر که کونین را کند آزاد — از آن زمان که دهد جا بزیر ظل ظلیل
همه محامد اوصاف او بود فرقان — همه مناقب اطوار او بود انجیل
ولای او همه تنزیه و ذکر او تقدیس — ثنای او همه تسبیح و مدح او تهلیل
وصی اعظم کرار را گزیده نژاد — رسول اکرم مختار را پستوده سلیل
ز مهر اوست ترا ایک سپهر فوز عظیم — ز مدح اوست مرا ایک بهشت اجر جزیل
ثنای او چو سرایم فرشتگان گویند — کم از تلاوت قران نباشد این ترتیل

برای دیده و سر از غبار درگه او — کنند تاجوران سرمه خسروان اکلیل

به از سجود ندانم مگر بخاک درش — شود میسر و گردد نصیب من تقبیل

ز کیل مکرمت و رشحهٔ کرامت او — کمال یافته میکال فضل میکائیل

کند توجه او زنده جان علم و خرد — چنانکه زنده شود تن ز صور اسرافیل

شب ولادت مسعود او چراغان را — ز مهر و ماه نمود است آسمان قندیل

غبار خواست زدودن ز سم مرکب او — که مشتری بفلک کرد طیلسان مندیل

بهر اوست محلّی و از حلی عاطل — دلم که حاصل تحصیل او بود تعطیل

محیط عدل جهاندار صاحب الامر — باعتساف جهان بین و انحراف سبیل

به کینه توزی نادان و زحمت دانا — باقتحام ضلال و بحث تضلیل

بناطقی که نگیرد کلیم را بکلام — بناقدی که نداند مثال رازیل

گهی بجد شکند پشت علم و عرفان جهل — گهی بهزل زند طعنه بر جواد بخیل

نه قصه ایست ز او تا د با عطا و نوال — نه صحبتی است ز ابدال بی نظیر و بدل

مگر اراده خدام با عنایت تو — اداره دهد از فرط عاطفت تشکیل

وگرنه صورت اشکال کار ما هرگز — نمیشود متمتع ز معنی تسهیل

شها غلام توام کنده دل ز روی و ریا — گذشته از بد و نیک جهان چو غول و ابل



نور انزیل و بمنزل تو ام نیاز و نماز   بشامگاه نزول و بپامداد رحیل
اگر نشسته ام از غیر چاکران تو دست   به آب دیدهٔ من حکم کن در این تغسیل
چنانکه دانی در شرح صدر قدر تو من   بسی چکامه سپردم بصورت تذییل
ولیک هیچ نگفتم که فهم و دانش من   بود قلیل و قلیل است علت تقلیل
همین قلیل گر افتد پسند آن حضرت   مرا رسد که کنم فخر بر نصیب و جمیل
هماره تا که بود شاد کام مالک مال   همیشه تا که بود زیر بار مرد معیل
بود محب تو همواره در نشاط و سرور   بود عدوی تو پیوسته در زفیر و عویل

زغیبت تو بجان آمدیم و فرسودیم
بس این درنگ شها در ظهور کن تعجیل

در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه

انار الله برهانه

غزالی را پلنگی گشت قاتل   زعدل و انتقام شاه غافل
پلنگ جور پیشه کی خبر داشت   که غافل نیست از وی شاه عادل
چه میدانست کانصاف ملک هست   بوحش و طیر مأمون امنیه شامل

یقین

یقین چشم ملک را دُور دید او | که ناسنجیده فکری گرد باطل
نباشد چشم شه دُور از ضعیفان | بُود دُور ار بصد فرسنگ و منزل
بقصد رفع ظلم از ستمندان | نماید سال و مه طی مراحل
چو بیداد از پلنگ آمد بنخجیر | ملک را سُوخت در این ماجرا دل
بآن تازی نژاد باد تک گفت | الا ای ملجا مظلوم عجّل
بما دارند عالم چشم امید | بر و این رشتهٔ امّید مگسل
غرض خسرو همی گفت و همی راند | مگر آسان کند این کار مشکل
پلنگ همچو کُوه از دیدن شاه | تو گوئی شد گرفتار زلازل
ز سهم آهنین پیکان شه گشت | بسان چُوب خشک اُورا مفاصل
دل از جان کند و براو گشت معلوم | که گردابی بُود در پیش حایل
برای آنکه زین پس بدسرشتان | نگردند از ره انصاف مایل
ز شست رحمت دادار تیری | برو همچون بلا گردید نازل
قضا گفتا باو دیدی که گردد | بعهد عدل شه مقتول قاتل

فروغی وحشیان را نیز دیدم
باحسان و بجود شاه مایل



در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

جوان غافل ز حال و پیر جاهل — ازین پیر و جوان ما را چه حاصل

جوان را چاره غفلت توان کرد — چه باید کرد با پیران جاهل

بجان گر زنده باشد شخص کو جان — بدل دانا بود گر مرد کو دل

هوس و آنگه سخن از زشت و زیبا — هوی ز آن پس تمیز حق و باطل

خرد گوید که آن نقدیست مغشوش — خدا داند که این کاریست مشکل

چو ابکم شد خطیب مجلس آرا — زند بیهوده دم دانای وائل

اگر باقل شود سحبان عجب نیست — بدورانی که سحبان است باقل

همه طرفه اساطیر و اراجیف — همه یاوه براهین و دلایل

زند پهلو همی کانا بدانا — خورد ضربت همی عالی ز سافل

برو دیوانه شو همرنگ یاران — توانی گر شنیدن حرف عاقل

چو دست فکر شد از چاره کوتاه — چو پای اسب تازی ماند در گل

ز اقلیدس همان شکل حماری — فراگیر و بهل حل مسائل

دمی کن همرهی با لعب لاعب — زمانی شاد زی با هزل هازل

ولی سخت آیدم کان طبع عالی — ببازیچه شود مشغول و مایل



الا ای

الا ای شاهباز اوج رفعت — مکن در آشیان بوم منزل
چه از جا وا چو ویران است ماوا — چه از محفل چو زندان است محفل
بیا تا با تو گویم داستانها — ز ربع کلده و اطلال بابل
ز کرسیهای ملک از شوش و استخر — ز خارجها که وقتی بود داخل
ز صنعا و یمن شام و فلسطین — ز مصر و نوبه سودان و سواحل
ز نهر طونه و اندرود آمو — جبال صاعد و آجام نازل
زمینهائی که ما را بود و آن را — بسالی طی نمودندی قوافل
مجزی گشت و در معنی نماندست — اواخر را بجز ذکر اوایل
پراکنده شده جمعی و شملی — که نیمی از جهان را بود شامل
چو آن آتش فشان کوهی که گردد — پراکنده ز آسیب زلازل
چو باد جهل و موج فتنه برخاست — حوادث کرد رو چون سیل هایل
همه شد هیچ و از آن آزمونها — نبرده بهره غافل باز غافل
همان آتش و همان کاسه همان خوان — چو ماضی دان جهان عاجل آجل
بحرفی خوشدل و آنهم بود لاغ — فقط حرف است قلقل یا که قلقل
بجز گفتار از ارواح مکرم — که سامع را کند مبهوت قائل

سراسر



سراسر چو مارا مرزما را | گرفته کذب کاذب جهل جاهل
بهر سو رونمائی ره سپاری | همه احداث باشد یا نوازل
دو صد دجال و مهدی باز غائب | اسیر مشکلاتم رب سهل
در این عید سعید عالم افروز | که خیر عاجل است و لطف آجل
چو بستایم و از آجل بوحشت | برای جمله خواهم خیر عاجل
بفر و یمن مدح صاحب الامر | یگانه حجت منان باذل
امام عصر سلطان سلاطین | خداوند خداوندان عادل
امین الله اعظم مخزن سر | رجا و واثق معطی و سائل
پناه انس و جن مشهود و مستور | ملاذ و ملجا موصول و واصل
بخاکپای او کسب سری را | نوید عبده چیپال و هرقل
مطیعانش شهان ذو المکارم | غلامانش جهان بوالفضائل
همه اعمال او انعام و احسان | همه عمال او کافی و کافل
جهان ظل جهاندار است و در وی | نهان و آشکار از ظل و ذی ظل
بود کشت امید بندگان را | عطا و جود او چون طل و وابل
دهد زو آب تأثیر طراوت | که خشکی را کند نابود و زایل

شود



شود زود خاک اکسیر سعادت | که ناقص را کند در حال کامل
نگاه او بگاه میل صحت | نماید چاره بیماری سل
کند چون حضرتش آهنگ نرمی | رود کیفیت تندی ز فلفل
وگر اندیشه تندی نماید | کند تریاق کار سم قاتل
اگر ذره شود همسنگ البرز | فلک با درگهش گردد معادل
مناقب خاص آن زیبنده حضرت | ایادی فیض آن فرخ انامل
خرد دانست آن صافی و پاکی | ملک نبود چنین نیکو خصایل
الا یا صاحب العصرا تو دانی | مشارب در چه حال است و مناهل
رزایا کرده سد راه مزایا | عقایل گشته همدر دار اهل
نه از احباب اسمی در مساکن | نه از اصحاب رسمی در منازل
میان نور علم و ساحت ما | شده تیره حجاب جهل حایل
سکون رفته شکسته شیشه صبر | مطایا خسته وامانده رواحل
تهی از خون عروق جهد و غیرت | گسسته بند و پیوند مفاصل
چو حاصل نیست در موضوع و واضع | چو بیمعنی بود محمول و حامل
شها عالم پناها وقت آن است | که بیند دیده آن فرخ شمایل

زمجلس



زمحبس پا نهد محبوس بیرون | رهد از رنج اغلال و سلاسل
خلاصه ای فروغ و تابش عصر | ظهورت شمس شارق بخت مقبل
اگر فرمان نهضت میدهد حق | یکی بنگر در این اوضاع عاجل
ذکاءالملک و مرغان سحرخوان | هزاران از تذروان و عنادل

ثنا خوان تو اند و با قبولت
همه مقبول تر از ابن مقبل

در جشن عروسی پسرهای آتابک اعظم امین السلطان

دو شاخ گل ز دو پیوند تازه یافت کمال | بدان مثابه که پیوند دولت و اقبال
بلی چو شاخ ز پیوند تازه محکم شد | شکوفه آرد و آنگه ثمر دهد بکمال
قران مشتری و زهره گر بده شب پیش | سپهر غالیه گون را فزود فر و جمال
دو نونهال برومند را نمود امروز | ستاره یار دو پیوند با شکوه و جلال
ستاره بار شود چون ستاره یار شود | دو تازه غصن معظم دو فرخجسته نهال
دلیل بخت بلند است و سرمدی دولت | مثال وصلت میمون فرخی تمثال
شب دراز بهل دیده باز کن از مهر | طلوع صبح سعادت ببین و روز وصال
تبارک الله از این بزم عیش و محفل سور | سرای رفعت و ایوان فضل و کاخ کمال

در آستانهٔ

در آستانهٔ آن جا گرفته گنج گهر — که مقبلان سخن سنج را کند خوشحال

بیمن عاطفت و فیض معرفت مشحون — حضیض و اوج کنار و میان جنوب و شمال

بصفه گرنگری از گل است رنگارنگ — بغرفه برگذری از مل است مالامال

نه آن گلی که بود جفت خار و خواری بخش — نه آن ملی که بود خصم عقل و دانش و مال

زیکطرف شعرا جمله با سفینهٔ شعر — زیکجهت امرا نیز با خزینهٔ مال

همه دماغ پر از مشکناب و عنبر تر — همه رواق پر از سیم سرخ و عقد لآل

عطا و جایزهٔ شیخ و شوخ در ساعت — بود حصول امانی و حاصل آمال

پذیره خادم و مخدوم بر اریکهٔ مجد — نموده مجلسیان را نشاط استقبال

بود اتابک اعظم خدایگان بزرگ — بصدر مجلس و ماندگان بصف نعال

گهی بحضرت او شعر تهنیت خوانیم — دمی مطایبه را سر کنیم قال و مقال

بگاه ضرب اصول و بوقت کار عمل — زنیم دست بتقلید مطرب و قوال

همی بتضمین شوخی کنیم و بربائیم — ز ساق لعبت رقاصه نیمهٔ خلخال

شب نشاط خداوندگار و روز طرب — چه جای فکرت بیهوده است و خیل خیال

مراچه کار که این جاهل است و آن عالم — مراچه کار که این صادق است و آن محتال

بهیچ کار در این روز و شب ندارم چشم — مگر مغازله با آن دو چشم همچو غزال

مرا بقول



مرا بقول غضاری دلی بود مفتون — با آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
هلاک چشمهٔ حیوان آن دهن شده‌ام — که تشنهٔ لب او گشته است آب زلال
نگار لاله رخی دلربا و عاشق کش — بتیغ ابروی خونریز و غمزهٔ قتال
بتی که طرهٔ پرتاب او همی دارد — هزار سلسله دل در سلاسل و اغلال
گل شکفته بود پیش عارضش چو زریر — مه دو هفته شود نزد طلعتش چو هلال
زلعل عقده گشا مدح خواجه چون گوید — گهر فشاند و پهلو زند بسحر حلال
بزرگوار معظم جمال ملت و ملک — که اختیار جهان است و افتخار رجال
قرین و مثل ندارد و گرنه میگفتم — بود مقدم اقران و قدوهٔ امثال
خدایگانا در مدحت تو روز دگر — کنم حدیث که تفصیل دارد این اجمال
بکار مدح و ثنای تو مرد دانشمند — علی الخصوص فروغی نمیکند اهمال
دلی بجشن دو فرزند ارجمند تو من — زخرمی نتوانم تمیز دال از ذال
ازین قصیده غرض عرض تهنیت باشد — بچاکران تو دانشوران نیک خصال
بزیر سایهٔ لطف تو کامیاب شدند — سپهر رتبه فرزندگان فرخ فال
ازین دو پشت تو همواره گرم باشد و ملک — بپشت گرمی تو ایمن از فتور و زوال
همیشه گلبن جاه تو باثمر باشد — از آن دو شاخ برومند بی نظیر و همال

برای

برای آنکه باوج شرف مقام کنی — عطا نموده تو را معطی نوال دو بال

تو ای اتابک اعظم همای اوج شرف

باین دو بال معظم علی الدوام ببال

(ایضاً)

بصدر اعظم ایران خدایگان کریم — خجسته عید همایون جسم کند تکریم

خجسته عید همایون جم مبارک باد — بصدر اعظم ایران خدایگان کریم

ستون حشمت سرمد پناه ملت و ملک — نهاده شرف و فخر آل ابراهیم

خوشا ربیع معظم که از کرامت آن — بیک اشاره شود زنده باز عظم رمیم

گذشت صولت برد و رسید دولت ورد — بیا که تازه کند نوبهار عهد قدیم

علی الصباح چو بر سبزه چمن گذرد — چو خلق خواجه برد آب مشکناب نسیم

هزار دایره بر روی برکه سازد باد — بشکل نون و باندام لام و هیئت جیم

کنار جوی ز بوی بنفشه نافه طراز — صبا ز ناف غزالان نموده وام شمیم

ز چشم نرگس ابروی بوستان آنک — بدلنوازی آزرم جنت است و نعیم

چو چشم و ابروی مه طلعتان رعنا لیک — نه آن بسرمه کحیل و نه این بوسمه وسیم

ز طرف گلشن باشد حکایتی فردوس — ز آب باران باشد روایتی تسنیم



بسان

بسان آتش رخشنده لاله اندر کوه　　بشاخسار شکوفه نظیر دُر نظیم
دهان غنچه تبسم نموده میگوید　　زهی سعادت و راحت پس از عذاب الیم
مراکه بود قدی منحنی چو قامت دال　　مراکه بود دلی تنگتر ز حلقهٔ میم
کنون هوای نشاط است و میل گردش و سیر　　سر معاشرت و استیار یار و ندیم
دگر نخواهم در زیر خرقه کرد مقام　　دگر نیارم در کنج خانه گشت مقیم
برون خرامم هرچند پیر و خسته دلم　　براغ و دشت کشم هفتهٔ دو رخت و گلیم
دمی که آتش موسی بمن نماید گل　　شوم بطور تجلی سخن سرا چو کلیم
هر آنچه گویم از حکمت و ادب گویم　　ز نکته‌ها که بود در خور ادیب حکیم
ز مدح خواجه و از محضر معظم او　　که هر که بشنود از جان و دل کند تعظیم
وزیر کافی صدر الصدور صاحب رای　　عطای مطلق عین نوال لطف عمیم
عظیم کشور فرزانهٔ هنر پرور　　سپهر رفعت حشمت فزای خلق عظیم
مطیع حضرت او عالمی ز رای ال　　رهین منت او طی زمن جسیم
بآفتاب رسد از ضمیر انور او　　فروغ گوهر پاک و سنای قلب سلیم
به بث احسان باشد دثار دنیا　　ببذل نعمت باشد شعار وی تعمیم
کجاست فضلی با وی بود شقیق و شفیق　　کجاست خیری در آن بود شریک و سهیم

خدایگانا

خدایگانا صدرا ستاره قدر مها — توئی که درخور مدحی و لایق تفخیم
توئی که حرمت جاه تو را چو بشناسد — نهد برای تو عقل بزرگوار حریم
توئی که صیت بزرگی و احتشام تو را — بجای هدیه صبا میبرد بهفت اقلیم
توئی که هر چه نمائی طلب ز دون و شریف — اگرچه جان گرامی بود کنند تقدیم
پدر ندیده کسی چون تو مهربان و رئوف — بآه سینهٔ مسکین باشک چشم یتیم
برای هر که دم از سایسی قوم زند — تمام کار تو پرسش باشد و تعلیم
همان عنایت پارینهٔ تو خلقی را — نمود زنده بجان آفرین خدای رحیم
بجز کرامت تو هیچکس نیارد کرد — ز خاک خشک پدیدار معدن زر و سیم
چه فوجهای دعاگو گرفت دانش تو — از آن سپس که ز امید مانده بود دو نیم
ز حکمت تو هزاران سقیم صحت یافت — خدای خواست که باشی تو خود شفای سقیم
غرض برای و بفتوای مالکان خرد — حلال گشت ز تو زندگی پس از تحریم
همیشه تا که بسایس نظام گیرد ملک — هماره تا نبود چاره از رئیس و زعیم
علی الدوام بود حضرت تو را دربر — شعار تمشیت ملک و جامهٔ تنظیم
تو را هزار فروغی بود ثناگستر — مرا تو باشی و قسمت مؤید تقسیم
رهی بزیر علم سر بلند چون پرچم — علم تو در همه عالم بعون حی علیم



در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

لوای جشن را جنباند پرچم — بقرن شه سپهسالار اعظم
سپهسالار اعظم جشن شه را — بهر کار جهان دارد مقدم
کند تعلیم مردم شه پرستی — معلم او خرد باشد معلم
خلوصی اینچنین باید کسان را — بدرگاه شهنشاه معظم
نیارامید و کار جشن را کرد — چو کار لشکر و کشور منظم
چو شه صاحبقران شد حضرتش گشت — بجشنی لایق و شایان مصمم
نثار مقدم قرن ملک کرد — جواهر سیم و زر دینار و درهم
شبانروزان بساط عیش گسترد — صلا زد خاص را نه عام را هم
در آن بزم بهشت آئین نشستند — جوانها پیرها خندان و خرم
طوایف در مجالس گرم شادی — بانواع نعم جمله منعم
گره بستند بر عقد ثریا — گل افشاندند بر دیبای معلم
چراغانی بدان سامان که گفتی — زمین شد همسر این سبز طارم
چو راه کهکشان طرف خیابان — ستاره در ستاره گشته مدغم

شهاب

شهاب ثاقب اندر جو هزاران   گرفته رنگ اشهب جای ادهم

بلی روشن ضمیر خواجه راد   بهر کاری که باشد هست ملهم

چنین شخصی بزرگی راست شایان   معظم میتواند کار معظم

چنین بوزرجمهر و آصفی را   گزیند جانشین کسری و جم

غرض در جشن قرن شاه شاهان   که حکمش باد در هر قرن محکم

بآئین و شکوهی نیک ممتاز   مقرر کرد عیدی بس مکرم

تمام مملکت زو مفتخر شد   چنین فخری که افزون است از کم

جوایز داد و تشریفات نیکو   بمداحان شاهنشه بمن هم

فروغی تهنیت در جشن شاهی

بود خاص سپهسالار اعظم

در تهنیت لقب اتابکی حضرت اشرف امین السلطان صدر اعظم که شاهنشاه مغفور مظفرالدین شاه انار الله برهانه بحضرت معظم عطا فرمود گفته میگوید

شد بدلخواه ما جهان کرم   صدر اعظم اتابک اعظم

صدر اعظم که همچو گوهر جان   زنده باشد از و جهان کرم

او بود خرم و من و تو و ملک   قافیه نیز همچنان خرم



ای معظم

ای معظم اتابک دانا | قائد راد ناقد افهم
خیر مقدم ز سیر می آئی | خیر خلق است سیر این مقدم
جمله اقطار را اگر دیدی | با خبر گشتی از رسوم امم
از حقوق ملل نفوذ دول | وضع دنیا سعادت عالم
هم بدیدی بدیدهٔ تحقیق | اثر نور در خلال ظلم
فهم کردی هر آنچه میبایست | مکنت و مال کان و ثروت یم
سهل کردی و ساده و معلوم | مبحث مشکل حدوث و قدم
سیر آفاق کرده در انفس | ساعتی هم بنه ز لطف قدم
شاد کن خستگان مسکین را | هم برون از دل احبا غم
کار کشور بساز با خبرت | بکن از بیخ شاخ رنج و الم
جمله را پیش ازین نمودستی | غرق در لجهٔ نوال و نعم
زنده فرما کنون بداد جهان | ای جهان حشمت مسیحا دم
شاه باذل مظفر الدین شاه | آسمان رفعت ستاره خدم
شاه نوشیروان ما که ز نو | میکند قد خود بعدل علم
قدر دانائی تو چون دانست | روزگار خسروی و کار اهم

حضرتت را

حضرتت را بلند کرد و تو را　　مفتخر کرد و مملکت را هم
من زبان تمام مملکتم　　نطق و گفتار ناطق و ابکم
از زبان عموم خلق بتو　　تهنیت گویم ای جهان حشم
ملک العرش نیز میگوید　　بارک الله کافی اعلم
وز فروغی که مادح خاص است　　گوش کن آنچه را که شد ملهم
بتو این مکرمت مبارک باد　　ای مهین راد خواجهٔ اقدم
تو روانی و مملکت بدن است　　بدن بی روان چه ارزد کم
دردها را توئی کنون درمان　　زخمها را توئی کنون مرهم
یک سخن گویم و کنم کوتاه　　تا نگردد کسی ملول و دژم
گله بیچاره است و گرگ حریص　　ای چو پیغمبران شبان غنم
چشم عالم کنون بحضرت تست　　مرد و زن بنده برده خیل و حشم
تا سر افراز و کامیاب شود　　دولت و مملکت بسیف و قلم
از تو سیف و قلم چنان باشد　　که کند زنده باز ملک عجم
هر کجا خانهٔ ز تو آباد　　هر کجا دوحهٔ بتو محکم
در پناه تو بهر اسپس و کماس　　سر نماید غزال با ضیغم



بتو پاینده باد دولت عدل | وز تو برباد خاک ظلم و ستم
از تو خرسند خسرو جمجاه | ملکش آراسته چو باغ ارم
از شهنشه بمعدلت فرمان | وز تو اجرای این خجسته رقم
هم تو در مسند صدارت و حکم | هم شهنشاه بر اریکهٔ جم
تو و تدبیر ملک و خدمت شاه | من و مدح اتابک اعظم

ایضاً

باد بهار و دم اتابک اعظم | کرد جهان را دوباره تازه و خرم
تازه و خرم کند همیشه جهان را | باد بهار و دم اتابک اعظم
خواجهٔ دانا بزرگوار مؤید | صاحب کافی خدایگان معظم
خیز که شد طلعت و طلیعهٔ نوروز | مایهٔ آرایش و طراوت عالم
خیز که با فر و جاه میرسد از راه | عید عجم یادگار عهد کی و جم
نقش بدیع زمان رستم و کاوس | رسم خوش روزگار نوذر و نیرم
خیز که از التفات نامیه شد باغ | مصطبهٔ ضیمران و مهد سپرغم
خیز که رشک زمرد است و لآلی | سبزهٔ نورسته و لطافت شبنم
خیز و بنات نبات را بگلستان | جامهٔ دیبا نگر زرین و معلم



خیز که هر

خیز که بهر صفای بادیه هر صبح — چشم سحاب است همچو چشمهٔ زمزم

باد صبا را نموده سنبل و لاله — بهر تفرج سوار اشهب و ادهم

بذله سراید زمین بخلد مصور — قصه نماید هوا ز روح مجسم

ای صنم نوبهار و لعبت کشمیر — فتنهٔ کابل بچین طرهٔ پرچم

آیت لطفی و در جبین و رخ تو — هست بهار و بهشت مضمر و مدغم

ای قد رعنای تو چو رایت منصور — زلف تو بر آن درفش نصرت پرچم

خیز که عید است در راه محضر خواجه — میطلبد منظر ترا و مرا هم

خیز که با هم نهیم روی بدرگاه — تا که جمال و کمال باشد توام

راه شود باز و کار بسته برآید — پیر و جوان چون شوند همره و همدم

خیز که از خاصگان سلسله ما راست — شغل اهم کار عمده خدمت معظم

تو بملاحت چو شاهدان حصاری — من بفصاحت چو شاعران مخضرم

تو بدعای بزرگ دولت مشغول — من بثنای پناه ملت ملهم

دست شهنشه سپر سران و بزرگان — حضرت صدر الصدور در عالم اعلم

قبلهٔ اهل کمال فاضل باذل — کعبهٔ جاه و جلال ناقد افهم

پاک نهاد فرشته خوی که باشد — طینت او زینت سلالهٔ آدم



هرچه

هرچه سرایند از بزرگی یحیی | هرچه نویسند از سماحت حاتم
مجمع آن بندگان راحت اشرف | مظهر آن مقبلان حوزهٔ افخم
معتمدانش بنعت امنع وارفع | معتقدانش بوصف امجد واکرم
بهر صعود سمار مجد معالی | هندسه اش منجنیق سازد وسلّم
صید نماید ولی بهمت عالی | نه بجواد نجیب وکلب معلّم
بندد با آب آمه معبر فتنه | کوبد با گرز خامه کلّهٔ ضیغم
ایهمه حشمت بکار نافع نیکو | ایهمه حکمت بحکم نافذ محکم
محتشمان از تو کامکار ومعلّی | مقتبسان از تو بهره مند ومکرم
درهمه جائی ببذل مال مهیا | درهمه حالی بکار خیر مصمم
درد دل دهر را لقای تو درمان | زخم تن خلق را بقای تو مرهم
جاه تو چون آفتاب روشن ومعلوم | وز دگران گفتهٔ نهفته ومبهم
کشور شه را چنانکه لشگر شه را | رای اصیل تو کرده است منظم
شخص تو را جمله چون جوارح واعضا | کهتر ومهتر بجای ساعد ومعصم
باش که از سعی تو تمدن تازه | گردد با نظم وسربلندی منضم
گلشن دولت شود حدیقهٔ مینو | اختر ملّت سعید وتربه مقدم



وآنکه

وآنکه از ذروهٔ سپهر فرستد — بر تو انوشیروان درود دمادم

عنصری عصر ما سروش سخندان — آنکه بنظم است اوستاد مسلم

گفته بدین وزن و این روی و چو منی — دانی کز او و عنصریش نیم کم

عنصری و فرخی توراست باقبال — وآمده اسباب کار جمله فراهم

تا بکم و کیف با دلیل حکیمان — بی خردان را کنند ساکت و ملزم

ملزم و ساکت هر آنکه با تو ستیزد — خامد و جامد نه کیف داند و نه کم

سال نو و عید تو مبارک و میمون — شاد محب تو و عدوی تو راغم

مایهٔ جودت فزون ز معدن دریا — پایهٔ قدرت فراز فرقد و مرزم

شخص تو باشد بهار سپهر دولت — حافظ بستان سرای ملت اقدم

بنده فروغی برغم حاسد بدخواه — همچو امیران بنعمت تو منعم

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

گهرها هست در گنجینهٔ من — گرامی تر ز گوهرهای معدن

گهرها حکمت و علم است و عرفان — بود گنجینهٔ من سینهٔ من

سمای خاطرم سامی رواقی است — ز اخترهای عالی قدر روشن

سرای فکرتم چون باغ مینو — سواد دفترم چون صحن گلشن



زانوار معانی این منوّر   بازهار معارف آن مزیّن
مرا از مدرکات عقل فعّال   حقیقتهاست معلوم و معیّن
همه چون پایهای عرش مستوا   همه چون منزلات وحی متقن
ز اعراض و جواهر هرچه باشد   چو من گویم یقین است و مبرهن
بود پیچیدگیها در سخن لیک   کند آن را بیان من مبیّن
بآب و رنگ گفت من نباشد   ضمیران ارغوان سوری و سوسن
زبانی چرب و شیرینم خدا داد   چو آن شکر که آلایی بروغن
مداد مشکبار من همانا   گرفته خون آهو را بگردن
بجز من آورد عنبر شب و روز   ندیده هیچکس عنبر بجز من
نخوانی شعرهای ابن هانی   اگر دیوان من گردد مدوّن
ز مسطورات کلک من سمر شد   بهر جا سمر و کشمر کاج ارگن
ندیده مکتب و لوح و الف با   نخوانده طفل ابجد را و کلمن
دبستان مرا چون دید در دم   کند از فلسفه پر جیب و دامن
برای آنکه سازم دُر در اصناف   سرم پرشور و دل از جوش چون دن
نماید گمرهان را رهنمائی   شود گر اختر من پرتو افکن

بزد این را

برد این را به سیر صور و صیدا — کشد آن را به سوی هند و ژرمن
بر من از خبرهای قدیم است — حدیث موزهٔ پاریس و لندن
بود از تکیهٔ من سپر پناهی — همان وادی که پیش تست ایمن
بصاحب دولتی صدر ره ستوده — پلاس خیمه ام را خز ادکن
بیزدان گر دلم دقتی گذارد — بمال و سطوت قارون و قارن
بغیر از مخزن ایمان ندارد — سر و کاری دلم با هیچ مخزن
ز ایقان گر بود خالی نیرزد — دو عالم نزد من یک مشت ارزن
ز دادارم مهین عقلی و طبعی است — جواد و راهوان نه تند و توسن
نه بیمی دارم از سحبان وائل — نه باکم باشد از مهذار الکن
اگر همنام صادق بود کذاب — اگر همرنگ بستد گشت روین
بحس آدمیت میتوان داد — تمیز انکر الاصوات و ارغن
بسان همت دونان کریچی — مراد او نه در پستی ولیکن
بود در ذروهٔ دانش مقامم — بلند و سخت و نامی چون هماون
از آنجا بار خود بسته رذایل — فضایل را شده مأوا و مسکن
گذشته از جنون و جهل جانکاه — بفر منت بچون ذو المنن



فراز شیبها در صد فنا | با سرهای گیتی جمله ایمن
چو آن عید سعید صاحب الامر | ز دیگر عیدها اعلی و اعلن
نخستین حجت و ختم الائمه | حسن را گوهری ابهی و احسن
طراز اول و طغرای خلقت | جمال جان کمال صفوت تن
این راز هستی کاشف سر | ظهور نور حق اعلان معلن
امامت شاهبازی کبریائیست | همایون ساعدش آنرا نشیمن
ولایت گوی آن میدان و باشد | مبارک کف او فرخنده محجن
هلال یکشبه از دولت اوست | بدست آسمان دستاورنجن
معلی بند نعلین شریفش | بفرق فرقدان رخشنده گرزن
بخوان و بستان او عجب نیست | ز نسرین فلک مرغ مسمن
بحشمت گر رود در موکب وی | جنیبت کش بود دارا و بهمن
اگر بیدست و پائی را برآرد | ببندد دست و پای صد تهمتن
بعهد او که دور عدل و داد است | نوای شور گیرد جای شیون
باین ظلمتکده از ساحت او | شود بازاری تابنده روزن
سرافرازی نماید رایت علم | یقین گردد بر انداخته ظن

نو از نکهت

بگو از نکهت خاک رهِ او — مگو از عنبر سارا و لادن
پناه عالما حفظ تو باشد — تن و جان جهان را حرز و جوشن
کف گوهر نثارت راحت دوست — نگاه تابناکت دفع دشمن
نکرده استعانت از تو سایه — ز خفت آب بیدانش بهاون
عدو را رشته ها پشم است و پنبه — ز ابریشم نماید گر فلاخن
دَرِ تو کهف اُمید است و نشنید — در آن در هیچکس حرف از لم و لن
نیارد مثل و مانند تو هرگز — نگشته مادر گیتی سترون
مُعظّم حضرتا باری نظر کن — ببین کار تبه کاران ریمن
ببین رُوها برشتی همچو شیطان — ببین دلها بسختی همچو آهن
گرفته جای گل خار معربد — شده گلشن چو آن تفسیده گلخن
نه آئین بزرگان نکو رای — نه دین مُوبد و کیش برهمن
نه تحقیق صفای شیخ صنعان — نه تقلید وفای شوخ ارمن
متاع کافری کالای الحاد — رواج اندر همه بازار و برزن
نمیدانم چه غوغا و چه جوشی است — درین وارونه دیگ بی نهنبن
تو خود کن چاره کاین دهر سه پهلو — نمیداند مثلث از مثمن



بجان رهروان خسته بخشی — مصفّی گر کنی ره را ز رهزن
درین تیه و درین بیدای هایل — خدارا پس کجا شد سلوی و من
نه نرمی نه خشونت سود بخشد — نه دلجوئی نه چندان و نه چندن
حکایت تا کند دیبا ز نرمی — نماید قصه تا درزی ز درزن
شود در جنگ قهر و خشم قهار — بچشم دشمنانت موی سوزن
بجسم دوستانت نیز پوشد — طراز جود دیباے ملون
یگانه تجتبا دانی و بینی — چه می بینند خلق از مرد تا زن
بجان آمد جهان بی طلعت تو — بود گر مصلحت برقع بر افکن
همه گوینده گان را دیدنی هست
فروغی را بود مدح تو دیدن

در مدح مرحوم شاهزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا وزیر علوم ابن خاقان مغفور فتحعلی شاه طاب ثراه گوید

نسیم غالیه بو در ریاض مشک نشان — بود چو خلق وزیر علوم مشک افشان
بیا که از نفحات بنفشه باز دماغ — بر آن سر است که سر نهد بغالیه دان

کنند

کنند هر نفسی با صبا دو صد طیبت / شمیم سنبل بویا و سبزهٔ ریحان

ز اشک چشم دو صد ره لطیف تر آید / سرشک ابر بهاری و قطرهٔ باران

برند از اثر فصل پنج حس لذت / بشش جهت چو نظر آورند و چار ارکان

ازین بهار که هر هفت کرده می آید / بود پدید هم اکنون صفای هشت جنان

ز روی تازه جوانان شکفته تر باشد / دهان غنچه که از خرمی بود خندان

ز سعی نامیه چندان بعید نیست اگر / جهان پیر شود همچو من دوباره جوان

بسرخ روئی و سرسبزی چمن برخیز / غبار زرد کدورت برشحه فشان

چه خشک مغز کسانی که اندرین موسم / دهند باده ز کف خاصه در بنفشه ستان

بمن مقدمهٔ نزهت بهار امروز / رسید لاله رخی رشک خیرات حسان

عرق بعارض او همچو بر ورق شبنم / چو شبنمی که برد آب گوهر عمان

نشست و ساغر و ساقی طلب نمود و گرفت / ز چهره برقع و قفل سخن ز درج دهان

نخست گفت بخادم که خیز و جمع آور / می و ترانه گل و لاله دفتر و دیوان

بده دو جام و برای مزید رامش نیز / ز شعرهای بدیع کسان بیار و بخوان

دوید خادم و آورد خوشگوار مئی / ببوی نافه برنگ خرد بصافی جان

مذاب گشته زر سرخ و نام او شده می / چو آب زندگی از جوی جان مدام دوان

گرفت



گرفت رطل گرانی و داد و داد دلی … سبک نمود سری را که بُد ز کبر گران
ز تاب باده چو افروخت چهره شاخ گلش … ز برگ لاله برافراشت سرخ شادروان
نمود پس بمن آنگاه رُوی چون خورشید … گمان بنده که شد مهر از فلک تابان
چه گفت گفت که دیشب برای کسب ادب … شدم مطالعهٔ شعر را بطبع ضمان
بسی قصیده ز اوراق شاعران خواندم … همه لطیف‌تر از برگ تازه بر اغصان
ولیک از همه من یک قصیده بگزیدم … دری نسفته که گیرد خراج از مرجان
مرا چنین که تو بینی بخویش رام کند … هر آنکسی که بگوید یکی قصیده چنان
پس از ادای تحیت بپاسخش گفتم … قصیده از که بُود ای نگار چرب زبان
جواب داد که میباشد از کمال الدین … ادیب مفلق اعجوبهٔ شگرف بیان
بهار بُوده و با اهتزاز فرموده است … جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان
بگاه خاتمه خود نیز گفته در توصیف … قصیده که نظیرش بسا لها نتوان
مولهانه بسی شعر زین قصیده سرُود … من از روایت او نیز واله و حیران
بطبع لابه کنان گفتم ای سلالهٔ عقل … امیدگاه منی جلب سُود و دفع زیان
چه مبهمی که بهمت تو آن نشد معلوم … چه مشکلی که بعون تو آن نشد آسان
ترا مقدم دیگر قوای خود شمرم … اگر قدم بجلادت نهی درین میدان



طلوع کرد سپس مطلعی ز مشرق طبع | چو آفتاب فروزنده لامع و رخشان
سواد وی چو طراز بیاض گشت آن را | نهاد بر سر و بر چشم خویشتن جانان
بلی بنام وزیر علوم دید که کرد | زمن قبول و پذیرفت از بن دندان
خدایگان معظم جهان فضل و هنر | طرازبخش حِکَم گنج علم و کهف امان
خجسته حضرت شهزاده ولی‌نعمت | که لطف اوست همه شامل زمین و زمان
هنرچه مایه هنر بیش از آنکه بتوان گفت | نه بیش از آنکه درآید بحیز امکان
بدست ایوان هر که جلوس فرماید | مزین است بآیات جود آن ایوان
بدان وقار نشیند بصدر صفهٔ علم | که همچو کاه نماید بدیده ثهلان
کف گشادهٔ او در بروی آز ببست | بقفلها که نشاید شکست چون سندان
ز هفتگانه عجایب که در جهان بوداست | مرا عجیب‌تری هست آشکار و عیان
جهان علم و ادب آسمان فضل و هنر | یم نوال و عطا کان بخشش و احسان
سبیکهٔ شرف و افتخار گوهر مجد | سلالهٔ حسب و جاه زادهٔ خاقان
بسی عجیب نماید که از اریکهٔ عیش | بصدر درس گزیند یکی خجسته مکان
ز عزم راسخ و حزم متین و جد بلیغ | رسد بهوش فلاطون و حکمت لقمان
طراز عقل و طرازندهٔ ادب گردد | زهی طراز و طرازندهٔ زمین و زمان

یگانه بیت



یگانه ایست نه اعجوبه ایست ایم الله — کجاست مخبر منصف که تا کند اذعان
بروز نشر فضایل بگاه بث فنون — شود چو باره او گرم جنبش و جولان
هر آن غبار که از سم باره برخیزد — بمصر سرمه نمایند زان و در یونان
کسی که چشمش از آن سرمه بهره ور گردد — بآشکار ببیند دقایق عرفان
بدانگهی که بتقریب قصه فرماید — شود موله تقریر حضرتش سحبان
ز فاضلان و مطیفان آستانه او — کنم ز صاحب ری یاد و زان خجسته زمان
نشسته بر در او از روی استفاضه همی — کنند مسئله طرح و مطلبی عنوان
باین اگر نگری ناقدیست دانشور — بآن اگر گذری جامعی است موقع دان
یکی سلامی و آن دیگریست خوارزمی — نظیر فاضل گرگان و عالم همدان
ز هفتگانه عجایب اگر شنیدستی — در آن عداد شمرد است گنبد هرمان
بحضرتش که سماوات علم و فضل بود — نهند بر هرمان کودکان بعیب بنان
که این بنا بفلان شکل گر مقرر بود — کجا مداخله میکرد اندر آن بهمان
سپهر پویه سمندی که مهر گردون را — چو گوی بر دم او بسته رایض دوران
بفر باز شکاری بشکل کبک دری — ببال ضیغم ضاری ببرز پیل دمان
چنان طبیعت پری که در تک و دو تر — چو روزگار جوانی که بشتاب دوان

کند

کند تندی کیفیت شراب صعود | زبطن وادی و کیسه و ماغ کوه گران
هبوط نیست مرا او را که وصف نمایم | هبوط از حد شان است و او بر از حد شان
زبسکه زیرک همچون قطای راه شناس | بچشم روشن او روز و شب بود یکسان
گرش صفیر زند کودکی بیاید لیک | کند چو شیهه بماند بجای شیر ژیان
بدون آنکه بخواهد نمود تازه نفس | ز ارجان بدود تا بگنجه و اران
بود جهنده و پوینده در بحار و جبال | چنانکه باد مراد و چنانکه برق یمان
ز نرخ و انش او را اگرانتر است کآب | ز مغز ابله او را سبکتر است عنان
سمش ز آهن و آهن گداز چون آتش | ولی چو آب روان است در گه جریان
بغره چون مه شوال و بسته بر سم او | هلال عید که دیدی در آخر رمضان
بود قوایم او همچو چار عنصر لیک | شود مرکب از و خاک ره بباد وزان
اگر نه لجه بود از چه زو سفینهٔ علم | بپشت او نماید سپهر بهر سامان
کند چو عزم رکوب از برای گردش و سیر | خدایگان امیران و مهتر قران
طریق مشرق مغرب خط شمال جنوب | بسر رساند یکروز با چنین یکران
خدایگانا من بنده در مدایح تو | بغیر عجز ندارم وسیلتی شایان
تو آسمانی و از آسمان خبر دادن | معین است که باشد ز روی حدس و گمان



بغیر از اینکه یقین کرده ام که در عالم | توئی مقدم شهزادگان صاحب شان
توئی لطیفهٔ رحمت توئی نتیجهٔ لطف | توئی نبیره و فرزند با فروغ کیان
توئی بقیهٔ آن باستان که میباشد | بد استانها زایشان هزار گونه نشان
دگر هر آنچه سرایم مخیلات من است | خیال یزدان دانی کجاست تا یزدان
ز من بضاعت مزجاة و از بزرگی تو | قبول گر همه باشد مساوق هذیان
همیشه تا که بود آفتاب مرکز و نیز | زمین و مشتری و زهره گرد او گردان
در سرای تو سیارگان دانش را | بجذب مرکزی آرد بسوی خویش کشان
کند ادیب بمدح تو چون کمال الدین | قصیده که نظیرش بسالها نتوان
عنایت تو که کیهان بدان سرافراز است | بباید او کند افتخار بر کیهان

بچند قرن همی نشنوی مگر احسنت
گر این قصیده بخوانی بتربت حسان

در مدح حضرت اشرف اتابک اعظم میرزا علی اصغرخان امین السلطان

شما پیش ازین که همه باغ و بوستان | پر بود از بنفشه سیراب و ضیمران

آن ماهرو



آن ماه مهر و نبود هوای فرنگ کرد — از محنت فراق بهارم خزان
آمد پی وداع و چو بوسید دست من — شد اشک چشم هر دو در آن ماجری روان
گفتم تورا تحمل غربت برای چیست — گفتا برای آگهی از سود و از زیان
سود و زیان نداند و بی روح قالبی است — آنکس که دیده پوشد از دیدن جهان
گفتم سخن درست ولیکن چگونه تو — دل برکنی ز صحبت یاران مهربان
با دوستان خوش است جهان و ز هیچ نیست — این بی‌فروغ محفل و این تیره خاکدان
گفتا مرارت و غم دوری دو روزه است — و آن دولت و حلاوت تا آخر الزمان
روزی دو صبر کن که برای تو زین سفر — باز آیم و بیارم سوغات و ارمغان
باز آیم و بیارم و بینی و بشنوی — از این هزار دستان صد گونه داستان
از تحفه‌ها که مثل ندارد دیار خاور — از طرفه‌ها که هیچ نباشد بخاوران
گفتم ز هر چه هست نخواهم بجز تو هیچ — گر تاج اردشیر بود تخت اردوان
گفتا تو گر همائی و با همت بلند — یکچند نیز صرف نظر کن ز استخوان
افسانه شد دراز و تو دانی چه میکنند — گویندهٔ چنین و زبان آوری چنان
نغز و بدیع هر چه مرا بود گفتمش — لیکن اثر نکرد بپولادپرنیان
میخواستم بقول و غزل رای او زنم — بام فلک بلند تر آمد ز نردبان

من پر واو



من پیر و او جوان و مشهّر گربه قصه ایست — سرد و خنک مغازله پیر با جوان
گر با جوان مناسبتی پیر را بود — چون پشت آسمان بود و روی ریسمان
من گلخن فسرده و او گلشن طرب — یا خود بقول لامعی آن مرد نکته دان
او چون بماه نیسان یکدسته یاسمین — من چون بماه تشرین یکرشته زعفران
با زعفران چگونه شود یاسمین قرین — با ذو ذنب چگونه کند مشتری قران
بالجمله رفت و بهر تماشای بحر و بر — با برق همسفر شد و با باد همعنان
او داشت حکم جان و جدا گشت چون ز من — شد سخت کار این تن رنجور ناتوان
نه خواب شب نه ورد سحرگه نه درس روز — آشفته و پریشان مهجور و مستهان
گفتم شکیب لیک ندیدم از آن اثر — گفتم قرار لیک نجستم از آن نشان
میخواستم ز تنگدلی همچو فرخی — با کاروان حله نهم رو بسیستان
دردسر برهنه و سوهان روح شد — آهنگ ارغنون و تماشای ارغوان
القصه کار مرد سخندان گذشته بود — چشمم اگر نبود براه خدایگان
صدر اجل اتابک اعظم که حصن ملک — چون حزم او ندیده نگهدار دیده بان
روشن ضمیر صاحب کافی سحاب فضل — میزان بذل و بخشش مولای بحر و کان
مختار ذوالمآثر و آثار او بود — فیروزی و سعادت و امنیت و امان

پشت



پشت و پناه دولت و ملت که سلطنت — وی را گزید و داد بدست شرف مکان
تا معدلت نماید آباد بوم و بر — تا مملکت بماند محروس جاودان
تا قدرت تمدن و تأثیر تربیت — گنج نهان کشور ما را کند عیان
تا بیخ جور برکند و ریشهٔ ستم — وین گله را ز گرگ حراست کند شبان
تا اختر علوم و صنایع کند طلوع — وین جویهای خشک شود رود زرفشان
تا کشتی تجارت ما در بحار رنیه — از دود و از بخار کند رسم بادبان
تا در حدود ایران هرای تیپ و توپ — هر صبح و شام رنجه کند گوش آسمان
تا آسیا نظیر اروپا شود بفر — بار دگر بلند شود اختر کیان
صدرا بزرگوارا فرخ قدوم تو — بر ما مبارک است و باشراف و همگنان
بهر نثار مقدم تو سروران شهر — چون من بطیب خاطر سر میدهند و جان
این مرز را نبود روان در غیاب تو — ای محضر مبارکت تو روضهٔ جنان
منت خدای را که پس از رنج انتظار — باز آمدی و تازه شد این مرز را روان
ششماه دوری تو گر بود شصت سال — ورنه چگونه پشت مرا کرد چون کمان
منت خدای را که رهی زنده ماند و ش — یعنی که بار دیگر بوسید آستان
در حضرت تو دید که با حشمت تمام — بنشسته و خلقی استاده شادمان



با دوستان بلطف و بشاشت سخن کنی
زآن خوبتر که بوده در آرزوی آن

دانا خدایگانا در این قصیده من
دادم بجید شاعر استاد امتحان

زانجمله انوری است یکی آنکه گفته است
چون شمع روز روشن از ایوان آسمان

امّا بیان حال نمودم نه مدح تو
ای بی نیاز شخص تو از مدح و مدح خوان

تا آفتاب و ماه بتابند روز و شب
تا با ستاره رفعت قدر است توأمان

با رفعت ستاره بتابی زصدر قدر
چون ماه و آفتاب جهانتاب و فرقدان

در مصر ما عزیز بمانی و محتشم
بخشی برایگان همه گر گنج شایگان

اشعار آبدار فروغی بمدح تو

چون فخر و احتشام تو ماند بسالیان

در مدح شاهنشاه مغفور مظفرالدین شاه نوراللّه مضجعه

بهار و عید عجم هر دو میرسند از راه
چنان خجسته که اقبال و بخت شاهنشاه

بعهد عدل ملک گر بهار و گر نوروز
برید عیش زماهی رسند همیشه بماه

گذشت صولت برد و شب تحمّل و طیش
زمان دولت و رادست و دور حشمت و جاه

صفا و رونق از دو بهشت معلوم است
ازین تهیه که گلشن کند بآذر ماه

زعشق

زعشق و شور بجنبش همه وحوش و طیور | مگر زخاک نروید بغیر مهر گیاه
جهان جوان و چمن تازه بوستان خرم | بر آسمان فکند از طرب شکوفه کلاه
چنین هوای گلستان لطیف و صحرا سبز | دگر بخانه نشیند کسی معاذ الله
سران شهر زکاشانه سوی باغ روند | مگر خورنق نعمان کنند خوردنگاه
بنفشه برلب جو از دو هفته پیش بود | برنگ و نکهت آن زلف مشکبوی سیاه
بروز اهل نظر دل بدلبری نرگس | چو چشم شوخ بت سیمتن بوقت نگاه
بماه دیگر ماند شکفتن گل سرخ | بخنده های لب لعل لعبت دلخواه
دهان غنچه خبر میدهد ز لطف نسیم | فروغ لاله سخن میکند زسعی میاه
اگر دمن سمن آورد و راست میگوید | مباد دست کس از دامن دمن کوتاه
همی نماید دعوی سر بلندی سرو | چنانکه رایت منصور گاه عرض سپاه
همی سحاب گهر پاشد از کرم اما | نه همچو دست کریم مظفر الدین شاه
سر ملوک که در حضرت معظم او | سران محتشم مقتدر نهند جباه
سپهر حشمت خاقان آفتاب نشان | ستاره لشکر سلطان آسمان درگاه
معین مروج علم و بزرگ حامی فضل | پناه شرع شریف و قوام دین اله
عواطفش چو گهر شاهوار در انظار | مدایحش چو شکر خوشگوار در افواه

کرامت کف مالک رقاب عادل را | عطا و بخشش هر روزه شاهد است و گواه
درِ سرای همایون کهکشان قدرش | برای خسته و مظلوم مأمن است و پناه
چنان بخاک درش ظلم ناروا باشد | که در شریعت اسلام مذهب بوداه
بروز خشمش نار سعیر باشد نور | بگاه حلمش کوه عظیم باشد کاه
چو کاخ کسری ایوان عدل و داد ملک | در آن فروزان دیهیم پادشاهی و گاه
علم شوند میان جهان در آن ایوان | براستی چو نمایند پشت خویش دوتاه
زخلق و خوی ملوکانه جمله مردم ملک | نثار مقدم او جان کنند بی اکراه
نهد بقدرت کوهی فنراز کوه دگر | زند چو بر سر البرز خیمه و خرگاه
همیشه تا که حدیث است از ذکی و غبی | همارهٔ تا که سخن باشد از ثواب و گناه
کسی که خدمت شه را بجان و دل نکند | مدام کارش بادا خراب و حال تباه
هرآنکه چهرهٔ مهرش بدل نشاند و سر | بسربلندی باشد زیاده از اشباه
موافقش همه ساله قرین فخر و شرف | مخالفش همه روزه ندیم حسرت و آه
بلطف شاه بود مفتخر ذکار الملک | از آنکه باشد از چاکران دولتخواه

نموده است چهل سال خدمت از سر صدق
امیدم آنکه چهل را همی کند پنجاه

در مدح مرحوم



در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

پوشیده نباشد که جشن قرن سی ساله سلطنت شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه طیب الله مضجعه را مرحوم حاجی میرزا حسینخان مشیر الدوله سپهسالار اعظم قزوینی طاب ثراه در ماه ذی القعده سال هزار و دویست و نود و سه گرفت و قصیده تهنیت آن جشن پیش نگاشته شد و قصیده ذیل تقریباً چهارده ماه بعد از آن جشن گفته شده میگوید

جز سپهسالار اعظم اندرین کشور مجوی — آنکه آب رفته را بارد گر آرد بجوی
عید مولود شهنشه خسرو صاحبقران — آنکه در چوگان امرش هست کشور همچو گوی
خواجه راد معظم ناقد کامل هنر — افتخار ملک و ملت با دل فرخنده خوی
جشن و مهمانی چراغانی کرامت آنچه کرد — مملکت را گشت الحق زآن دو چندان آبروی
شد ازو دولت بزرگ و نامی و با احتشام — سستی ریگ روان شد سختی پولاد و روی
نیست در سلک وزیران خواجه تاشی خواجه را — گر ز من باور نداری مشرق و مغرب بپوی
سوی او پویند ارباب شرف از هر طرف — ور نبودی سوی او دیگر نبودی هیچ سوی
با چنین رای اصیل و فکر ثاقب دور نیست — کار زنجیر ار نماید در کف کافیش موی
تا همه زو بهره ور باشند باشد دایما — دست رادش زر فشان و خلق نیکش مشکبوی



گر اجازت

گر اجازت میدهی ای صاحب صاحب‌نظر — آنچه گفتم پشت سر اینک بگویم پیش روی

اولاً فضل الهی ثانیاً الطاف شاه — ثالثاً تدبیر تو باقی سراسر های و هوی

خواجه را خاطر رهین گفتگوی کشور است

مصلحت را ای فروغی مختصر کن گفتگوی

ایضاً در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم

طابت تربته

عید مولود ملک را پار با صد فر گرفتی — ایزدی فر یافتی امسال نیکوتر گرفتی

ای معظم حضرت راد سپهسالار اعظم — جشن شاه خسروان را بار با صد فر گرفتی

خاص جشن شاه کاخی ساختی به از خورنق — دور دولت را در آن فرخ سرا از سر گرفتی

منظری عالی نظیر کارفرما همت خود — گوئی از فردوس اعلی طرح این منظر گرفتی

آسمانی در زمین کردی بنا بجد متین — شمعها را در شمار انجم و اختر گرفتی

تا شود در خور قدوم شهریار جم خدم را — زینت درگاه را مرآت اسکندر گرفتی

بهر این کاخ شرف با جمله زینتها که دارد — مقدم مسعود شه را بهترین زیور گرفتی

سایهٔ حق اندرین خرم فضا بنهاد چون پا — خاک راهش را بفرق دولتی افسر گرفتی



هر بهای از سنین عمر خود در دولت شه　　خدمت دیگر نمودی منصب دیگر گرفتی

تا بدین جائی که هستی ای فزون جاهت ز هر کس　　راهها رفتی و بخت شاه را رهبر گرفتی

باش تا روزی در آیم از در این کاخ و گویم　　چشمها روشن که بهر شه فلان کشور گرفتی

تهنیت گفتی سپهسالار اعظم را فروغی

با هنرمندی که راه مرد دانشور گرفتی

پوشیده نباشد که دیوان ذکاء الملک چند برابر این سفینه است و اگر بواسطهٔ حوادث و سوانح مختلفه از میان رفته و مفقود شده و اینکه باقی مانده تقریباً عشری از آن است و غرض از اظهار آنکه چون قصاید را الحرف یا یعنی بانتها رساندیم یک دو قصیده پیدا شد و بدست آمد پس ناچار از ترتیب حروف تهجی گذشته و آن قصاید اهم نوشتیم تا بر ریاحین بوستان ادب بیفزائیم و بملاحظهٔ مختصر از آن نوادر و لطایف چیزی کسر ننمائیم

در مدح حضرت معظم میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم

آن لب که پیر را بکرامت جوان کند　　چندان عجب نباشد اگر کار جان کند

جان



جان برخی لب تو که آن روح معجزات / پیر شکسته را بحدیثی جوان کند

من خاک آن دو گونه که از رنگ دمبدم / با این حجاب خون بدل ارغوان کند

در عاشق تو گشت بصورت چو کهربا / خواهد که خنده بر اثر زعفران کند

از من حقیرتر نبود عاشقی تو را / با من مگر فرشته تو را مهربان کند

نه نه تو خود فرشتهٔ مهر و محبتی / لطف تو ناتوان تو را باتوان کند

ترکا اگر غلط نکنم چشم مست تو / اشکانی است و تکیه به تیر و کمان کند

لشگر کشد بکشور دلها خیل و سیل / هر روز فتح تازهٔ آن قهرمان کند

دور از لب تو شکر شیرین نمیشود / بگشای لب مباد که خسرو زیان کند

با صد شرف نیابت بالا و روی تو / سرو سهی نماید و روح روان کند

یک کاروان دل است بدنبال محملت / بیدل مگر تخلف از آن کاروان کند

و آنکو پرستش گل رویت نمیکند / دوران بهار دولت او را خزان کند

تو با وفا و هر که نماید بمن جفا / پشم است و پشم کی عمل پرنیان کند

دانای آشکار و نهان حق و حاکم است / گر آشکار بنده و جو لی نهان کند

فرزانه صدر اعظم و من در پناه او / با من کسی خلاف مروت چسان کند

زاد اجل امجد افخم که از کرم / منسوخ نام حاتم آخر زمان کند



شه بصدر ست

شه مصدر است و صادر اوّل وجود او | تفسیر این کریمه مگر نکته دان کند
او را گزیده شاه و نکو برگزیده شاه | این شرح را حکیم خردگو بیان کند
شه پیکر مقدس و او دست دستگیر | ای دست دستگیر شهت شه نشان کند
ای خواجه مؤیّد اشرف که علم و عقل | در حضرت تو چون سخن از امتحان کند
منّ جسیم و لطف عمیم تو آن دو را | شامل شود نصیبه دهد کامران کند
از دولت تو چرخ برین نطع خوان ماست | گو آنکه نیست چاکر تو فکر نان کند
معیار با عیار بزرگی توئی چه باک | خود را دمی بعشوه گلی گر کلان کند
دانی که کرم جنگل مازندران ما | شامی بتابشی عمل روشنان کند
اما ستاره تو که سلطان انجم است | آن قلب را بصبح صفا امتحان کند
زر را چه قدر و رتبه توئی کاردان ملک | زر را اگر درست کند کاردان کند
تو راعی الانامی و پروردگار ما | پیغمبر معظم خود را شبان کند
تو اختیار دولت و از روی راستی | دولت بمیل هرچه تو گوئی همان کند
گو با فلان امیر چنین رو چنین رود | گو با فلان وزیر چنان کن چنان کند
فیض تو شد مربی فضل و هنر بلی | ابر بهار تربیت بوستان کند
از جمله هست و نیست چه بهتر ز لطف تو | تا مرد هوشمند تمنای آن کند

با قرب



با قرب کردگار چه ناچیز بنده ایست	آنکس که التفات بیاغ جنان کند

کلک تو کار تیغ کند زآن بود که ملک	خط تو را بود سپید و حرز امان کند

هرکس که سربلند ز سرخط داد تست	بالد بخویش و یاد انوشیروان کند

فکر تو و خیال تو و مدح و ذکر تو	کاه مرا بلند تر از کهکشان کند

با چون توئی درست نباشد که چون منی	اندیشه از مکاره دور زمان کند

تا شمس مرزبان و زمین هچو مشتری	با تیر و زهره خدمت آن مرزبان کند

هرکس که هست بنده و گودرز و گیو و تهم	با طوع و میل سجده بآن آستان کند

کرسی نشین فضل فروغی چو قاصر است
مدح ترا ملایک عرش آشیان کند

در یکی از سالها که جشن عید مولود شاهنشاه شهید سعید نور الله مرقده را حضرات اقدس ارفع والا کامران میرزای نایب السلطنه وزیر جنگ دولت علیه دامت شوکته گرفته بودند در تهنیت این جشن و عید همایون گفته است

آسمان هم امشب از انجم چراغانی کند	برگ جشن خسروانی ساز مهمانی کند

هر کجا مه طلعتی از بادهٔ یاقوت رنگ	چهره امشب فی المثل چون لعل رمانی کند

زاهد

زاهد امشب آشکارا میکند بی ترس و بیم ‌‌ ‌ آنچه هر شب رند دردآشام پنهانی کند
میفروش امشب از آن صاف صفابخش عتیق ‌ ‌ مشکل دردیکشان را حل بآسانی کند
محتسب را بد نیاید با وجود دشمنی ‌ ‌ مطرب ما نیز اگر امشب خوش الحانی کند
شیخ را چندان نباشد اعتراض امشب اگر ‌ ‌ ساقی اندر ساغر ما راح ریحانی کند
مختصر امشب خورد می آن نگار می پرست ‌ ‌ وز غرور حسن با ما آنچه میدانی کند
طره پرحلقه اش زآنرو که بگشاید گره ‌ ‌ جمع را امشب هواخواه پریشانی کند
خلخی روی است و امشب از غرور حسن نیز ‌ ‌ یاد ترکستان نماید دعوی خانی کند
که بقصد جان عاشق غمزه را رخصت دهد ‌ ‌ که برای گوی دل آن زلف چوگانی کند
از فروغ و از تمایل طلعت و بالای او ‌ ‌ کار ماه آسمان و سرو بستانی کند
عید مولود شهنشاه است و هنگام نشاط ‌ ‌ نیکبخت آنکس که امشب عیش سلطانی کند
جشن میلاد همایونی و روز خرمی ‌ ‌ هر که امشب کم زند از باده نادانی کند
تا دم امشب عجب گر هیچ خاک میکده ‌ ‌ کار آب کوثر و سنگ بدخشانی کند
گوهرافشانی بباید کرد در جشن ملک ‌ ‌ وآنکه کرد این کار عقل او را ثناخوانی کند
جز شهنشهزاده اعظم وزیر جنگ کیست ‌ ‌ آنکه در جشن شهنشه گوهرافشانی کند
افتخار ملک و ملت حضرت والاگهر ‌ ‌ آنکه رایش ملک و ملت را نگهبانی کند



شاه

شاه بر تخت جهانبانی نماید چون جلوس — جای او در پهلوی تخت جهانبانی کند
زاده خسرو وزیر اسعد شاه است از آن — در لباس آصفی اینک سلیمانی کند
گه بکار حکمرانی گه مهام لشکری — لحظه نبود که او میل تن آسانی کند
حضرت را دشمن نماید هر چه اندر کار ملک — جمله از فر شه و تأیید یزدانی کند
تا میان روشنان گردد بسی عالی مقام — بر درش خورشید استدعای دربانی کند
جشن شاهنشاه را گیرد بآیینی بدیع — بذل نعمت جودها بر قاصی و دانی کند
لاجرم جود ملک در گلشن آمال او — در زمستان نیز کار ابر نیسانی کند
مملکت از فر او باد اهماره مفتخر — تا ادیب نکته دان فخر از سخندانی کند
چون فروغی مادح خاقان خاقان زاده است — مدح او را تالی اوصاف خاقانی کند

در مولود شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه

عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم — یعنی از دیشب بیانگ چنگ و نی ساغر گرفتم
ای ندیم خاص با فرهنگ من دیشب نبودی — تا ببینی جشن شه را از تو من بهتر گرفتم
پای کوبیدم نه در خلوت میان بزم شاهی — دست اندازی نمودم طره دلبر گرفتم
تا درین دوران نباشد ناتمامی خرمی را — گشتم از نو دور مجلس دوره را از سر گرفتم
با همان یاری که دانی با هزاران شادمانی — باده خوردم رقص کردم بال دادم پر گرفتم



مصرعی را

مصرعی را بوسهٔ انعام من فرمود لعلش
مصرع دیگر چو خواندم بوسهٔ دیگر گرفتم

او بهر دستی که دادی کام جان شیرین نمودی
من بهر شعری که خواندم خرده بر شکّر گرفتم

محفل آراگشت ساقی وقت صحبت نیز باقی
منهم از روی درایت پرده آندم بر گرفتم

مدح شه خواندم روانها گوش شد بهر شنیدن
نوش جان را باز زان لعل روانپرور گرفتم

قصه از میلاد خسرو ناصرالدین شاه کردم
بزم را از پای تا سر در دُر و گوهر گرفتم

شهریار عادل صاحبقران لازال ملکه
آنکه در میلاد او جشن همایون فر گرفتم

ای ندیم مجلس افروز فروغی راستی را
عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم

مسمّط

در مدح شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه طاب ثراه

در لار چو افراشته شد رایت شاهی
برگشت در و دشت ز مردان سپاهی

بر ماه شد آوازهٔ اجلال ز ماهی
وز مقدم جنت اثر ظل الهی

شد ناحیهٔ لار به از جنت موعود

در خدمت آن صدر فلک رفعت اعظم
جمعی ز بزرگان و امیران معظم

از بهر زمین بوس در خسرو عالم
کردند در این مرز همه پشت ادب خم

ساجد

ساجد همه درگاه شه ایشان را بسجود

چون چندگهی لار تفاخر بجهان کرد ز لار شهنشاه جهان عطف عنان کرد
خیلی چو یکی سیل ز کهسار روان کرد آنگاه بنور آمد و در نور مکان کرد

شد نور علی نور در این مرحله مشهود

از نور چو گردید روان موکب منصور شد بر اثر موکب منصور روان نور
آمد بجور آنکه با حشمت موفور با فر ملوکانه و با خاطر مسرور

با رأفت و با رحمت و با همت و با جود

آن مرز غلامان ملک را چو مقر شد هنگام شکار ملک شیر شکر شد
شست ملک و تیر قضا گشت و قدر شد آن روز مرالی هدف تیر ظفر شد

جان برخی شست ملک و ساعد مسعود

زانجا چو گذشتی همه سیراست و تماشاست زانجا هله بگذر که تماشا همه آنجاست
ای آنکه ترا چشم خرد روشن و بیناست بازآ که تماشای ملاقات دو دریاست

دریا که ندارد حد و دریا چه محدود

دریای عطا شاه جهان ناصر دین است دریای گهر بخش که با تاج و نگین است
برجای کف اندر کف او در ثمین است ای بحر خجل بحر عطا با تو قرین است

بحری

بحری که بود حاصلش آماده و موجود

ای بحر خزر بحر دل شاه چو دیدی — از غیرت و از رشک چرا نعره کشیدی
بر خویش به پیچیدی و هر سو بدویدی — خوش باش که از آنچه بدو باز رسیدی

ای زمزم اقبال شدی کعبهٔ مقصود

ای بحر خزر از کرم سایهٔ یزدان — هم از عدن افزونی و هم بیش ز عمان
با حشمت بسیاری و با فر فراوان — از مقدم مسعود شهنشاه جهانبان

شد خاتمه و عاقبت کار تو محمود

ای بحر خزر بر در دارای جهاندار — از روی ادب طول سخن نیست سزاوار
در بود سزاوار ادیب از در اشعار — میریخت بپای ملک عادل مختار

بر جای تو اصناف لآلی همه منضود

ای بحر خزر در دهن هر که زبان است — از بهر دعای ملک ملک ستان است
پس گوی گرت هیچ بگفتار توان است — این ظل خدا تا اثر از خلق و جهان است

بر فرق همه خلق جهان باشد ممدود

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

شدم باز باده خوار شدم باز می پرست — در ارکان توبه ام پدیدار شد شکست



چنین گرم برمتاب گریبان من بدست　　　که هستم نه آنچنان ز خم غدیرست
که بتوانما شدن کی زود هوشیار

مرا راحتی شگرف پس از اینهمه عذاب　　　گمان است یا که وهم خیال است یا که خواب
هم ایدون که گشت وقت فرح بخش و مستطاب　　　بجان تو بایدم بکلی شدن خراب
زدن تن ز کار عقل گرفتن بترک کار

خوش آید مرا کنون بشکو نشستنا　　　ز پابندهای غم بدستان گسستنا
نخستین بروی غیر در حجره بستنا　　　سپس سورت خمار بتندی شکستنا
همه روزه بود نا فره شاد و شاد خوار

فراز سپهر سور فروزم ز عیش چهر　　　شود بزم عشرتم ز مه طلعتان سپهر
کنم چهر تابناک فره و زنده تر ز مهر　　　شوم کینه کش ز غم بود آندمم ز مهر
بت ساده در یمین بط باده در یسار

تقاضای من همه درین روز خرمی است　　　بهر خرمی که هست مرا رای همدمی است
وزینهاست ناگزیر گرا طبع آدمی است　　　گهی خوب و سرخوش است گهی خسته و غمی است
وگر هم بود گناه تو نیکی فرو گذار

ایا ساقی جوان بده باده کهن　　　بکن تازه روی جان درین کهنه دیر تن

از آن

از آن روح انبساط به پیما بر طل و من — بگستر بساط نو که دیری است تا که من

نیم در طریق بسط گرازان و ره سپار

بضیق جهات کرد بمن راه چاره تنگ — ز بیچارگی زدم سپه آرزو بسنگ

مگو بجهت چرا زنی لم ز نام و ننگ — از آن سوی ره دراز و زینسوی پای لنگ

نه در زیر من شتر نه در دست من مهار

هوا توسن و حرون خرد خسته و زبون — نه آن را دل شکیب نه این را سر سکون

نه آرایش برون نه آسایش درون — گدازم ز رنج چند بسازم بدرد چون

مگر سوی بیخودی نمایم ز خود فرار

چو داروی بیخودی ندیدم بغیر می — بکوشم بکار می بنوشم مدام وی

ز خود وارهم مگر بنوری رسم ز نی — سپارم سبیل رشد گذارم طریق غی

ازین جنبشم مگر زمانی بود قرار

خیالات دمبدم مرا کرد چون خیال — نزار و دو تا و زرد شدم همچنان هلال

بد اختر مرا محاق است یا وبال — باندیشه ها نما ز اندیشهٔ وصال

نیایم بدیده ها ازاین روی آشکار

ادیب این شرار عشق بود گرچه جانشکر — بهر جسم بر زند نماند از او اثر

درآید



درآید تفش دل برون آید از جگر   بخاری در آن بین که این آتشین گهر

بمعنی مراست نور بصورت تراست نار

زخم غدیر گوی ره اولین رو   از آن جاده که بود ترا راه برون مشو

بعید غدیر ده همه رخت جان گرو   که او راست فر و بزرگ او راست تاب و ضو

زشمعی که نور شمس از و گشته مستعار

روان سپهر دل محیط جهان جود   فنا را از و بقا عدم را از و وجود

نگهبان حصن غیب کلید در شهود   ببین کاشف رموز ببین ناقد نقود

سر سروران دهر خداوند ذوالفقار

علی شاه اولیا علی صدر اوصیا   علی معدن کرم علی منبع عطا

سراپای او فروغ سزا وار او ثنا   سنا برق معرفت صفا بخش اصفیا

ممجد وجود او بتمجید کردگار

سموات آنجهان که جان است نام او   سموات این جهان بود مستهام او

بود هر یکی از آن قباب خیام او   زهی اعتلای او خهی احتشام او

که هر حشمت و علا از و گشته شرمسار

به پشت براق عشق چو عزم سفر نمود   زوالامقام عقل بهمت گذر نمود

بمعراج



بمعراج قرب دوست مقام و مقر نمود | چو از جیب هجر وصل سپر خود بدر نمود

بگل رنگ گشت جنت بگل جزو گشت یار

لقایش لقای حق عطایش عطای حق | همه مدعای او بود مدعای حق

پرداخته تمام دل از ماسوای حق | بود حق برای او چنان کو برای حق

چو تار از برای پود چو پود از برای تار

دلیران جنگجو گرفتار بند او | هزبران معرکه اسیر کمند او

زصد باد بگذرد بیک تک سمند او | چو آتش فشان شود دو پیکر پرند او

چه خاشاک خاک طبع چه شمشیر آبدار

همان جانفزا بهشت که خوانی تو اش نجف | پر از گنج راز شد زگو پای تن عرف

چو گردید فرش خاک مشرف باین شرف | زکرو بیان عرش در آن برکشیده صف

گروه از پی گروه قطار از پی قطار

از آن آستان متاب بهر حال و کار سر | بر آن در چو حلقه باش مکن رو بهیچ در

بجز از جناب او زهر چیز در گذر | بحصن ولای او زهر جا پناه بر

که این حصن محتشم حصین است و استوار

مرا در روان نهند اگر جمله طبعها | وگر جمله فضلها شود خاص مر مرا

بگویم



بگویم بحضرتش سپس تا ابد ثنا بیارم بمدحتش گهرهای با بها
بود بحر طبع با زسیه رُوی و وام دا

چو از بحر طبع من روان گشت این شطا بطومار کلک من نبشت این مسمطا
وز آن پس بمدح شاه نمودش مخططا بدیوان فضل زد دبیر فلک خطا
کزین چامه خود نماند در آن نامه اعتبار

الا تا نشاط عید زخاطر برد حزن روانها زمین او شود تازه در بدن
هر آنکو محب اوست بتأیید ذوالمنن همه روز او چو عید بود دلکش و حسن
زید نیز تازه رُوی در این عید نامدار

ایضا مسمط

المنة لله که سختی بسر آمد بگذشت زمستان و بهار دگر آمد
از بهر چمن باد صبا مژده ور آمد دامان دمن چون دل من پرگهر آمد
از شاخ شجر برگ و شکوفه بدر آمد چون دانهٔ فیروزه و چون قطعهٔ الماس
صحرا چو عدن گشت و از و عقد دُرر رست هامون چو فلک گشت و از و شمس و قمر رست
از دوحهٔ بی بار دگر باره ثمر رست بر جای گل از گلبن نو عنبر تر رست
سبزه ز سر پشته و لاله ز کمر رست با طلعت پاکیزه و با طیبت انفاس

گردید تر

گردید ترا ز اشک مطر روی صحاری — شد سیل ز بسیاری طل سایل و جاری
رخسارهٔ خود شست بصد آب براری — بر خاک ز افلاک فرو ریخت دراری
تا گشت تهی راویهٔ ابر بهاری — پر گشت شمر را ز درر مشربه و طاس
گردد که وصافی گل بلبل قایل — چون شاعر فاضل که دهد شرح فضایل
در عشق کند دم بدم انشا و رسایل — گوید که بگل ختم بود حسن شمایل
بر گفتهٔ او تا بنویسند دلایل — اوراق درختان همه گردند چو قرطاس
این چتر مرصع که زند گل بسر کیست — در سایهٔ آن شاه وشی راست یقین زیست
مخموری نرگس خبرت هست که از چیست — کاسی است شقایق که پر از بادهٔ صافیست
ز آنروی درین ناحیه کس نیست که او غنیست — مخمور از آن باده و سرگرم ازین کاس
چون روز شود گرم ز خور پیکر عالم — ریزد ز ورق جای عرق قطرهٔ شبنم
بر ورد بعین آید و از برد شود کم — از تابش و از پرورش نیر اعظم
گردند جمادات همه تازه و خرم — باشند نباتات همه نامی و حساس
گردد ز طراوت چو ارم راغ و بساتین — در باغ نمودار شود آذر برزین
چون چرخ برین خاک بود مطلع پروین — با باد بهر کوی رود بوی ریاحین
در آب فتد عکس گل و سنبل و نسرین — بی صنعت صورتگر و بی زحمت عکاس



برغنچه نسیم از چه جهت تند وزیده است — پیراهن او از برای چه دریده است
زین واقعه بر مرغ سحرخوان چه رسیده است — این غایله هایله را هر که شنیده است
از خانه سراسیمه بگلزار دویده است — در باغ همه روزه ازین بود اجلاس

باقی مفقود شده است

ایضاً مسمط در مدح حضرت اقدس ارفع والا سلطان مسعود میرزای ظل السلطان حکمران اصفهان و بسیاری از ایالات دیگر ایران دامت شوکته

وضع زمانه امسال مبنی بختیاریست — هرچه آن شود پدیدار برهان کامگاریست
یکروز آب باران مانند سیل جاریست — یکروز تابش مهر آرایش بهاریست
امسال ای حریفان خوش میرود زمستان

شد مخزن طبیعت از گوهر ثمین پر — وز سعی ابر گردید دشت و دمن پر از در
فیاض صنع فرمود تأیید چار عنصر — ادراک پیش بینان زانرو کند تصور
کامسال خوشتر آید عیش بهار و بستان

جای گیاه امسال روید زمرد تر — بر شاخ خشک بندد برگ شکوفه زیور

بوی



بوی بنفشه سازد آفاق را معطر فردوس عدن گردد در دیده ها مصور
چون جای بهمن ودی گیرد ایار ونیسان

پنجاه روز دیگر باد بهار آید در باغ و ن شقایق مشک و عبیر ساید
وآن شاخ حامله باز غلمان و حور زاید هر روز نامیه نیز مشاطگی نماید
دیبا و حله پوشد بر پیکر گلستان

از سبزه گسترانند چون فرش درچمنها مرغان کنند هر صبح در باغ انجمنها
خیل چکاوکان نیز مانند چنگ زنها بر شاخ ارغوانها بر برگ یاسمنها
گردند گاه و بیگاه سازنده و نواخوان

لیلی وشان نمایند از شهر رو بهامون بینند چون بهامون شیدا شوند و مجنون
سرها مدام پرشور دلها تمام مفتون هم سبزه و نازباشد چون طبع بنده موزون
هم غنچه گل سرخ چون لعل یار خندان

عالم شود چو مشکین از نفحه ریاحین کمتر رواج باشد بازار نافه چین
گردد شمیم سنبل درهم ببوی نسرین آنگه نسیم آید از ساحت بساتین
پیوسته غالیه بیز همواره عنبرافشان



وقت شکفتن گل هنگام صبح صادق بال طرب گشاید آن عندلیب عاشق

ابیات

ابیات عشقبازی خواند بسان وتی اشعار او مناسب الحان او موافق

خواند ترانه با خوش بیش از هزار دستان

هر گوشه نغمه سنجی در حالت ترنم هم آب را تموج هم باد را تنسم

هم لاله را تلألؤ هم غنچه را تبسم گلزار همچو گردون از بار همچو انجم

روح شکوفه تازه برگ درخت ریان

تا با فروغ باشند در موقع تماشا دوشیزگان گلشن نوبادگان صحرا

در آفتاب نیکو ظاهر شوند و پیدا هر صبحدم بر آید خورشید عالم آرا

گیتی فروز و روشن چون رای ظل سلطان

تمثال عقل و دانش سرمشق بینش و حزم مخصوص حضرت او فر و فنون و عزم

فایز بحکمت و علم دانا بوقعه رزم در کارهای ملکی چون عزم او شود جزم

در چشم پاکش آید مشکل بشکل آسان

از درج پادشاهی است فرزانه گوهر او ملک کرامت و فضل یکسر مسخر او

دیهیم لطف خسرو آرایش سر او مانند سعد اکبر مسعود اختر او

از اوج مجد و اقبال تابنده است و رخشان

کردار او ستوده گفتار او مبرهن در کار حکمرانی چون عالمان ذوفن

از بهر

از بهر داد خواهان انصاف او معین گردد چو کاخ و ایوان از مقدمش مزین

گوئی نشسته کسری بر صدر کاخ و ایوان

از خیل سرفرازان آنها که کاردانند از هر دیار خود را در ساحتش کشانند

خاصان او بعامه راحت همی رسانند صاحبدلان این عصر نبود عجب که خوانند

روشن ضمیر او را چشم و چراغ ایران

باشد ز نیروی او بازوی ملک محکم ران سمند اقبال از داغ او موسم

بر ریش دردمندان لطفش بجای مرهم هر جا که روی آرد آن موکب معظم

با صدق دل فشانند در مقدمش سر و جان

هر روز بهره یابند از جود او فقیران اجری دهد نوالش دایم بگوشه گیران

هر صدر و هر مشور بسیاری از دبیران بر درگهش پستاده با جمعی از امیران

چشم همه بخدمت گوش همه بفرمان

پیوسته عرضه دارد بر رای کشور آرا آبادی ممالک آسایش رعایا

کارش همه منظم ملکش همه مصفا گر داست اصطناعش در هر زمان و هر جا

غرس نهال رأفت بسط بساط احسان

تا نوبهار آرد هر ساله شادمانی بخشد بباغ و بستان تجدید زندگانی

نوروز



نوروز فرخ آید یابد جهان جوانی — برگ سماع سازد بلبل ز نغمه خوانی

چون طرهٔ نکویان بویا شود ضمیران

سرسبز باد و خرم آن شاخ سایه افکن — آن سایهٔ شهنشاه آن آفتاب روشن

دولت از و مشید ملکت از و مزین — در ظل او ممالک چون در بهار گلشن

در جام وی نماید می کار آب حیوان

مداح شه فروغی با مشکبار خامه — در مدح او سراید صد جانفزا چکامه

بر دعوی جلالش برهان کند اقامه — از نام اسعد او نامی نموده نامه

از نعت حضرت او تذهیب کرده دیوان

ترکیب بند

در مدح شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه انار الله برهانه

این ترکیب بند را از کار الملک بدستور العمل خود شاهنشاه سعید شهید گفته میگوید

صنما دانی کز دولت ماه بهمن — چه رسیده است در این مه ز بد و نیک بمن

نیک و بد دیده ام این ماه و اگر گوش دهی — نخی از نیک و بد خویش کنم با تو سخن

چونکه

چونکه نوبت زن دی نوبت دم سردی زد | ترکتاز آمد از لشکر وی بر گلشن
ابر ز خیمه و چون دست گهرپاش ملک | ریخت الماس بیازار و گهر در برزن
شد زمین بچه سیماب و هوا حقه سیم | سیم و سیماب که مثلش نبود در معدن
راستی گفتی چون زرگری دست سحاب | خورده سیم همی بیزد با پرویزن
کوهی از برف پدید آمد صد چون البرز | وندران البرز از قله نهان تا دامن
آب شد خاک و روان گشت ولی آب و آن | منجمد گشت و بسختی گذراند از آهن
مرد و زن گشته چو ماهی و زمین چون دریا | لیک آن دریا پر طوفان از موج فتن
دفع سرمای چنین را که نیاید در گفت | آتشی کو که نمایند خلایق روشن
من بیچاره در آن محشر عظمی حیران | خشک گردیده در آن دریا ابم بدن
حجره ام را که ز بس تنگی در صفه آن | نتوانند دو گنجشک نمایند وطن
صحن آن همچو رخ دشمن شه جمله سیاه | سقف آن همچو سر زلف بتان جمله شکن
وقتی اندر دی بگذشت هر آب ز سر | روزی اندر دی شد دور هر تاب از تن

من در این حجره و چون دیده من حجره پر آب
منتظر تا که شود بر سر من سقف خراب

داشتم بیشتر از عاشق در دوری یار | حسرتم بیشتر از حسرت صد بوتیمار

مرگ را

مرگ را دیدم هر آنی صد بار بچشم | نه مرا روی شکیب و نه مرا راه فرار
نه یکی مونس جان تا شودم قوت دل | نه یکی جرعهٔ می تا بُودم دفع خمار
ستم قاتل شده در ساغر من شهد طرب | روز روشن شده در دیدهٔ من چون شب تار
نه رهی تا که از آن راه کشم رخت بدر | نه پلی تا که کنم از سر آن آب گذار
گفتم از چاره چرا باید مأیوس شدن | دست و پائی بزنم بلکه شود چارهٔ کار
فکر بسیار زدم هر چند بجائی نرسید | دل درمانده بدریا زدم آخر ناچار
زآن خطر رسته بشاگردک خود پیوستم | که باستادی من داشت سراپا اقرار
گفتم ای نور بصر حالت من می‌بینی | چاره کن که دگر نیست مرا صبر و قرار
گفت یکخانه در این کوچه بُود رشک بهشت | واندرو حوری آرایش صد باغ و بهار
مژه دارد برگشته‌تر از طالع تو | طره‌اش نیز چو کلک تو بود عنبر بار
دشمن مردم بمغز ولی عاشق دوست | چون گل سرخ بود طالب دیدار هزار
میتوان شاد شد از صحبت آن مه امشب | گر بُود خالی سر منزل او از اغیار

من و شاگرد در آن ساعت همراه شدیم
بی تأمل بدر خانهٔ آن ماه شدیم

حلقه بر در زد شاگردک من چشم براه | تا کی از مشرق اقبال برآید آن ماه

ساعتی

ساعتی چون بگذشت از پس در گفت یکی — کیست کوبندهٔ در اینهمه در این بیگاه

گشت معلوم که این حرف ز شیرین بختی است — که شکرها بود از شهد لبش در افواه

پیش بردم سپر و آنسان که نگردد آگه — کردم از روزن در جانب دلبر نگاه

لعبتی دیدم در جلوه گری چون طاوس — دست صد چون من از دامن وصفش کوتاه

بر رخش زلف سیه گشته پریشان چون من — روز جمعی ز پریشانی آن زلف سیاه

بهر چاه زنخش کرده رسن از گیسو — لیک بس یوسف دل زآن رسن افتاده بچاه

چشم و ابرو و برخش گر نگری پنداری — مستی از عربده شمشیر کشیده است بماه

قد موزونش پیراسته چون دستهٔ گل — صف مژگانش آراسته چون لشکر شاه

نگه نرگس او غیرت صد مینا می — جنبش ابروی او آفت صد فوج سپاه

بسته بر ماه دو یاقوت که از خوش آبی — بیکی عشوه ستانند خراج از بر ماه

الغرض سلسله دیدم و دیوانه شدم

بخود افتادم و خاک در آن خانه شدم

آفرین باز بشاگردک هشیار که زود — گرد با آن صنم پرده نشین گفت و شنود

گفت مهمان عزیزیم بیا دیر مباش — بگشا در برخ ما و پذیرا شو زود

شمع کن روشن و زآن آتش بید و دیار — که بر آرد ز نهادم دمی دیگر دود

صندل



صندل و عود بمجمر فکن و نقل بنه — بفزا هر چه توانی تو بمجلس افزود

ساقیان گو بگسارند بهر دستی می — مطربان گو بنوازند بسر مستی رود

گو کباب و مزه و شام نماید حاضر — خادم حجره که گردیم ازو ما خشنود

مکن اندیشه کزین کار زیان خواهی دید — کس ز مهمانی ما هیچ نبیند جز سود

اینچه گفت ولی آن صنم سنگین دل — اعتنائی که ببایست نمودن ننمود

کرد ابرام مگر نرم شود آن دل سخت — او ز ابرام برنجید و تلخی فرمود

پر مزن لاف کز اینگونه سخنهای گزاف — با چو من ماهی هرگز نزند چرخ کبود

کیستی خود تو و آن همره تو کیست که من — در نخواهم برخ مردم اوباش گشود

گفت من بندهٔ شاگردم و این همره من — اوستادی است که او را خرد پاک ستود

هیچ با چشم حقارت منگر اندر وی — برتر از شعری شعری است که این مرد سرود

اینکه بینی تو ز اسرار هنر آگاه است
شاعر خاص ملک مادح شاهنشاه است

آن بت غنچه دهن این سخن از وی چو شنید — چون گل از شادی بشکفت و سراسیمه دوید

کرد در باز و با عزاز فراوان فرمود — عذر مسکین بپذیرید و قدم رنجه کنید

هرچه خواهید میسر بود از شمع و شراب — هرچه گوئید مهیا بود از نقل و نبید

زودتر



زود تر پای گذارید که پهن است بساط | بیشتر سعی نمائید که مجری است امید
بهر هر کار که گوئید مرا هست توان | بهر هر قفل که خواهید مرا هست کلید
هم در این خانه ز اقسام طیور است کباب | هم در این حجره ز انواع شراب است پدید
هست صد شیشه می کهنه مرا سربسته | هر یکی قطره از آن غیرت ماه و خورشید
گرمتر از دل من کرسی و آن نغز لحاف | همچو ساق من و چون روی شما نرم و سفید
من و هر کس که در این خانه بود خاص شما است | هر چه گوئید همان باشد بی گفت و شنید
تا در آئیم در آن خانه همی کرد اصرار | تا نرنجیم از آن ماه همی داد نوید
من و شاگرد کت شرمنده از آن باشیدم | کار اعزاز و ملق چو بدینجای کشید
پای در حجره نهادیم بصد نخوت و ناز | مدت طیش شد و نوبت اقبال رسید
محفلی دیدم چون چرخ برین پر انجم | شمعها روشن چون مشتری و چون ناهید
زیر کرسی بنشستم من اما در صدر | وز درخت طربم در مه دی لاله دمید
هم سرم گرم شد از باده هم از آتش تن | من که از سرما سر تا قدمم میلرزید

زیر آن کرسی من عرش برین را دیدم
روی کرسی قدح ماء معین را دیدم

آن پری پیکر پر کرد یکی جام شراب | صاف چون طبع رهی خوشبو چون آب گلاب



نزد من آمد و زانو زد و از روی ادب | داد باد ست ارادت بمن آن جام شراب
جام جم در کف مفلس تهیدستی دیدم | من بکف جام جمی پر زچه از باده ناب
گرچه آن جام بدست آمد در عهد مشیب | خوردم و کرد ز خاصیت آن عود شباب
چون بنوشیدم نوشین لب خود پیش آورد | که ازین حقه ترا پسته دهم یا عناب
بی تأمل لب جان پرور او بوسیدم | تلخی باده شد آمیخته با شهد مذاب
جام می اصل خرابی است ولیکن بدو کون | گشتم آباد از آن جام من خانه خراب
تیر خود جامی از آن جوهر جان نوش نمود | از شقایق بسمن برگ بیفکند نقاب
گشت کم شرم و حجاب وی و دانی که بطبع | باده چون آید البته رود شرم و حجاب
امر بنمود که یکدسته بسوزند بخور | حکم فرمود که یک فرقه بیارند کباب
گلرخان باده بنوشند و بیایند برقص | مطربان نغمه سرایند و بسازند رباب
آنچه من دیدم بی پرده در آن بیداری | جز ثنا خوان شهنشاه نه بینند در خواب

من و آن مه رو چون نرگس او مست شدیم
مست سهل است که یکمرتبه از دست شدیم

ساقیان باده پی دفع خمار آوردند | مطربان بهر طرب بربط و تار آوردند
بزم را زینت فردوس برین بخشیدند | حوریان لؤلؤ و مرجان بنثار آوردند

تا نه بینی



تا نه بینی نکنی فهم که آن ماه رخان — روز روشن بچه فن در شب تار آوردند

عنبرین طره غزالان ختن گاه کباب — کلهٔ آهوی مشکین تتار آوردند

کبک رفتار جوانان رهی وقت شراب — باز بریان شده تیهوی شکار آوردند

فرقه‌ئی حقه با دام و شکر بنهادند — زمره مجمرهٔ عود قمار آوردند

دستهٔ دیگر چون غبغب و پستان بتان — بهر دلجوئی ما سیب و انار آوردند

گلرخان چون زپی رقص زجا برجستند — همه را باز ز نو بر سر کار آوردند

بزم کردند پر از سنبل و گل از رخ و زلف — قصه کوتاه در این فصل بهار آوردند

صد تن ایستاده همه منتظر خدمت من — وانچه آن ماه بفرمود بیار آوردند

من طرب کردم و آن قوم ادب بنمودند — من یکی گفتم و آن جمع هزار آوردند

سر آنجمله بنازم که زگرداب بلا — کشتی عشرت ما را بکنار آوردند

باز برخاست زجا ساقی و ساغر در دست

داد جامی و از آن بار دگر گشتم مست

جام چون دور زد و یک دو سه پیمانه زدیم — شاد گشتیم و سر زلف طرب شانه زدیم

آتش خرمن عشرت چه بود هشیاری — چونکه خاموش شد آن نعرهٔ مستانه زدیم

باده افکند چو سرپوش حیا از سر کار — بوسه‌ها بر لب جان پرور جانانه زدیم

که بافسون



که با فسون سخن رام نمودیم بتی | که مثلهای نکو از پی افسانه زدیم
همچو چشم بت من چون همگی مست شدند | باز حرفی من و شاگردک فرزانه زدیم
من بدو گفتم ای اصل خرد ما و تو بس | پنجه فردی با عاقل و دیوانه زدیم
سالها رفت که ما بر در جانانه شدیم | باده ها بود که ما بر سر خمخانه زدیم
شادی امشب ما مثل دگر شبها نیست | بسته بود این در اگرچه در هر خانه زدیم
گفت شاگردک هشیار بمن کای استاد | ما بشنو که دم از نام ملوکانه زدیم
بود از دولت نام شه بخشنده که ما | جوهر دانش با گوهر یکدانه زدیم
اثر نام شهنشاه بود کامشب ما | در گلستان ارم گام ز ویرانه زدیم
شمع ما نام ملک بود که در شعلهٔ شوق | گام امشب ز پی ذوق چو پروانه زدیم
سجده بردم من از این گفته بنام شه راد | بعد از آن سجده یکی ساغر شکرانه زدیم

زانچه آگه نبود هیچکس آگاه شدیم
شاکر نام همایون شهنشاه شدیم

پادشاهی که هنر معتکف کشور اوست | شهریاری که ظفر ملتزم لشکر اوست
گر شهان را شرف از گوهر معدن باشد | این خدیوی است که او را شرف از گوهر اوست
نه بود سایهٔ حق سایهٔ او بر سر خلق | فرخ آن خلق که این سایهٔ حق بر سر اوست

گوهر



گوهر افشاند اگر کلک ملک نیست عجب آن سر انگشت مبارک که یم پهناور اوست

بر فلک کرد گری جنبش رایات ظفر مرد از راه که رایات ظفر آور اوست

جوهر تیغ شهنشه بود آیات هنر تیغ آن است که آیات هنر جوهر اوست

بخطا تیر ملک چون ز کمان گشت جدا هست مرغی که جهان جمله بزیر پر اوست

سر شیر علم شاه بنازم که ظفر همسفر در همه جا با دم چون اژدر اوست

هر که گردید سپر افراز بر هنگی شاه بخدا بخت جوان در همه جا یاور اوست

سر نتابی تو ز فرمان شهنشه که سپهر با کمال عظمت بنده فرمانبر اوست

هر که از لجه غم رست و بساحل پیوست جود شه کشتی و حلم ملکی لنگر اوست

ملک در زیر نگین است و ملک بر سر تخت گردش دور فلک گرد سر و افسر اوست

پادشه عادل و افراد رعیت دلشاد

لشگر آراسته چون کشور و کشور آباد

آنچه از دانش این شاه معظم کندا مثل او را ملکی از ملکان کم کندا

گاه از بهر سیاحت به اروپا رودا آسپیا را گهی از عدل منظم کندا

ظلم ضیغم شود آزرده ز انصاف ملک بهر آسایش با بچه بضیغم کندا

رخنه پیدا نکند ملک وگر فرض کنی چونکه تدبیر کند رایش محکم کندا



هرچه

هر چه جیش است بیک حمله هزیمت دهدا		هر چه ملک است بیک وقعه مسلّم کندا
هر چه را گوید فی الفور مصوّر شودا		هر چه را خواهد در حال مجسّم کندا
خاطر اقدس او چونکه کند عزم شکار		خویش را شیر فلک کلب معلّم کندا
پایه تخت کی و جم گذرد از گردون		جای چون بر زبر تخت کی و جم کندا
زود باشد که محیط دل پر گوهر شاه		ملک او را بصفا مرکز عالم کندا
هست در موکب او خاصیت باد بهار		که جهان را بدمی روضهٔ خرّم کندا
ملک سر راست نماید ز تفاخر چو فلک		پشت را از پی تعظیم ملک خم کندا
فی المثل خسرو پرویز اگر زنده شود		بندگی بر در این خسرو اعظم کندا
چرخ گر سینهٔ درویش نماید مجروح		از غبار در شه آید و مرهم کندا

ظلم در دورهٔ او گشته ز عالم سفری
عدل او شامل از آب ارس تا بهری

یارب این شمع که افروخته روشن بادا		روشن از پرتو او بام و در و برزن بادا
لشکر از تربیتش بیشتر از انجم شد		کشور از معدلتش تازه تر از گلشن بادا
دوستان را ز عطا حاصل یم داد ولی		باز دستش بسخا دشمن صد معدن بادا
مایهٔ ایمنی خلق بود حضرت او		خاطر خلق از او تا با ابد ایمن بادا



جوشن

چو شش حفظ تو چون حافظ فرخ تن اوست ‌ ‌ سالیان تا این تن فرخنده در آن جوشن باد

تیغ آن دست مقدس که چو زخار افکند ‌ ‌ تیر آن شست مبارک همه شیر افکن باد

همچو خورشید فروزان چو کند جا بسریر ‌ ‌ خیل انجم عدوش حلقه به پیرامن باد

مخزنش پر بود از لؤلؤ شهوار ولی ‌ ‌ برتر از هر گهری گوهر این مخزن باد

هست اندیشه او در همه کاری متقن ‌ ‌ هر بنائی که کند نیز چنین متقن باد

هر که آرد بجهان غیر دعایش بزبان ‌ ‌ تا ابد منطق بی معنی او الکن باد

چون مزین بود از مدحت او شعر ادب ‌ ‌ نزد ارباب خرد دلکش و مستحسن باد

خلق عالم بدعایش همگی مشغول اند ‌ ‌ لیک مداحی او منصب خاص من باد

دایما مدح ملک ناصر دین گویم من

گر بود در مه خرداد و اگر در بهمن

قطعه

در تاریخ ارتحال حکیم عصر و عارف زمان شیخ کامل و استاد معظم مرحوم حاج ملا هادی سبزواری نور الله مرقده که سال عمر آن بزرگوار را نیز معلوم مینماید

مرغ لاهوت آشیان ناسوت را بدرود گفت ‌ ‌ پیر کامل کرد هادی بر فراز چرخ سیر

در سرای قرب حق باری تعالی بار یافت ‌ ‌ عارف ربانی آن صاحبدل روشن ضمیر

مخزن

مخزن الاسرار حکمت حاج ملاهادی آنکه — در سپهر علم و عرفان بود چون مهر منیر
فیض مطلق نور فایض آنکه از وی گشته اند — از مجرد تا مفارق مستفیض و مستنیر
سال میلادش غریب و مدت عمرش حکیم — شد ز غربت سوی قربت آن حکیم گوشه گیر
بقعه بایست آن شیخ اجل را تا بود — سالکان راه حق را هم مطاف و هم مسیر
راد امجد شخص اول آسمان مکرمت — افتخار ملک و ملت ناقد فرد کبیر
میرزا یوسف وزیر اعظم ایران که هست — در جلالت بیهمال و در بزرگی بی نظیر
کهف اهل علم و دانش خواجه درویش دوست — دستگیر مستمندان کارآگاه خبیر
با خبر از قدر حاجی رحمة الله علیه — نیز در کاری که باید بود دانا و بصیر
بر فراز تربت او طیب الله برفراشت — بقعه چون روضه جنت فرح بخش و نضیر
بقعه چون همت والای خود عالی اساس — صحن آن نزهت فزا و ساحت آن دلپذیر

در هزار و سیصد این فرخ بنا شد ساخته
تا که زایر را بود جای و مجاور را مجیر

قطعه در تاریخ بنای باغ و عمارت عشرت آباد

چو باغ عشرت آباد ملک را — بفال نیک بنهادند بنیاد
ادیب از بهر تاریخش همی گفت — ملک را جای بادا عشرت آباد

قطعه در تاریخ

قطعه در تاریخ درخت نشاندن شاه شهید ناصرالدین شاه انارالله برهانه در عمارت قصر عشرت آباد

و باید دانست که این بار تقریباً یکسال قبل از تاریخ ذیل شاهنشاه مغفور در بیرون دروازه شمیران شهر طهران بنیاد نهاد و قطعهٔ درخت نشانی که در ذیل نگاشته میشود بامر شاهنشاه شهید نور الله مضجعه بر دیوار قصر عشرت آباد کتیبه شده

در کبر حال میگوید

با دست خویش خسرو در قصر عشرت آباد   فرمود از عنایت رای درخت کاری
ای باغبان فردوس نام خوشش تو رضوان   کوثر بیار کاینک شد وقت آبیاری
اصلش بود عنایت فرعش بود کرامت   شاخی که شه نشاند با دست شهریاری
تا بر فلک کشد سر این شاخ عدل امسال   یکچند زودتر باش ای ابر نوبهاری
شاخ ملک نشان را صد بار به توان گفت   از دوحهٔ بهشتی از سرو جویباری
از این شجر ثمرها بینند اهل عالم   برتر ز بختیاری بهتر ز کامگاری
زودا که عشرت آباد همچون سپهر گردد   هم مشرق کواکب هم مطلع دراری
بر جای میوه خورشید آرند این درختان   از فر شهریاری از فرط بختیاری
تا اصلهٔ کرامت بار آورد بقوت   دست ملک نشاند شاخ بزرگواری

اصل است



اصل است ذات اقدس فرع اند جمله عالم
از اصل فرع را باد پیوسته استواری

در باغ عشرت آباد از یمن دست خسرو
بادا شکفته دایم گلهای تاجداری

شعر ادیب باشد در مدح شاهشاهان
چون آفتاب روشن مانند آب جاری

شاخ نشاط گل گشت تاریخ عرس خسرو
کیخسروا نشاندی شاخ امیدواری

قطعهٔ ذیل را در روزی که انجمن شعرا در منزل ذکاء الملک منعقد بوده بخواهش جمع بدیهه گفته میگوید

روز یکشنبه پنجم میزان
که بود ابتدای فصل خزان

از کرامات خاصگان و مهان
کلبهٔ ما بود بهارستان

گلشن است آن سرا که بی کلفت
شعرا انجمن کنند در آن

شعرا از بهار دلکش تر
شعرها خوشتر از گل وریحان

فکرها آتش فروزنده
طبعها نیز همچو آب روان

ادبا چون شوند یکجا جمع
تهنیت گو بآن خجسته مکان

کلبهٔ ما اگرچه دهقانی است
روز یکشنبه کلبه ... ...

میتواند

میتواند ز روی جرأت گفت | من در اینجا و قصر در شمران
بنده از گفت خویشتن خجلم | اینچنین شعر را تو معر بخوان

گفته ام امتثال را که خوش است
در همه جا اطاعت فرمان

پوشیده نباشد که ذکاء الملک طبعاً از قدح و هجا اباء و امتناع دارد و فقط در عنفوان شباب یک قطعهٔ دو بیتی در هجو شخصی گفته که بدروغ در مجالس میگفته است فلان را معزول و در اجای او منصوب کرده اند خلاصه میگوید

از نصب خویش و رفع رهی شادمان مباش | کین خرمی و شادی از جاهلیت است
مفعول مطلقی تو که منصوب گشته
رفع کمینه مخلص بر فاعلیت است

این قطعه نقد حال یکی از اطباست

پزشکی بگوهر فرومایه دد | که از فر و غی همیگفت بد
یکی گفتش اینکار چون میکنی | چرا خانهٔ روشنی میکنی
ندانی که آن هوشمند گزین | بلند آسمانی است اندر زمین
بر دینشکر پیش کلکش نماز | باندیشهٔ وی خرد را نیاز

ندانست



ندانست گوینده کآن موش کور / برنج است از دست تابنده هور
برد تیره دل برفروزنده رشک / که از دیدنش ریزد از دیده اشک
بپاسخ پزشک بد اندیش گفت / سخن از سخندان نشاید نهفت
مرا نیست با او پسر مهر و کین / چکارم بود با سپهر برین
من از بهر آوازه و نام خویش / زدم همچو کژدم به بیجاده نیش
خردمند را گو مرنج از رهی / زخنده بنده دانا نخواهد شهی

شکم خواره ام من برای شکم
زکم بیش میگویم از بیش کم

چهار غزل ذیل نیز شرح حالی است از روزگار پر ملالی

آن خرپس سگ کیست که از خانه درآید / یا پاچه ما گیرد و دنبال نماید
من بندی آنم که همه روزه نماید / کاری که ز دیوانه مصروع نشاید
از عقرب و از او همه رابیم بود لیک / این توپ و تشر شان کسی را نفزاید
قانون وی این است که دزدی نشود ننگ / تا هر چه بهر جای به بیند برباید
روزی که ندارد بچپو دسترسی او / این دست ز افسوس بدان دست بساید
در داد دریغا که وزیرش نکند شاه / تا او همه درهای تعدی بگشاید

خر رنگ کنانند درین شهر و از ایشان ‌‌‌ هر روز یکی هست که او را بستاید
او نیز کند با دو زند تیشهٔ بیداد ‌‌‌ بر آینهٔ ما که از آن زنگ زداید
در عهد تمدن نه که در دورهٔ اجحاف ‌‌‌ کی مادر ایام چنین فتنه بزاید

گوید قلم تیز مصنف همه روزه
جز نشر شرارت بجهان هیچ نباید

قهر کرد آن پس بطاقت و ما در غم خویش ‌‌‌ که درین واقعه حالی چه دگر آیدپیش
قهر از مهتر ما کرد و لی صدمهٔ آن ‌‌‌ بهمه کس رسد البته بما از همه بیش
تربیت سرور ما راست مسلم کاورا ‌‌‌ زور گفتن شده قانون و چو کردن کیش
تا بترسند از و خلق و شود صاحب جاه ‌‌‌ همچو عقرب همه را رنجه کند با سر نیش
چون خردنیست که همسنگ بزرگان گردد ‌‌‌ سنگ طبیعت بزند سنگ ستم بر درویش
دولت از کردهٔ وی ماند مخلد رسوا ‌‌‌ مرحبا چاکر کامل هنر خیر اندیش
شخص کافی که نداند بجز از شرب و لواط ‌‌‌ تو با و عقل مپیوند بصمغ و بسریش
تا بکی پرورش گرگ قوی باید کرد ‌‌‌ رحمی ای قوم بمظلومی و مسکینی میش
باز گوئید که تا چند روا میدارید ‌‌‌ که خرد مند رود از پس و ابله از پیش
مرهم ریش بود لطف خداوند مرنج ‌‌‌ گر ز گفتار مصنف همه دلها شد ریش

نه زکاشغر

نه زکاشغر حدیثم نه خبر ز تاشکندم
که درین دیار حالی چو اسیر در کمندم

من و رزم خیره خرسی که چو شد بمن برابر
همه پشمهای او را ز بر اپس خویش کندم

ز ترقیات کامل که کند فلان معظم
نبرید گان که مخلص نرسد بتن گزندم

ز حسد فلان کند پف بشنود چو این حکایت
پس از آن بیا و بنگر تو بجان درد مندم

بدو آن قاتر او چو بگه نمیتواند
بمن ضعیف تازد که فقیر و مستمندم

شده پای بند جهلش بهزار میخ بسته
که نداد گوش هرگز زغرور خود بپندم

زمن او رضا نگردد که من از قضا چو مردم
نه مواظب تملق نه رفیق زهرخندم

روم از چنین دیاری رفقا اگر زنندم
برم از چنین سفیهی عقلا اگر کشندم

تو اگر باصل مطلب برسی بعین نمائی
که بود بعقل راهی زمطالب چرندم

به تتبع مصنف که بری بود ز دانش
ز تیاتر شعبه دان سخنان دلپسندم

رفتی بفرنگستان در مدرسه ماندی
ای کاش نمیرفتی وین درس نمیخواندی

ناخوانده ز دفترها جز قصهٔ ظلم و جور
ای جهل مرکب چون از علم سخن راندی

زآن خلق تشرا آسا وآن خوی روان فرسا
در مملکت نافیت یکدل نه نرنجاندی

چون

چون آتش و چون طوفان غیظ تو نشد ساکت | تا خیمه نیفکندی تا خانه نسوزاندی
هر شر که توانستی قصداً تو بپا کردی | هر فتنه که میخوابید عمداً تو نخواباندی
شد حاصل آن اضرار آزار دل احبا | هر تخم که پاشیدی هر بذر که افشاندی
تکیه بود ستش بر باد آن را که تو بنمائی | باشد ثمرش بیداد شاخی که تو بنشاندی
از دست تو گریانم هر شب بمثل چون ابر | وانیطرفه که یکروزم چون باغ نخنداندی
ای از همه وحشی تر روح و جسد بربر | تو نفس تمدن را یکمرتبه میراندی

گر نام مصنف را اُستاد ندانستی
اطفال دبستان را دیگر بچه ترساندی

پوشیده نباشد که میرزا محمد حسینخان ذکاء الملک در سن بیست سالگی و رونق عهد شباب در ادبیات یعنی نظم و نثر فارسی یدی طولی داشت و تقریباً در بیست و پنج سالگی از شیراز خلد طراز عزیمت هندوستان کرده لکن طوفان دریا بعد از تحمل زحمت و ضرر زیاد او را از خیال سفر هند منصرف نموده از بندر لنگه بجهرم و فسا و اصطهبانات و نیریز و سیرجان رفت و از آنجا بکرمان و درین وقت مرحوم جنت مکان محمد اسمعیل خان وکیل الملک از امرای بزرگ ایران در کرمان حکومت میکرد و کفایت و کاردانی و احاطه آن مرد قدردان بدرجهٔ که نکته

از نکات

از نکات مردم داری و دقیقهٔ از دقایق بزرگواری از قلم معالی شیم او نمی افتاد ذکار الملک که در آن زمان میرزا محمد حسین ادیب معروف بود منظور نظر عنایت وکیل الملک طاب ثراه شده مدت پانزده ماه در ظل رعایت و ملاطفت حکمران معظم در آن شهر شهیر بفراغت و خوشی گذرانده و سه چهار هزار بیت شعر که اکثر آن را در مدح خود وکیل الملک سروده بنظم آورد ولی عالم بی پروائی و بی اعتنائی جوانی بجمع و نگهداری آن لآلی گرانبها نپرداخته تمام را از دست داد چنانکه چندین هزار بیت بدیع دیگر را نیز بار سایل و مسطورات فائقه بسیار ضایع و متفرق گذاشت باری اتفاقا درین یک دو سال اخیر قلیلی از آن قصاید و فراید در مجموعه دیده شده باستنساخ آن پرداخته و آن معدود را بعنوان (قصاید قدیم) بترتیب حروف تهجی درین سفینه درج کردیم مگر نمونه و یادگاری از عنفوان جوانی ذکار الملک باشد و هی هذه

قصاید قدیم

در مدح مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل الملک طاب ثراه

ای از کرمت پایه پدیدار نعم را
وز جود تو قدری نه مقادیر همم را

سایند بهم اهل کرم دست تغابن
چون بار دهی بهر عطا خیل و حشم را

تا گشت

تا گشت مقرّ خدمت خطهٔ کرمان | بیغاره زند ساحت فردوس ارم را
تعظیم تو لازم شده بر قاصی و دانی | آنگونه لزومی که بود طوف حرم را
در مجد و معالی چو تو دیگر نتوان یافت | کین رتبه محال است صنادید امم را
تا زد به همین شخص جلیل تو وزارت | خود معترف آمد چکنم عدل و حکم را
ای مالک سیف و قلم از دست جواد | امروز شرفهاست عیان سیف و قلم را
فرق است میان تو و ارباب کفایت | فرقی که بود شیر علم را و اجم را
در ملک وکیلی تو و از سعی جمیلت | تفضیل هویداست کنون ملک عجم را
از ابر بهاری به بساتین دراری | آن نیست که از مهر شریف تو رقم را
در حیرتم که ز مخدوم چگویم | چون پایه ز افلاک گذشته است خدم را
ای صاحب کافی که بدل کرده کف تو | با ذل و هوان عزت دینار و درم را
دیگر نسزایم بها گوهر و در را | دیگر نستایم بسخا معدن و یم را
بی رنج و عنا گنج غنا گشته معتبر | تا گشته کف راد تو آماده کرم را
دیدیم در اخبار و ندیدیم که بوده است | مانند تو دستور همین کسری و جم را
نام تو رسیده است باقصای ممالک | زان نیست بجز نام و نشان ظلم و ستم را
انصاف توان کرد درین شهر که امروز | از روی رضا گرگ برد بار غنم را



در کشف

در کشف حقایق تو همانی که بتخمین / رافضی نشود خامهٔ تو جذر اصم را
آنجا که سراپردهٔ جاه تو عجب نیست / گر پست کند رفعت این سبز خیم را
موجود نشد حاسد و خصم تو که گویم / پیمود ز اندیشهٔ تو راه عدم را
ای میر قدر قدر که بر بدر جلالت / منشور نوشته است قضا کشف ظلم را
افسانهٔ من گوش کن از شیمهٔ نیکو / دانی که ستودند مهان حسن شیم را
دوشینه چو در مملکت روم شه زنگ / زد خیمه و افراشت پی جلوه علم را
آن یار که جان زار بُد از رفتن او باز / باز آمد و افکند برخ زلف بخم را
لعلش بصفا خجلت بیجادهٔ رنگین / وین طرفه نه گر شرم ز بیجاده بقم را
بس لؤلؤ خوشاب عیان کرد زیاقوت / بگشود چو از بهر سخن غنچهٔ فم را
تشنه مرا گفت که عاطل چو نشینی / برخیز و بگو تهنیتی بخت دژم را
گر حادثهٔ دهر حرون کرد زبوت / غم نیست چو معلوم بود چاره ستم را
آخر نه درین شهر امیری است که از وی / بنیاد بر آب است کنون محنت و غم را
رفعت طلبی ملتزم خدمت او باش / تریاق نه جز خدمت او زهر نقم را
اینک پی تکشیم جناب تو نهادم / برون بد و صد شوق ز کاشانه قدم را
هر کس بدری روی کند بر حسب فهم / آری بپرستد همه را د صنم را

گرددست

گر دست فلک ریخته در ساغر من سم — جدوای تو جدوار بود سورت سم را

بس چامه سرودند بمدح تو و دائم — نقاد بود درای تو هر زائد و کم را

دلبسته و بدیع است بنعت تو بیانم — ویژه که منوط است قوانین حکم را

رحمت بکف راد تو از خالق رحمت — تا امر یزدان نرسد قطع رحم را

تو خاص سپاسی و ثنائی و مدیحی — مخصوص بود دشمن بدفعل تو ذم را

بخت بد یاری که در او نام نیارند — هرگز بزبان بهر مثل رنج هرم را

پیوسته روان تو در آسایش و راحت — کاعدای تو یارند تعب را و الم را

این شعر بود پیروی آنکه بفرمود

ای قاعده تازه زدست تو کرم را

ایضاً

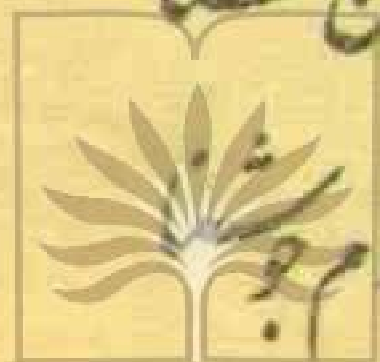
سردار خور چو کرد برون سر زکمنا — از سر فکند ترک فلک تیره گرزنا

در جنگ از خطوط شعاعی گرفته رمح — آمد بسان قارن بیرون زکمنا

سرکردگان انجم از بیم رمح او — بیژن صفت نهان شده در چاه بیژنا

قومی زهر کناره مهیای انهزام — گوئی قدم نهاد بمیدان تهمتنا

گر دست سپهر جوشن سیمین زبر بکند — یعنی نبود نیست در این رزم جوشنا



بالای

بالای خرّاد کن پوشید چرخ پیر — زرّین قمیص و کرد نهان خز ادکنا
آری جوان و پیر بگاه سرور و عیش — زرّین کنند جامه و پوشند بر تنا
شد خالی از بنفشه سمن زار آسمان — جای بنفشه گشت پدیدار روینا
بگرفت پرده مهر ز کار جهانیان — یکباره گشت راز دل دهر روشنا
چون چهر شهریار جهان جرم آفتاب — چون ابلقی بزیرش گردون توسنا
بودم بشکر مقدم خورشاد مان که گشت — کاشانه ام بنزهت آزرم گلشنا
از شرق خانه گشت پدیدار اختری — چون اختری سعادت اُو را معینا
ماهی چگونه ماهی آشوب نخشبا — شوخی چگونه شوخی آزرم ارمنا
گیسو چگونه گیسو از نافه چنبرا — عارض چگونه عارض از لاله خرمنا
برّنده ابروانش چون سیف قاطعا — تابنده چهرگانش چون نور ذوالمنا
چشمش نعوذ بالله جادوی ساحرا — زلفش تبارک الله هندوی رهزنا
در لاله بهشتش یک باغ سنبلا — در سنبل جنانش یک راغ سوسنا
هر جا که تار مویش مشکو معنبرا — هر جا که شمع رویش محفل مزینا
مهر منیر و بذله سرائیش شیمتا — سرو روان و باده گساریش دیدنا
آیات دلفریبی از وی مدللا — آثار دلستانی از او مبینا

زیبا



زیبا تذرو روضهٔ خلدش پدید تا ... فرخنده باز و ساعد شاهش نشیمنا
سیمین تن و سپید رخ و ارغوان خدا ... شیرین لب و شکر دهن و یاسمین تنا
یک نقطه بر بیاض رخش خال عنبرین ... آن نقطه که هست مدادش ز لادنا
الا بدین لب شیرین دلکشش ... هرگز کسی نبات نبیند بمعدنا
گفتی رخش تجلی یزدان بود که کرد ... روشن فضا و صحن و در و بام و برزنا
من چون کلیم رفته از آن ماجرا ز هوش ... کز چیست گشته کلبهٔ من بزم ایمنا
او از نشاط باده دمادم سخن سرای ... من مانده از تحیر با نطق الکنا
پس رو بمن نمود و از آن لعل شکرین ... صد تنگ بیش قند و شکر ریخت من منا
گفتا ز جای خیز و بتمهید ساز عیش ... نقل و شراب آور و طنبور و ارغنا
امروز غیر شادی ژاژ است هر سخن ... امروز غیر عشرت لاغ است هر فنا
امروز شد مباح بر ابنای روزگار ... چون خون خصم خمر و خون دل دنا
امروز قطره قطره نیاید بکار آر ... آن ساغری که گیرد از باده یک منا
امروز تا فزاید نور چراغ عیش ... از بادهٔ رحیقش افزای روغنا
امروز از توجه و الطاف شهریار ... برگشت همچو طرهٔ من بخت دشمنا
گفتم بگو که مایهٔ این خرمی ز چیست ... گفتا سرایت ماه بر وجه احسنا



اول

اوّل بیار باده باهنگ چنگ و نی — وانگه بدار گوش تو بر گفتهٔ منا

برخاستم زجای و فرمودمش بجام — زآن خوشگوار می که بود درستم اغنا

وآوردمش بسبزم یکی نغمه مطربی — پر فر نوا ز نغمه سپرا ارغنون زنا

از یک طرف نهادم جوز مقتدا — از یک طرف نهادم مرغ مسمّا

چون دور باده شرم نمود از میانه دور — برجست و زد برقص ببالای دمنا

زد پای بر زمین و زتارک کله فکند — صبح دگر نمود از آن گوش و گردنا

فصلی بشادمانی و عشرت چو در گذشت — بگشود آن شکر که بذر بود مخزنا

گفتا بدار پاس که افزود قر ملک — وایدون مزید گشت ابر وجه احسنا

یعنی رسید خلعت سرداری امیر — از پای تخت خسرو با حکم متقنا

فرمانروای خطهٔ کرمان وکیل ملک — فخر زمان که درگه او هست مأمنا

وانگه بدان کرشمه که دل میبرد زکف — سوگند را گرفت بجد دامن منا

یعنی کنون بتهنیت میر محتشم — برگوی چکامه بشادی معنونا

زین گفته زین نهادم بر اشهب خیال
من گرم نظم چامه و او گرم جهنا

کای چاکر دولت گردون بنا — تشریف شهریارت فرخنده بر تنا



سرداریت

سرداریت بفر شهنشه مسلما | سالاریت بحکم همایون مبرهنا
نایب مناب شخص تو گر نفس آصفا | قایم مقام دست تو گر ابر بهمنا
هرجا شعاع رای تو کشور بنورا | هرجا صریر کلک تو دشمن بشیونا
بر ملک از ضمیر تو تابد همی فروغ | چون نور خور که تابد هر دم ز روزنا
آن نرمئی که هست بگفتار دلکشت | سختی بر او نشاید از طبع آهنا
گوئی که چیست گوی فلک در شکنج تو | گوئی اسیر آمده در چنگ محجنا
چون برگ بید تن همه لرزان ز بیم تو | گردان آهنین جگر خنجر آژنا
ظن تو با یقین کسان سنجد ار کسی | بر آن یقین بداند رجحان آن ظنا
خصم تو را نیارد کس کرد پرورش | بیهوده آب کس نه بساید بهاونا
مردی بنفس نی بتجمل که کم زنی | از زر ناب سازد دست آورنجنا
در ساحتی که نام پرندت رسیده است | از رنگ خون کنند حریر ملونا
مام امارت ار چه کثیر الولد بود | از زادن شبیه تو باشد سترونا
گیرم سپهر با تو بخصمی کند مصاف | با توپ قلعه کوب چه سازد فلاخنا
از باغ خلد می نسراید کسی که او | یک لحظه در جوار تو کرده است مسکنا
وآن را که هست سایهٔ الطاف تو بسر | از حادثات دهر حرون است ایمنا

شکر



شکرا ایادی تو که بحد و انتهاست | واجب شده است بر همه کس خاصه بر ثنا
چون مرغ همت تو زند بال و پرهم | انجم بچشمش آید یک مشت ارزنا
در چاکری گزیده در بار خسروی | زیرا که باز خواند اهرون زاهرنا
زین چامه کز مماثل آن نفس ناطقه | تا روز حشر بر لب دارد همی لنا
گردد پدید گوهر مرد سخن سرای | کاورا باوج مجد و معالی است مسکنا
آرد هزار شذره فزون تر ز بحر طبع | سازد بمدح مهتر اعیان مدونا
اشعار کس نیارد کردن بنام خویش | خون هزار دیوان گیرد بگردنا
تا بر سمن هزال نیارد سبق گرفت | چونانکه بر ادیب بد اندیش کودنا

خصم ترا هزال فتد و گیرد آنچنانک
آید برون چو رشته ز سوراخ سوزنا

ایضاً

مستنیر از درگه فخر کبار است آفتاب | زآن ضیا بخشای هر شهر و دیار است آفتاب
آسمان حشمت وکیل الملک کاندر حضرتش | بهر کسب منزلت خدمتگذار است آفتاب
آنکه همچون آفتاب اندر افاضت شهره است | گرچه دانم بی نیاز از اشتهار است آفتاب
آنکه اندر خوان احسانش ز فرط مکرمت | با همه اجرام علوی ریزه خوار است آفتاب



از حوادث

از حوادث ملک تا ماند مصون از حکم او
دیده بانی را برین نیلی حصار است آفتاب

بس گهر بخشید و زر بخشید دست او کنون
در نظرها کم ز زر کم عیار است آفتاب

تا مگر گردد قبای خشتش را آستر
دایما در فکر نسج پود و تار است آفتاب

ای مهین خدمتگذار شهریار از مهر تو
شهربند آسمان را شهریار است آفتاب

بر زبانم رفت دی یک شمه ز استغنای تو
شد سمر زین که سراپا افتقار است آفتاب

آستانت در بلندی شرم چارم طارم است
و اندر آن از بندگان جان نثار است آفتاب

خلق را اینک مربی در حقیقت کلک تست
زین سبب جاری کنون از این شعار است آفتاب

لوحش الله زآن ضمیر بی نظیر دلپذیر
کز سنا و نور از وی شرمسار است آفتاب

عکس رخسار وشاقان وشق پوشت چو دید
دید کاین دم کم ز اجرام صغار است آفتاب

تا نگردد جز بکام دوستانت تا ابد
روز و شب در خرمن گردون شرار است آفتاب

در میان خادمانت یک پیاده بیش نیست
گرچه بر خنگ فلک ایدون سوار است آفتاب

اختران چاکران و آسمانت محفل است
در شکاری بایدت اینک شکار است آفتاب

تا بصد فرسنگ گردد دور غم زان نورنگه
بر بسیمین ساغرت زرین عصار است آفتاب

با وجودت مرز کرمان را بخور حاجت نماند
وین هویدا همچنان کاندر نهار است آفتاب

گر ندیدی دیدهٔ ایام آن بذل یمین
کی گمان کردی که اینسان با یسار است آفتاب

جور نهر ساله



جوزهر سان عقده تا در کار بدخواهت زند　　با کواکب روز و شب در افتکار است آفتاب
تا بزیر ران تو بر سر نهد تاج شرف　　بارگی چرخ است و زین زرنگار است آفتاب
از صبا دید جهان کردم روایت عقل گفت　　از سها کم گو که بس با اقتدار است آفتاب
خدمتت را آسمان زین پیش گر کردی سراغ　　پاسخش دادند کاندر لاله زار است آفتاب
شکر یزدان را که اینک در مقر مکرمت　　بهر نشر بر و احسان برقرار است آفتاب
حضرتت چون آفتاب است و ادیب مدح گو　　گرچه مستغنی و فارغ زین دثار است آفتاب
مدح گویان صلت جو دیگرند و من دگر　　مار نبود گر بصورت همچو مار است آفتاب

ناگزیر از انقیاد است با دگر دون حرون
تا فلک در گردش و گردون مدار است آفتاب

ایضاً

در زیر ران کشید چو آن شهسوار اسب　　چون ابلق سپهر شد اندر مدار اسب
چون نوبهار کرد بصحرا همی گذر　　در زیر ران کشیده اگر نوبهار اسب
از سیر او گمانم کآن سیر گرفته بود　　از تخمهٔ شمال و صبا یادگار اسب
با توسنی که داشت مر او را ذلول بود　　چونان بزیر مردک چابک سوار اسب
شادان شد از سواری آن یار و هر زمان　　از سنگ خاره [illegible] شرار اسب

ازچابکی

ازجایی که داشت بهنگام تاختن | بر آسمان رساند ز عنبر اغبار اسب
گه بر فراز کردمکان گاه در نشیب | چون زلفکان آن بت سیمین عذار اسب
بر کبک خوش خرام خرامش حرام گشت | آورد چون بجولان در کوهسار اسب
بر سهل و وعر ارض از آن سم آهنین | شکل هلال کرد همی آشکار اسب
یکدم گذر نمود ز هامون و بادیه | از باد پویه داشت مگر مستعار اسب
بر طرف جویبار چو باشد مقام سرو | آن سرو را اندر طرف جویبار اسب
من نیز در قفایش تازان بصد شتاب | چون فارسی که راند روز شکار اسب
گفتم بتا بهار را آخر یکی بپای | اینسان کسی نراند روز فرار اسب
چونین اگر بخواهی کردن سبک عنان | نتوان رسید در تو مگر با هزار اسب
تا در رکاب آیم تختی سبک بران | سنگین مر است خنگ و تو را راهوار اسب
گفتا نگفتمت بنصیحت هزار بار | لخت و ثقیل و کاهل ناید بکار اسب
یکباره چون ز دست بدادی عنان کار | باشد تو را همیشه نوان و نزار اسب
گر با تو رفت باید تا جایگاه عیش | خواهد فکند ما را اندر خمار اسب
دانی که روز گشت و تفرج فزون بود | اندر بها دو قد ز زر عیار اسب
ور زانکه کس بخواهد کردن سفر نخست | بهتر بسیج اوست یکی رهسپار اسب



ور زانکه کارزاری در پیش آیدا | آید بسی بکار در آن کارزار اسب

ور زانکه روزی افتی در وادئی مخوف | زانجا همی چو باد نماید گذار اسب

ور گشت کشت و باغ فتد باز اتفاق | رانی باتفاق رفیق و نگار اسب

ور انتظار یار سفر کرده کشی | فارغ توان نمودت از انتظار اسب

ور آیدت پیاده بر یار غمگسار | بخشی چو جان تو پیشکشی را بیار اسب

زین جمله در گذر که یکی نغز نکته ایست | زان نکته کرده خلق بجان اختیار اسب

امروز فال مجد بنام کسی است کو | راند ز پیش موکب میر کبار اسب

سردار مهتران معظم وکیل ملک | آنکو بزیر رانش کند افتخار اسب

میری که چون سواره شتابد بر غزا | بینی فزون ز مرغان در مرغزار اسب

رای رکوب چون بنماید باحتشام | ارض و سما شوند چنان بی قرار اسب

آن سوی این بپوید کاید دون رکاب گر | این سوی آن گراید کاید ربدار اسب

او را مسخر است و بتأیید کردگار | راند بروز واقعه در هر دیار اسب

چون چاکران حضرت او بی سخن نتاخت | خود را کسی بمیدان با اقتدار اسب

خنگ سپهر رشک شود پای تا بسر | گوید بخادم در خود چون بیار اسب

در زیر پایش آرد و رامی کند باو | آری پسند باشد این [illegible] دثار اسب

جز خضر تنش

جز حضرتش بدشت و براری نراند کس | هر دم بپاس چاکری شهریار اسب
او از صفای باطن خود گشته کامگار | وز وی شده است مفتخر و کامگار اسب
وی را فزوده مردمی و مجد و اعتبار | افزوده دیگران را گر اعتبار اسب
هر ساله قاصدین در خویش را دهد | هم بیحساب جایزه هم بیشمار اسب
مقبول خاص و عام شود در بها و قدر | گردد اگر بحضرت او داغدار اسب
میراهها بزرگا در حلبهٔ سباق | سابق نرانده بر تو یکی نامدار اسب
نشنیده سروری چو تو در احتشام دهر | نادیده فارسی چو تو در روزگار اسب
مرکب باستنان بود از راکبی چو تو | دانی تو خویشتن که بود هوشیار اسب
بخت سعید راه شناس در تو شد | آنسان که ره شناسد اندر بهار اسب
از بس بنام ایزد از بهر نظم ملک | گردش کنی بهر مه ماند فکار اسب
شاید چو هست پای تو در حلقهٔ رکاب | گویم نظام ملک کند پایدار اسب
چونان شد استوار درین چامه این ردیف | کایدون توان سرود که شد استوار اسب
جز من کسی نیارد گفتن پس از کمال | پنجاه بیت و رام کند زین فسار اسب
تا آرد از کرم بکسان افتخار مرد | تا یابد از هنر بجهان اشتهار اسب
باشد فراز سند عزت تو را مکان | در زیر رانت از ند دگر دگار اسب

این بیت



این بیت از کمال بدیع آمدم بگوش — آنجا که در ردیف نمود اقتصار آب

صدرا باین قصیده که هست امتحان هنرد

گرنا بروز حشر کند افتخار آنسب

ایضاً

آنکه او اندر گهر برتر ز روشن گوهر است — گوهرش کون و مکان را در حقیقت زیور است

کیست آن عالی گهر کاندر ضمیر روشنش — صد هزاران گوهر رخشنده افزون مضمر است

لوح الله آن فروزان گوهر اهل دل است — کز سنا از بیضهٔ بیضا بسی روشن تر است

نفس پاک مرد حق اسرار جان را مکمن است — قلب صاف اهل دل انوار حق را مظهر است

خاک آن رند جهانسوزم که در ملک جهان — رسته از قید علایق فارغ از شور و شر است

با مرقع خرقهٔ پشمینه اندر ملک فقر — هست سلطانی که صد چون خسرو او را چاکر است

عالم اسرار را فرخنده جانش مرکز است — گنبد دوار را شایسته ذاتش محور است

جوهر عرفان در او چون آنکه دل در سینه است — معنی انسان در او آنسان که جان در پیکر است

در جهاد اکبر نفس است با فتح و ظفر — آری از قول پیمبر این جهاد اکبر است

مهبط انوار ربانی است قلب عارفان — در صفا زان خجلت آئینهٔ اسکندر است

حبذا قومی که اندر محفل دیدار قرب — از شراب وصل شان سر تا بهر دم احمر است

مست

مست از صهبای وحدت سرخوش از ساغر شوق | کاین گروه میخوران را این می و آن ساغر است
در بیابان فنا با پای مردی ره سپار | شغلشان ایثار جان و فعلشان ترک سر است
بزمشان بزم محبت ذکرشان ذکر حبیب | و آن پیاپی ناله هاشان نغمهٔ رامشگر است
واقف طور تجلی لیک با نیل مرام | آری آری این طلب رانیل مطلب در خور است
فارغ از اغیار و با یار ند دایم روبرو | دلربا جانانشان همواره چون جان در بر است

برزبانم نام جانان رفت و شد شیدا جنان

مطلع نو بایدم کاید درون بیانم دیگر است

ایکه از رنگین رخت بر مهر خاور تسخر است | شمع رخسار تو را پروانه مهر خاور است
با منور غره ات نفرین بماه نخشب است | با معنبر طره ات آتش بجان عنبر است
غنچهٔ لب تا گشودی ای بت شیرین کلام | هر کجا رو میشنیم حرف از کساد شکر است
شد برعنائی سمر در نزد مردم تا که گفت | قد موزون تو را نسبت بسرو و کشمر است
جوهر فردی که زآن خیل حکیمان را بحث | مختفی رمزی از آن نوشین لب جان پرور است
ای رخت چون مجمر آتش فروزان هر نفس | از غم خالت دلم چون عود اندر مجمر است
در میان آب و آتش زیست نتوان کرد و من | در فراق دیده ام پرآب و دل پرآذر است
شد عیان راز نهانم تا بکی باشی نهان | خود کند این جرم از من رفت کاینم کیفر است

ترک

ترک کن رسم جدائی بر فدائی رحمت آر	رحم کردن بر غریبان سنت پیغمبر است
گوش در آئین یاری سست عهدی را بهل	سست عهدی شیوهٔ گردون نادان‌پرور است

بازم از نو مطلعی آمد بخاطر گوش دار
کاین حدیثم در نظر از عقد گوهر خوشتر است

چرخ لعاب است و او را مهره خیل اختر است	هر که ورزد مهر او چون مهره اندر ششدر است
سنت مهر و وفا از وی طلب کردن خطاست	زانکه شهدش جانگزا زهر است و گنجش اژدر است
اینکه می بینی به نیرنگ و فسون دل میبرد	پیره زالی زشت رو پنهان بزیبا چادر است
بر طعام ناتمام او چسان دل مینهد	هر که را جان خردمند و دل دانشور است
کی شود سیراب عطشان ای برادر از سراب	ره بمقصد کی برد آنکو غرابش رهبر است
بر حیات عاریت عاقل نیارد اعتماد	تا چسان باید چراغی کو براه صرصر است
ای شده ایمن ز طوفان غم و موج بلا	مسکنت در کشتی بی بادبان و لنگر است
طایر قدسی ترا باشد مکان در لامکان	مالک الملکی سرت شایان تاج و افسر است
بال رفعت باز کن آخر یکی پرواز کن	بین چسان یکسر ترا ملک جهان زیر پر است
بر سر عالم ز همت هم قدم زن هم قلم	راست گویم نیست حیفی آنکه در بند خر است
تند میرانی فرس آخر بکش لختی عنان	زانکه ره پر سنگ و سم اسب لنگ و ضیق معبر است

اینک

اینک از مدح جهان مکرمت سر کن سخن
آنکه نامش زینت دیوان و زیب دفتر است

شخص ثروت صاحب کافی وکیل الملک راد
آنکه رایش در ضیا آزرم مهر انور است

آنکه اندر مدحتش زین چامهٔ شیوای نغز
بر جریر و اعشیم تسخر بر از حد و مر است

ای که شخصت در ترفع از تعقل برتر است
بر درت چرخ معمر چاکر فرمانبر است

نفس تو در منزلت عز و علا را منبع است
ذات تو از مرتبت مجد و سنا را مصدر است

ملجا ارباب عرفان مرجع اصحاب فضل
وین دو را در حضرتت هر دم فزون قدر و فر است

خامه ات مرغی است کز منقار ریزد مشک ناب
گرچه از رشکش همی خون در دل مشک تر است

حاش لله خود چه مدح است اینکه گویم شخص تو
از عمید الدین اسعد در درایت برتر است

این کفایت در نظام الملک طوسی کس ندید
گرچه دوران تا ابد او را بجان مدحتگر است

هم کاب آصف استی همسر بوزر جمهر
وز تو همسر توده اغبر بچرخ اخضر است

بسکه کوشش بهر آبادی نمودی روز و شب
جغد مسکین را کنون مسکن بآبادی در است

در مداین در ممالک در مزارع در قری
بر ز عدّ آثار خیرت آشکار و مضمر است

شاه دوران را نباشد چون تو کس خدمتگذار
زانکه اکنون خلوتت زینت وزیب افسر است

زادها الله کز وفور عدل و فرط انتصاف
با بهشت عدن اینک مرز کرمان همسر است

آری

آری آری گردش هر دم فزون قدر و بها | هر که را همچون تو صاحب اختیاری بر سر است
از صریر کلک گوهر ریز عنبر بیز تو | پر خروش و ناله هر دم جان چنگ و مزمر است
از شوائب گر صافی استقامت ملک را | زان وکیل الملک خواندت آنکه کیهان داور است
داغ گلزار جنان گردیده ایدون لاله را | زانکه خدام تو را مسکن بهر برزنش اندر است
در دفاتر تا حدیث از خیری و اسپرغم است | بر زبانها تا سخن از سوری و سیسنبر است

بوستان دهر را از حضرتت بادا فروغ
آن فروغی که چمن را از ارغوان و نستر است

ایضاً

بر قامت جلال تو ای میر کامکار | فرخنده باد خلعت میمون شهریار
آن خلعتی که از پی نسج بطانه اش | از اطلس سپهر گرفتند پود و تار
آن قامتی که بهر سجود جناب او | خم گشت پشت چرخ معمر هزار بار
آن خلعتی که سندس و استبرق بهشت | دارد بجان ز خجلت هر تار آن شرار
آن قامتی که خدمت دارای دهر را | از جمله کارهای جهان کرده اختیار
آن خلعتی که دیبه چین را ازین سپس | نساج چین بسوزد از شرم آن بنار
آن قامتی که نیست بجز راستی و صدق | او را بچاکری شهنشه بهیچ کار

آن خلعتی

آن خلعتی که میر جهان رتبه را از وست | بر جمله مهتران فلک قدر افتخار
آن قامتی که گلشن فر و جلال را | سروی است کآورد همه انصاف و عدل بار
آن خلعتی که گشت دو صد ره فزون ازو | خدمتگذار شه را تفخیم و اقتدار
باری ز چاکران معظم گزیده است | او را خدایگان سلاطین روزگار
زآن رو بلطف خاص شداده است اختصاص | زآنرو بجود عاش کرده است کامگار
وین خود بپاس خدمت و اخلاص خاص اوست | کافزایدش همار ه شهنشاه اعتبار
آری چگونه جامهٔ تن پوش خویش را | بی خدمتی بزرگ بکس داده شهریار
یا چون وکیل مملکت محروسه کرده است | بیهوده حضرتی را دارای جم وقار
ای برتر از مدایح این مدحت تو بس | گر لطف شهریاری با فر و جاه یار
تشریف خاص خسرو بر شخص اشرفت | زیبنده باد رغم بداندیش نابکار
تکرار یافت قافیه عذرم پذیر و بین | در نکته های رنگین بی لفظ مستعار
تا در قرون بعد بانصاف اهل فضل | مدحت همی کنند ازین شعر آبدار
گویند هر زمان که فلانی فشانده است | در مدح فخر اهل هنر در شاهوار

قدرت همی فزاید از لطف پادشه
دهرت همی ستاید از فضل کردگار



ایضاً

ایضاً

رسید دوش بریدی ز پیشگاه امیر　　بیک قبیله بشیر و بیک قبیله نذیر
به دشمنان خدیو ستوده کار نذیر　　بدوستان امیر بزرگوار بشیر
کنون ز مقدم میمون آن برید بود　　یکی برنج رفیق و یکی بسور سمیر
عرض سپرده که آید بگاه بام بشهر　　بفرّخی و بهی موکب امیر کبیر
ز چاکران ارادت شعار پیرسه تن　　همه مخالط هم همچنانکه شکر و شیر
نشسته یکجا پروین صفت ولیک ز شوق　　فراز رشته پروینشان رسیده صفیر
یکی از آن سه رهی بود کز سپرد و نشاط　　فشاند خوی ز جبین هر زمان چو ابر مطیر
بعیش تازه همی ساغر مدام بدست　　بنظم چامه همی ابلق خیال بزیر
همان دو یار موافق هم از روی وفاق　　بفکر بکر معین و بطبع پاک مجیر
یکی سپرد دی کین نغز نکته ایست بگوی　　یکی ستودی کین طرفه ساغریست بگیر
درین مکالمه بودیم کز برون سرای　　صفیری آمد و شد پر بها سرای ضمیر
شدیم بر در و دیدیم بهر استقبال　　نشسته ماهی بر توسنی ستاره مسیر
سلیح در بر و بر پشت خویش بسته مجن　　چو جزم مهر فسرده وزان درای بدر حریر
بجز دو گیسو افکنده بر بدوش کمند　　بجز دو ابرو بربسته بر میان شمشیر

بزیر جوشنش اندر هزار حقه بلور — بزیر مغفرش اندر هزار توده عبیر
ز حلقه‌های زره جسم نازپرور او — همی نمایان چونانکه در حدید حریر
شنودمش که بجا دین سلاح از پی چیست — ندیده‌ام چو تو من دلبری شجاع و دلیر
هوای گشت ترا اندر دل است یا پیکار — خیال دشت ترا در سر است یا نخجیر
جواب داد که دانی که بامداد آید — سپهر حشمت و دولت خدایگان خبیر
پذیره گشته‌ام اینک برای استقبال — تو نیز همره من آی و پند من بپذیر
من و تو امشب رانیم در وهاد و تلال — بصیدگاه پلنگان شویم و بیشهٔ شیر
بجای آهو شیری دو صید کرده و من — کنم بگردن شیران ز زلف خود زنجیر
مگر بجای جنیبت علی الصباح کشیم — ز پیش موکب سالار بی ندید و نظیر
گزیده چاکر دربار شه وکیل الملک — که شهریار جهان راست جان نثار و نصیر
سخن نگوید الا برای شاه جهان — نظر ندارد الا بلطف حی قدیر
نکو نما که بتقدیر قاهر است که هست — رضای صرف ز تسلیم نفس با تقدیر
بر و احسان ببیند بندگان خدای — چه طاوعان مطیع و چه عاصیان شریر
وگر بگیرد بر سرکشان از آن باشد — که حکمران را از دفع فتنه نیست گزیر
ببد سگال نکوئی اگر بباید کرد — چرا خدای جهان آفریده است سعیر

حقیر

حقیر می‌نشمارد رضای ایزد پاک — که مهتران جهانش بدیده گشته حقیر
چو شاه سایهٔ یزدان بود ز خدمت او — دمی تهاون ننموده است یا تقصیر
باستعانت بیچونش اعتماد بود — نه بر مظاهرت و یاری مشار و مشیر
جواد و باذل چونانکه حضرتش باشد — بدون من و اذی ثروت غنی و فقیر
ز هر دیار نمایند رو بحضرت او — برند بهره ز احسانش نی قلیل کثیر
ز روی صدق برو روز و شب کنند دعا — بموی شیخ کبیر و بلابه طفل صغیر
ز جود میکند ارباع مکرمت آباد — ز فضل میکند آیات موهبت تفسیر
خدایگانا ای آنکه رای صائب تو — بهر دو ماه دهد روز و شب همی تشویر
دو چیز مایهٔ تخویف دشمن است امروز — ز مرکب تو صهیل و ز خامهٔ تو صریر
عیار صدق تو در حضرت خدیو جهان — چنان بود که بزرگان برند ز و تعبیر
تو خود مدیحی مدح تو کس نیارد گفت — که بی نیاز ز مدح است مهر عالم گیر
اگرچه طائفه را عقیده است که شعر — دروغ باید و اغراق تا کند توقیر
مرا براستی افزون بود عقیده که هست — میان باطل و حق نزد عقل بس توفیر
تو را که شیمت مستحسن است لا تحصی — چه لازم است دگر قول زور با تزویر
ولیک بنده نیارد تو را مدیح و ثنا — بقصر قیصر نتوان شدن بنقد قصیر

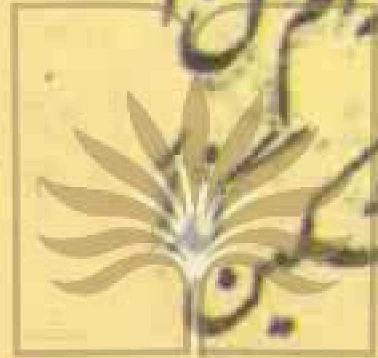
دعا

دعا بباید گفتن تو را بجای ثنا — که صائب آمد در کیش عقل این تدبیر
همیشه باد زمام انام در کف تو — همیشه کشور دلها تو بجد کنی تسخیر
همیشه یار تو باد اطیب عیش ندیم — همیشه خصم تو باد ابدام طیش اسیر

درین قصیده ز مجهول قافیه غم نیست
که میرود ره اغماض نیکمرد بصیر

ایضاً

ای ز روی چون نگارت باغ جنت شرمسار — وی ز موی تابدارت مشک تبت یادگار
نرخ شکر را شکسته زآن دو لعل شهد ریز — طیب عنبر را ببرده زآن دو زلف مشکبار
رهزن دینی از آن طرار جعد پرشکن — آفت عقلی از آن سحار چشم پرخمار
هر که شد همسایه ات همسایه باشد با بهشت — هر که شد همخانه ات همخانه باشد با بهار
سروی و هرگز ندیدم سرو باشد جنگجوی — ماهی و هرگز ندیدم ماه باشد میگسار
میگساری زآن تو را باشد رخان تابناک — جنگجوئی زآن تو را باشد کمند تابدار
باغ رویت را ز چشم عاشقان همواره آب — کاخ کویت را ز آه بیدلان پیوسته نار
تا نبوسم نرگست چون نرگسم تن مستمند — تا نه بینم لاله ات چون لاله ام دل داغدار
نه تو را چون خاک با این جاه جز مسکین نشست — نه مرا چون باد بر آن طره مشکین گذار



توهمی

تو همی خواهی ز من گیری کنار اندر سفر — من همی خواهم تو را گیرم به بر اندر کنار

من همی گریم تو را بینم چو لعل نوشخند — تو همی خندی مرا بینی چو چشم اشکبار

در کنار جویبار از سرو در با شد وطن — هست بی سرو قدت اینک کنارم جویبار

ای بت پیمانه زن ای دلبر پیمان شکن — ای نگار خانه کن ای رشک صد خلخ نگار

خانه زندان گشت ما را خیز و ترک خانه کن — زین بزن آماده کن آن طرفه خنگ راهوار

نه تو را چون من پریشانی بباشد پای بست — تا نیاری بود اندر موکب فخر کبار

نه چو من بی مرکب و ساز سفر ماندی ملول — هم بسیج راه داری هم جیاد ره‌سپار

بوسه خواهی بر رکاب میر اعظم زد اگر — ای گل بجار باید رفتنت تا لاله زار

زانکه از فر قدوم افتخار ملک و دین — لاله زار اینک بباغ خلد دارد افتخار

لاله زارا تا وکیل الملک را گشتی مقر — بر سپهر اخضرت افزود فر و اعتبار

لاله زارا تا شدی خدام او را جایگه — آسمان خواهد تو را گردد بجان خدمتگذار

لاله زارا غیرت ام القرائی تا گرفت — در تو بحر مکرمت سالار با حشمت قرار

لاله زارا خجلت دار السلامی تا کشید — رخت اندر ساحت فرخنده میر کامکار

آنکه اندر روزگار احتساب و عدل او — کرده ترک خصمی و ناسازگاری روزگار

آنکه در دوران نظم و انتظامش آورند — بذله بر دوران آصف [illegible] دم آموزگار

شخص



شخص دولت را کند کلک نزار او سمین | خصم ملت را کند حزم همین او نزار
هر کجا اشراق اشفاقش کجا مهر منیر | هر کجا انوار احسانش کجا فصل بهار
بحر را دیدم ز فقر و مسکنت دارد خروش | گفتم ای آبستن صد گنج در شاهوار
از چه گشتی مبتلای این بلا با مویه گفت | از عطا و بخشش خدایگان شهریار
آری آری تا نباشد خستگان را دستگیر | نیست دیاری بغیر از حضرتش در این دیار
از صفای باطن و صدق عقیدت دائما | بندگان را استغاثت و پادشه را جان نثار
آسمان حشمت امیرا ای که امر نافذت | صبح صادق را کشد بیرون بقهر از شام تار
تا نسیم خلق تو باشد خصم باشد پایمال | تا نی کلک تو باشد ملک باشد پایدار
مختفی اندر سحاب دست تو باشد دو چیز | هم مطر هم صاعقه وین هر دو را دارد بکار
هر کجا بیند ولی را مبلغی بارد مطر | هر کجا بیند عدو را خرمنی ریزد شرار
بهترین نعمت ز یزدان بر خلایق شخص تست | وین چنین نعمت بجد خواهند خلق از کردگار
تا بیاسایند در ظلت گروه اندر گروه | تا بیارامند از برکت قطار اندر قطار
یک تن پاکی و یک کشور ز رایت منتظم | یک دل رادی و یک عالم بخوانت ریزه خوار
صاحب عباد را در آستان بودی اگر | شاعران نکته سنج بذله‌گوی بردبار
اینک اندر خدمتت دانشوران با ادب | هر یکی با شعرهای دلپذیر آبدار

هم حکیمان

هم حکیمان ادیب و هم ادیبان حکیم | با قریض آن فرقه جفت و با عروض این زمره یار
گرچه دانم بنده مجبور را آن پایه نیست | تا از این بستان توانم اجتنای آن ثمار
لیک بر بیمایگان صاحبدلان آرند رحم | تا نماند بینوا و تا نباشد دل فکار
گر سعایت میکند از خبث حاسد گو بکن | در شرارت آورد از غمز دشمن گو بیار
هم خدا آگاه و هم ناقد امیر محتشم | حلم او نارد خبایای سرایر آشکار
تا بود رفع نقیضین از در معنی محال | چون وجود و چون عدم وین رسم باشد استوار

با وجود میر خصمش باد یا رب در عدم
استجب یا رب فداوا رحم بنا انا صغار

ایضاً

مارا در آستانه خسرو چو نیست بار | باید نمود سجده بتمثال شهریار
آری بدیل ذات همایون اقدس است | تمثال بیمثال شهنشاه کامگار
زان چرخ کرده در بر او پشت منحنی | زان مهر کرده از در او نور مستعار
تمثال ایزد است تو گوئی که تا کنون | تمثال نافریده ورا آفریدگار
آثار تاجداری و آیات خسروی | زو گشته آشکارا چون مهر در نهار
وی کآسمان بحرمت تمثال پادشه | تعظیم را فکند ز سر تاج زرنگار

آمد بجره

آمد بحجره ماهم با جعد پر شکن — آمد بکلبه یارم با چشم پر خمار
ماهی بچهر رنگین آشوب کاشغر — ترکی بلعل نوشین آزرم قندهار
هما دوی دلفریبش سحار اهرمن — ابروی جان شکارش برنده ذوالفقار
خط گرد چهرگانش چون هاله بر قمر — خد زیر زلفکانش چون لاله در بهار
مولای ارغوانش آن روی دلنشین — مخدوم ضیمرانش آن موی مشکبار
در طره سیاهش آن غره گفتمی — سلطان روم آمده در ملک زنگبار
باری رسید از ره و از موی عنبرین — بنمود چهره طعنه زن ساحت تتار
شادی نمود و وجد نمود و طرب نمود — چندانکه گشت رسم تحیت فرو گذار
پس زو طلب نمود و تضمین همی سرود — کاقبال را بوعده وفا کرد روزگار
یعنی رسید مسرعی از پای تخت کی — با وی شبیه صورت مسعود شهریار
شاهنشه زمانه خداوند بر و جود — دارای راد ناصر دین شاه کامکار
آن خسرو سترگ که باشد رفعت و قدر — فغفور پرده دارش و قیصر رکابدار
خود گر فلک بخدمت او گشته مفتخر — خود گر ملک بنعمت او گشته ذله خوار
ظل خدا و همچو خدا بی نظیر و مثل — فخر نیا و همچو نیا بی شبیه و یار
ابر مطیر از کف او گشته منفعل — شمس منیر از رخ او گشته شرمسار



رمزی از آن قریحهٔ عالم ضیا و نور | حرفی از آن بجیهٔ آفاق لاله زار

کلک نزار اوست که دولت کند سمین | گرز سمین اوست که دشمن کند نزار

هر سو که تف خشمش فریاد الحذر | هر جا که برق تیغش غوغای الفرار

سوی محیط گرز مهر لطف بگذرد | لؤلؤ بر افکند عوض موج بر کنار

تمثال بیمثال ورا اگر نظر کند | خورشید با فروغ شود محو ذره وار

تعظیم شاهزادهٔ کیومرث را فزود | تمثال خور مثال شهنشاه باوقار

آن راد شاهزاده که مانند او | نادیده دیدهٔ فلک و چشم روزگار

تنها نه شاهزاده که میر مهین کند | بر این خجسته صورت فرخنده افتخار

میر سپهر رتبه که در ملک پادشه | باشد بهین وکیل و مهین مصلحت گذار

آن کز خلوص خدمت او را خدیو راد | از اولیای دولت خود کرده اختیار

تا شهریار را بود در جهان گزیر | از چاکران مخلص و خاصان جان نثار

باشد همواره دولت شاهنشه عجم | از چاکران خاص فلک رتبه پایدار

تمثال اقدسش را شاهان محترم

آرند سجده دایم در لیل و در نهار

ایضاً

ساغر



ساغر ز دست آن بت دلبر همی زنم — امشب بعیب خاطر ساغر همی زنم
شیرین نماید امشب در کام من شراب — زآن بوسه ها که بر لب دلبر همی زنم
امشب که زلف مشک فشان را گره زدست — با خط و خال او ره عنبر همی زنم
بی زر نمیرسد اگرش دست کس بسیم — این سکه را من امشب بر زر همی زنم
بالا بلند من که ز شمشاد قد اوست — گر پشت پا بسرو و صنوبر همی زنم
از تاب و تار طرۀ مشکین آن نگار — آتش بجان نافۀ اذفر همی زنم
زآن شیوه ها که وام نمودم ز چشم او — چشمک بآسمان و باختر همی زنم
آن درج وحشتم که تو دانی مرا چو گشت — خود را بمخزن دُر و گوهر همی زنم
از مهر اوست آه که از دل همی کشم — از دست اوست دست که بر سر همی زنم
از معجزات عشق یکی آن بود که من — با بال بسته در طلبش پر همی زنم
با گونه های او که بود شرم ارغوان — بیغاره ها بلالۀ احمر همی زنم
آخر شود گشاده که سی سال بر درش — مانند حلقه گشته ام و در همی زنم
شیرین حدیث او چو نیوشم بگوش جان — بی اختیار طعنه بشکّر همی زنم
چهرش چو مهر و سینه از تابش و فروغ — وز لعل او مثال بکوثر همی زنم
زآن طلعت خجسته حکایت همی کنم — پهلو بآفتاب منور همی زنم



گوئی

گوئی تبارک الله زآن صورت بدیع | من فال نام میر مظفر همی زنم
با قدرت و مساعدت و التفات وی | قطبین را بمرکز و محور همی زنم

باقی مفقود شده است

در مدح حضرت اقدس ارفع والا شجاع السلطنه

ملک منصور میرزا دامت شوکته

این قصیده جدید است از قدیم نیست چون در محل خود فراموش شده بود ملحق بقصاید قدیم کردیم و در اینجا درج نمودیم تا از میان نرود میگوید

زهی جشن عظیم و سور معظم | خجسته عیش دولتیار اعظم
شهنشه زاده باد انش و داد | شجاع السلطنه راد معظم
ملک منصور بنصر من الله | یگانه عالم و یکتای اعلم
همال بهمن و هنگ بهرام | شهان و شهریاران مقدم
زهی جشن سعید بهجت افزای | نشاط کیقباد و شادی جم
قران علم و عفت بخت و اقبال | جمال حال فرخ فال عالم
طبایع دلنوازی را مهیا | عناصر سازگاری را مصمم

شجاع السلطنه

شجاع السلطنه چون در حرم خواست ... حریم عشق را با عقل محرم

انیس الدوله را املاک معالی ... بیمن فقره عالی شد مسلم

نخست از آسمان تایید یزدان ... نمود اسباب وصلت را فراهم

سپس حکم شه انجم خدم کرد ... بهم پیوند مهر و ماه محکم

روان شد در زمان از ری بشیراز ... مبارک موکبی والا و افخم

حدیث جشن شیرازم خوش آید ... کنون چون نغمه های مثلث و بم

تعالی الله از آن جشن نو آیین ... گرامی روز فیروز مکرم

ندیده مثل این جشن معلی ... نه چشم ما که چشم آسمان هم

ز دیگر جشنها افزون شد این جشن ... مرتب در همه حال و منظم

بسعی و اهتمام میر کافی ... مهین عبدالله آن سرور اکرم

نظیر چرخ هشتم قصر عالی ... بسان باغ مینو کاخ خرم

همه آواز عشرت ساز صحبت ... مصور اندر آن بزم و مجسم

سرا گنجینه و محفل همه گنج ... ز در و گوهر و دینار و درهم

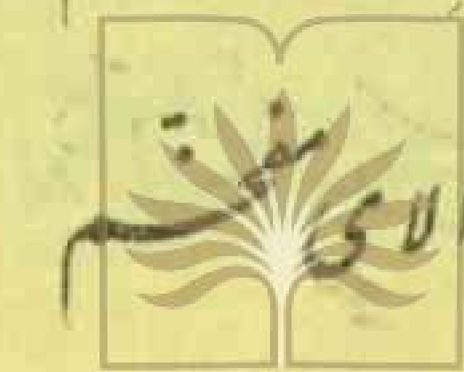
طراز حله ها الماس رخشان ... شعار خواجگان دیبای معلم

در آن محفل امیران و بزرگان ... بانواع نعم جمله متنعم

نموده



بود و سربلندی نیز چون سرو | کلهداران و سپهرهای معظم
شهنشه زاده کامل خرد را | ثناگستر ز اصبح تا با نجم
بلی جای ثنا و تهنیت بود | مقام مدح عالی بیش نه کم
شجاع السلطنه ممدوح و شیراز | سرای منقبت گویان اقدم
بیاد آن بزرگان سخندان | رهی این چامه را شد نیز ملهم
گر عرض زبردستی نمایم | چو یاران زیر آن فرخنده پرچم
همیشه تا سرور افزا بود سور | از آن در دور باشد محنت و غم
شجاع السلطنه همواره شادان | بشادابی چو ریحان و سپرغم
شجاع السلطنه بخت جوان است | انیس الدوله با آن بخت همدم
شجاع السلطنه نقد کمال است | انیس الدوله با آن نقد توأم
شجاع السلطنه در آل یافث | چو پیغمبر میان آل آدم
بدانش مظهر ادریس و لقمان | به بخشش همسر قاآن و حاتم
ذکاء الملک در مدح و ثنایش | چو حسان در ثنا و مدح خاتم
هواخواهان آن درگاه را نیز | بساغر باده عشرت دمادم
مبارکباد تشریف شهنشاه | بر آن بالای والای مفخم



ایضاً

ایضاً

ترکان ز تیر چند پرانی و از کمان | بشنو یکی روایتی از فتح ترکمان
در عشر دویم رجب از بخت شهریار | خم گشت پشت خصم بداندیش چون کمان
نی نی تنی ز خصم نماندست تا تو را | ز و قصه سر کنم که چنین گشت یا چنان
رهط ثمود و کلکلان چون قوم عاد بود | در توپ آتشین اثر صرصر وزان
یعنی تن نداشت کسی ز آن قضیه سر | یعنی بدر نبرد تنی ز آن بلیه جان
از لطمه سنابک گردان و پردلان | شد خاک آن اراضی بر فرق آسمان
شد از دو سو غریو بچرخ رفیع و کرد | خرق صماخ سامعه چرخ را گران
هرای توپ با غو شیپور زین طرف | وز جانب مخالف فریاد الامان
آری بفر خسرو اسپهبد مهین | هر سو که رو نهد بظفر هست همعنان
شمشیر او بود علم پور آبتین | با فتح و نصرت است از آن روی توامان
ور اینچنین نباشد آن مهتر سترگ | اسپهبدش نخواند شاهنشه جهان
باری اگر نماید یک رگفت دگر | آن فرقه را نماید یکباره بی نشان
سیمرغ و کیمیاست بفقدان مثل و لیک | ز آن پس مثل زنند ز کلکلان و ترکمان
از آن حصون که بود مدار پس بنام نیست | خشتی که خسته بند سپه بروی آن

کنند



کندند و کوفتند و شکستند و سوختند | زآن خیل حصن و مأمن و غلات و خانمان
هم چند تن سپران و بزرگان قوم را | کردند دستگیر و به بستند بازوان
کآرند با غنایم و اسپر در دم ورود | در پای تخت سایهٔ حق خسرو زمان
ترکا کنون بباید شکرانه را شویم | یار نشاط و از غم و اندوه برکران
محفل دهیم زینت و سازیم ارغنون | مجلس کنیم زیور و آریم ارغوان
رامشگران و نغمه سرایان بذله گوی | مه پیکران و مهرجبینان نکته دان
نقل و شراب از کف ترکان ماهروی | قند و گلاب از لب یاران مهربان
بوسیم لعل دلبر و نوشیم جام می | بوئیم عطر صندل و سائیم مشک و بان
زآن می که هست سرخ تر از خون خصم شاه | غم را چو خصم شاه نمائیم ناتوان
زآن می که از شمیمش تا آخرین نفس | باشد مشام جانها پر بوی ضیمران
زآن می که گر بباغ رسد نفحهٔ از آن | از شاخ خشک لاله دمد موسم خزان
زآن می که بر سراب گرش قطره چکد | ارض سراب گردد آزرم گلستان
لعلی که آشکار کند خلق را گهر | کس دیده لعل گوهر مردم کند عیان
راحی که غیر روح نباشد ورا رسوب | ناری که غیر نور نباشد ورا دخان
سیال جوهری که جمودست برو ز طبع | تابنده گوهری که ز رأفت دهد بکان

ربطی

رطبی که خلق را همه دامان بدوست تر | تمحی که قوم را همه شیرین ازو دهان
در لطف با روان ملک بوده همقدم | در ضور با ذکا ر فلک گشته همعنان
در ساغر بلورین چونان در آینه | افتاده عکس سرخی رخسار دلستان
تهذیب نفس بهجت جان جالی بصر | تفریح روح سلوت دل قوت روان
جان فطن بلای فتن فتنهٔ بلید | شحن ادب دوای کرب داروی هوان
خلاق فهم خالق هش خلقت خرد | تبیین عقل کاشف ستر معنی روان
اهل وداد و دفع عنا و دو دل دلیر | روح کرام و راح عظام و تن توان
باری ازین شراب بباید کشید و برد | لگنت برای مدحت شاهنشه از لسان
دارای راد ناصر دین قبلهٔ ملوک | کادر آسموک بود خاک آستان
آن خسرو ستر که از ارتفاع قدر | شاهان در آستانهٔ او گشته پاسبان
عدلش چنان که ظلم کند از جهان گریز | بذلش چنانکه آز شود در عدم نهان
کیوان بپاس سده‌اش آبا عنداً | گردون مقیم درگهش اماً بامتنان
با خدمتش ملایک از رشک خون جگر | با موکبش کواکب از شرم خوی فشان
هر سو که بگذرد همه زیر نگین اوست | گر صقع باختر بود ار مرز خاوران
ملت بود مشید و دولت بود قوی | از توپ قلعه کوبش و از تیغ جانستان



هر روزه

هر روزه دست رادش برحمت مطال | صد گنج شایگان بفشاند برایگان
بینند چون بپیکر او خلق بنگرند | یک آسمان فرشته رحمت بر پنیان
گردون بجان دشمن از آن کند که کرد | خارا با آبگینه و مهتاب با کتان
با روی زعفرانی خصمش بود ملول | با آنکه بهجت آرد بالطبع زعفران
خود ترکان که باشد گر قلع و قمع او | عشرت کنند مردم و گردند شادمان
با روم او لیبنه گراین باجرا رود | آیند با تذلل او را برآستان
تا هیچ جز سعادت نبود در اثر | گر مشتری بزهره زهرا کند قران

آسایش جهان را باشند مقترن
بخت جوان و کوکبهٔ خسرو جوان

مسمط یا مخمس

با چشم روزگار نبیند تو را بدیل | ز خوبان برد با نباشد کست عدیل
رخت شرم باغ خلد لبت رشک سلسبیل | از آن ابروی وسیم از آن جادوی کحیل
گروهی تو را اسیر فریقی تو را قتیل
چو در بزم بینمت بکف ساغر شراب | چو آن لاله گون شقیق که بینی بر آفتاب
پس آنگه



پس آنگه ز روی خشم نمائی بمن عتاب — چو سیماب در برم فتد دل باضطراب

شود هجر تو فزون شود حسرتم طویل

ز بیمار چشم تو که بس کرده مشغله — جهانی فتاده اند در آشوب و ولوله

ز آسان فزون زداکس اینگونه مشغله — نه بازیچه دانیا چنین شور و غلغله

دلی والیان عقل چه گویند با علیل

گشائی چو زلف خویش شود بی بها عبیر — باندام نازکت نماید خشن حریر

امیران با شکوه بزنجیر تو اسیر — باقلیم نیکوئی جمالت بود سفیر

بسحر جادوی دلالت بود دلیل

زهی روی دلنشین خهی موی دلشکر — یکی دسته سمن یکی نافه تتر

بدین حسن و دلبری بدین لطف و زیب و فر — بیوسف ز روی مهر نکردی دگر نظر

بیعقوب ناتوان تو بودی اگر سلیل

دهی تا بکی مرا بمژگان جنگجو — که صف بهر کشتنم ببندد هماره او

بمن حمله آورد دمادم ز چار سو — زند آتشم بدل برد آب من ز رو

دهد خاک من بباد کند خون من سبیل

چو اشک از نظر مرا چه اندازی ای صنم — که از چشمه سار چشم کنم آشکار یم



دهی تا کیم

دمی تاکیم عذاب کنی تاکیم ستم زانده پی زپی نهید داد مبدم
دل پر زخون من بجون گشت مستحیل

تو در محفل طرب با غیار گشته یار زیاری رقیب را برخویش داده بار
من مفلس غریب من بی کس فکار استاده برون در بدین حیثه نزار
چو بیرون دایره یکی خط مستطیل

الا شکوه تا بکی زمحبوب مهوشم که آخر شود ملول زگفتار ناخوشم
چو لطف است جور او چرا روی در کشم چو نمرود افکند اگر اندر آتشم
چو پور خلیل سر نهم در بر خلیل

بلی گر ستم کند باین زار مستهام نرنجم از او بطبع که آن شوخ خوش کلام
از آن لعل شکرین ثنا آورد مدام بر آن حضرتی که هست جنابش ز احتشام
باهل هم بجام بملک ملک وکیل

سحاب گهر نوال ملیک ملک خصال جهان فر و بحر دل فلک قدر و خور مثال
با دراک جاه او زافزونی جلال بود هوش تیز رو بود عقل بیعقال
یکی پای بست و مات یکی مانده و کلیل

گرفته است صیت او چو خور سر بسر جهان اگر مرز باختر اگر حد خاوران

بیالد باو

بیالد باو زمین بنازد باو زمان | بجز شخص راد او که باشد ز پیروران
مغالیک را پناه | صعالیک را کفیل
کجا از کرامتش برآید کسی کلام | کریمان با همه ردیف اند با لئام
هم او ملجأ انام هم او مفخر کرام | صفات حمیده‌اش نخواهد شدن تمام
اگر تا بروز حشر | شمارم ازین قبیل
بگاه سخا و بذل بود معن زائده | برد معن زائده ز احسانش فائده
عطای عام وی بصل هست و مائده | ببخشش بود جهان کی حرف زائده
حکایت ابتدای جود | جزاک الله ای نبیل
مها در علا و مجد توئی برتر از مهان | مهان جهان برت سرافکنده و نهان
که را این علو قدر که را این سمو شان | برای غلامیت بصد شکر و امتنان
کشیده است آسمان | برخسار خویش نیل
چو قدر رفیع تو کجا چرخ با علاست | چو رای رزین تو کجا مهر با ضیاست
ترا قدر و مرتبت برا از عقل و فهم ماست | بتو نسبت حسود بنزد خرد خطاست
علی را نکرده است | کسی همسر عقیل
چو کلکت بجنبدا شود ملک منتظم | ز بیم پرند تو رود فتنه در عدم

بود سرفراز سیف بتو مفتخر قلم
توراعون کردگار تعین است دمبدم

از آن پردلان تورا
ذلولند یا ذلیل

بمدحت که طبع را بدان هست افتخار
مراین جامه باشد از به از ورشا هوار

نخواهد شنید تا دگر گوش روزگار
چنین بیت دلپذیر چنین شعر آبدار

بلی این سبر هن آیت
چه حاجت بقال و قیل

نه افغاذ شاعرم که خواهم زتو درم
برای درم همی ثنای تو آورم

مراللطف از درم برای میر محترم
گر آن هبر افتخار بسی صرفه با برم

چه بخشی درم مها
که دانم نه بخیل

الا تا بعشرودین شود زمردین بساط
باطفال بوستان چو زنگار گون قماط

چو گل در بهار باد تو را فره و انبساط
خلیل تو را مدام بگیتی بود نشاط

عدوی تو را دوام
بگردون رسد عویل

در ماده تاریخ برای کاروانسرای بیرون شهر کرمان واقع در دروازه دولت آن شهر

بعهد دولت خاقان بی مثال و همال
بدور حشمت قاآن بی شبیه و عدیل

خدایگان

خدایگان سلاطین که خسروان سترگ | پی قبول وی آرند بر درش تقبیل
خدیو عصر ابو النصر ناصر الدین شاه | پناه دهر جهان شهریار شاه جلیل
بسی خان معظم که در شوارع خیر | کند قوافل هر دم ببذل خویش گسیل
گزیده مؤتمن پادشه وکیل الملک | امیر باذل کافی محمد اسمعیل
گرفته زیور اتمام این خجسته سرای | که باد چشم بد از دیدنش ضریر و کلیل
برای آنکه براحت رسند از و مجتاز | چه در زمان ورود و چه در اوان رحیل
گشوده دست بزر میر بی نظیر و نمود | باجر ساختنش بذلها بدون وصیل
ولیک مقصد میر این بود که جاویدان | بدهر ماند نام از جهان خدیو نبیل
چو این سرای نکو دید سال تاریخش | ادیب کرد سؤالی ز عابرین سبیل

یکی نهاد قدم از درون برون و سرود
بنای خیر پدید آمد از سرای وکیل

قطعه

همه خز پوشان سنجاب تو را پوشیدند | بجز این بنده که در بندگیت میکوشم

جرمم این است که خز پوش نیم لیک شما
این چنین فرض نمائید که من خز پوشم

غزلیات



غزلیات

بسمه تبارک و تعالی

هست پاینده نیست غیر خدا | مالک الملک و خالق الاشیا
آفریننده روان و خرد | دانش آموز جاهل و دانا
ذاتش از چیز نشناخت برون | گر بپائین روی و گر بالا
صفتش نیز عین ذات بود | صرف وحدت یگانه یکتا
جای تشبیه و قدرت تنزیه | نیست سبحان ربی الاعلی
در دل آب جوشش رحمت او | قطره‌ها را نمود گوهر زا
بر سر خاک دست قدرت وی | کوهها را بداشت پا برجا
بر زمین خلق و در سپهر انجم | در گهش را بجان و دل جویا
طالبانند مانده در حیرت | سالکانند خسته در بیدا
از جمالش مولهان مایم | با وصالش مقربان شیدا



دیده

دیده در روی خسرو اگر دید است　　شب تاریک چشم نا بینا
هرچه فرمود و هرچه فرماید　　نیست کس را مجال چون و چرا
نایل از جود او وضیع و شریف　　ظاهر از نور او زمین و سما
هم تو زو دور و هم بدو نزدیک　　هم تو خاموش زو و هم گویا
طاعت او کلید معرفت است　　معرفت مایهٔ حیات و بقا

ای فروغی خدای عزّ و جلّ
بی نیاز است از سپاس و ثنا

نظر بروی تو صاحب‌نظر نمود مرا　　نگاه چشم تو اهل بصر نمود مرا
خبر ز حسن تو نمودی نکرد فایده　　جز اینقدر که ز خود بی‌خبر نمود مرا
دلیل عشق بکوی تو گر هم چون دید　　ره مسافرت بحر و بر نمود مرا
باین خیال که از هر دری تو را طلبم　　خیال خام طمع دربدر نمود مرا
لبت بخون جگر پرورید و بود بلی　　عبث نبود که خون در جگر نمود مرا
مرید درج دهان توام که معجزهٔ او　　بهیچ مالک گنج گهر نمود مرا
بوصف لعل تو درهای قیمتی دارم　　بیا که مایهٔ تو معتبر نمود مرا
رهِ وفای تو را تا بسر به پیمودم　　چو آفتاب فلک تاج سر نمود مرا

چه شکرهاست



چه شکرهاست مرا از تجلی رخ تو ... که بی‌نیاز ز شمس و قمر نمود مرا
ز زخم تیشهٔ تو شرحی نوشت سینه که باز ... نیازمند بزخم دگر نمود مرا
بسی بمعرکهٔ عشق آمدند ولی ... بهر که تیغ کشیدی سپر نمود مرا
در قفس بگشا از پریدنم بگذر ... که دست عشق تو بی‌بال و پر نمود مرا
ز مدح خسرو منصور شعر شیرینم ... گرفت زیب و رقیب شکر نمود مرا
سر ملوک ابو النصر ناصرالدین شاه ... که خاص راوی نقل ظفر نمود مرا

غرض نبود فروغی اگر غلامی شه
زمانه بهر چه کامل هنر نمود مرا

زینت بعینه چون شب یلدا بود ترا ... چون روشنی بدیدهٔ من جا بود ترا
زین دست و ساعدی که تو داری بسیم آست ... کاندر فریب دل ید بیضا بود ترا
صحرا از ازدحام خلایق شود چو شهر ... روزی که عزم رفتن صحرا بود ترا
گلزار گشته دامنم از اشک لاله‌گون ... باز آ اگر خیال تماشا بود ترا
زینسان که گوشوار تو آید بچشم من ... گوئی بگوش عقد ثریا بود ترا
تا باشد از حریر همی نرم‌تر تنت ... کی اعتنا بجامهٔ دیبا بود ترا
با عاشقان خویش دورنگی که نیستی ... از آب و رنگ ما گل رعنا بود ترا

نادان

نادان دلی بود که تو آن را سپرده‌ئی | خصمی نگر بر دم دانا بود تورا
ابرو کمان و زلف زره قد بسان تیر | اسباب جنگ جمله مهیا بود تورا
با آفتاب دعوی خویشی اگر کنی | اقوی دلیل طلعت زیبا بود تورا
امروز قصد کشتن ما گر نکرده‌ئی | آن آستین برای چه بالا بود تورا

از بار هجر پشت فروغی دوتا مکن
اندیشه گر ز خالق یکتا بود تورا

آگهی ای ساقی از هر بیش و کم دادی مرا | تا ز روی حکمت امشب جام جم دادی مرا
تا نباشد مدتی چشمم براه آفتاب | ساغری رخشنده پیش از صبحدم دادی مرا
خطی از ریحان بنام من نوشتی بر عذار | حکم انها نمودم تا رقم دادی مرا
در طمع افتاده هرجا بود چون من مفلسی | بوسه تا از تقاضای کرم دادی مرا
گشت نامی نام من چون در دهانت اوفتاد | جوهر فرد بودی وجودی از عدم دادی مرا
چون مرا دیدی که میدارم بجان پاس نمک | بهر هر حرفی بلعل خود قسم دادی مرا
تا نمودی سالکم در وادی عشق و جنون | بی نهایت سیرها در هر قدم دادی مرا
دور از اسلام و از این مملکت در چین زلف | چند گاهی آشنائی با صنم دادی مرا
رشته دادی بدستم زان کمند عنبرین | در دیار عدل اسباب ستم دادی مرا

ایمنم

امنم کردی بجان اندر حریم کوی خویش — دولت بخشی صید حرم دادی مرا

طوقهای بندگی در گردنم انداختی — حلقه ها از گیسوان خم بخم دادی مرا

هم جحیم هجر دیدم هم نعیم وصل تو — نوش راحت از پس نیش الم دادی مرا

دادی از بهر مدیح شه بدست من قلم — خوب کردی بهتر از هر کس قلم دادی مرا

بر فراز آسمان هشتم اینک مگر — جا بدرگاه شهنشاه عجم دادی مرا

ناصر الدین شاه غازی آنکه از الطاف او — احتشام صد امیر محتشم دادی مرا

صبحدم دیدم فروغی را که میگفت ای ملک

شرمساری از عطای دمبدم دادی مرا

چون بر خلاف معمول حکمی بود قضا را — ممکن بود که گیرد زلف تو دست ما را

غیر از غم تو ره نیست کس را بخاطر من — بیگانگان نگیرند دنبال آشنا را

تا قامت رسایت بر پا نمود فتنه — سرو بلند بالا گم کرده دست و پا را

پیوند ما بریدی پیمان ما شکستی — روزی که پر نمودی پیمانه وفا را

از سرگذشت هجران گر مجملی نوشتم — تحریر بر نتابد تفصیل ماجرا را

من از دعا نمودم سنگین دل تو را رام — زانروی بنده گشتم از صدق دل دعا را

چشمان دل سیاهت نگذاشت جانب کفر — با آنکه برد از دست ایمان پارسا را

برگ

برگ و نوای عشرت کمتر نصیبه اوست — تا برگ خرمی داد لعل تو بینوا را

یکبار کام دل را از آن دهن گرفتم — یک روز صرف کردم سرمایه بقا را

میخواستم ز مستی چندی کنم کناره — چشمت نمینماید ما را اسعاف یارا

کونین را نداده بر باد بی نیازی — مشکل که نقد حالی حاصل شود گدا را

ابروی تو چو شمشیر باشد کشیده اما — ایزد بدست شه داد تیغ جهان گشا را

خورشید شهریاران جم رتبه ناصرالدین — کز خیل چاکرانش اسکندر است و دارا

از آه و ناله بیستو ما را بتنگ آورد

بهر دل فروغی فکری بکن خدا را

رخش که ماه دهد خط بندگی او را — بر آفتاب کشیده است تیغ ابرو را

همین بود که قصوری در آن مصور نیست — تفاوتی که بود با بهشت آن رو را

بگرد او نرسد زهره گرچه آموزد — هزار شیوه مطبوع روی نیکو را

نعوذ بالله اگر روی نیز برتابد — بدان مثابه که تابیده است گیسو را

دراز تر ز امل گشت باز پندارند — که همچو عمر من اندازه ایست آن مو را

برای او گذرم از هزار جان عزیز — بشرط آنکه کند رنجه دست و بازو را

ممیزان جهان در میان آن لب و چشم — نداده اند ز معجز تمیز جادو را



بطره

بطره بردن دل میدهد همی تعلیم   چنانکه تربیت باز صید تیهو را

زچشم پرفن او یافت اختصاص آن لب   اگر ز نافه بود اختصاص آهو را

دلش که میشکند سنگ را گرانی او   مگر بحشر نماید سبک ترازو را

ندیده خال سیاهش کسان که میگویند   مجال رخنه در اسلام نیست هندو را

دهان او چو فروغی بروز جایزه یافت   ز دست خسرو منصور عقد لؤلؤ را

فروغ مملکت و ملک ناصرالدین شاه

که مهر بنده بود رای روشن او را

ابروی او نمود مرخص نگاه را   باید گشود روزه که دیدیم ماه را

از زیر تار زلف گر آن رخ شود پدید   بینی سفید روزی شام سیاه را

اندر میان لعل و زنخدان او چو من   بسیار کس ز راه ندانسته چاه را

خوبان شهر را ز چنان روی چاره نیست   از پادشاه چاره نباشد سپاه را

فردوس را کنند برابر بروی او   با گل اگر کنند برابر گیاه را

از من بجرم مهر جدائی نمود و رفت   زین بیشتر عقاب نباشد گناه را

تأثیر میکند بدلش نیش ناله ام   در سنگ خاره گر اثری هست آه را

آخر گرفتمت که عمرم تمام شد   گرداند دست نخوت او کلاه را

آن نور

آن نور دیده پای نهد گر بخاک راه　　چون سرمه من بچشم کشم خاک راه را

عشاق را بباد دهد سر بدست خویش　　آنسان که کس بباد دهد برگ کاه را

افتاده تا براه خرابات چشم او　　بر روی شیخ بسته در خانقاه را

آن ابرو و میان همه کس را نمیرسد　　میسزد این کمان و کمر دست شاه را

ظل خدای ناصر دین خسرو عجم　　کز رخ فروغ بخش بود مهر و ماه را

شد روز عید روزه فروغی زتهنیت

غافل مباش خدمت آن بارگاه را

نبود طلعت وامق نبود عذرا را　　همانکه عشق جنون داد عشق او ما را

بدور عارض آن نوبهار شهرآشوب　　گرفته مردم دیوانه راه صحرا را

بعمد خورد اگر خونم آن لبان باری　　بسهو هم توان کرد کار عمدا را

هزار عذر بوجه بغیر زیبائی　　برای جور و جفاست روی زیبا را

ازین ثبات قدم راست میتواند شد　　غلامی قد او سرو پای برجا را

مسلم است که چون شعر من بر دارد　　رواج آن لب شیرین کساد حلوا را

خطش که روشنی چشم آب حیوانست　　جماد صرف قلم میدهد شکیبا را

سفید روی سیه جامه کی نمود ببر　　طراز حسن سیه کرده روی دیبا را



زبرگ

ز برگ لاله توانم قبای اطلس دوخت — کند رسائی اگر آن بلند بالا را

بر آن کسان که نهفتند مهر او در دل — چه لازم است که پنهان کنند پیدا را

منجمان که رصد میکنند می بینند — بروی او مه و در چشم من ثریا را

شب فراق چگویم که از هجوم خیال — چه ازدحام و چه جمعیتی است تنها را

مگر بنظم شهنشاه چشم او افتد — وگرنه ترک بجان شایق است یغما را

نظام عالم تأیید ناصرالدین شاه — که بند خشمت او بسته دست اعدا را

برغم غیر فروغی سواد طرهٔ او

سفید کرد بچشم شبان یلدا را

باده در جام طرب یار ندیم است مرا — امشب از محتسب شهر چه بیم است مرا

در شب عید همایون شهنشه چه عجب — بزمی از غیرت فردوس نعیم است مرا

شحنهٔ خام طمع گر بکمین است چه غم — شاهدی پخته تر از فکر حکیم است مرا

آفتاب است عیان در دل شب زانکه بدست — ساغری چون کف موسای کلیم است مرا

عید را با می و معشوق مبارک کردن — همه دانند که این رسم قدیم است مرا

عید را هست شمیمی خوش و من نیز خوشم — تا دماغی تر از آن طره شمیم است مرا

گلرخان خاصه شب عید همه یار منند — با بتان الفت ریحان و نسیم است مرا

عید را وجهی اگر باید و نقدی شاید — گوهر شعر بجای زر و سیم است مرا
میدهم شعر و می غالیه بو میگیرم — واندرین داد و ستد سود عظیم است مرا
مادح عید شهنشاهم و با اینهمه فضل — بر خلاف دگران قلب سلیم است مرا
چون فروغی خبرم هست ز اوصاف ملک — اگهی نیز از آن خلق کریم است مرا
هست از دولت مولود شهنشه کامشب
باده در جام طرب یار ندیم است مرا

آن لعل که گوهری است نایاب — مشکل که رسد بدست اصحاب
پیداست که هیچ آفریده — دیدار ترا ندیده در خواب
عشق تو نخواند نامهٔ عقل — دروازه نبست راه سیلاب
سنجاب برم چه میفرستی — اکنون که ببرده ای ازتنم تاب
این پوست و استخوان نیرزد — چندانکه بپوشیش بسنجاب
ای در بر عارض تو خورشید — چون در بر آفتاب مهتاب
دانی که بطاق ابروی تست — تعظیم گر میکنم به محراب
آب دهن تو سلسبیل است — کزوی شده باغ خلد سیراب
هجر تو نصیب دشمنان باد — وصل تو نشاط بخش احباب

از گرمی



از گرمی اشک من حذر کن — کاتش نرسد بپای این آب
خال تو سیاه دانه رو گل — زلف تو بنفشه لعل عناب
لطفی کن و درد ما دوا کن — اکنون که فراهم است اسباب

بگذشته گذشته چون فروغی
نقدی که بود بدست دریاب

چون بر رفتن مینماید او شتاب — مینمایم یاد از عهد شباب
هوش من حیران آن چشمی که هست — گه خمار از ناز و گه مست از شراب
گر نباشد از گل رخسار او — از کجا در چشم من باشد گلاب
راه کوی او نداند هر کسی — ورنه سرگردان نمیبود آفتاب
چاره هجرش بجان دادن نشد — خانه بیچارگی گردد خراب
تا مرا در آتش حرمان نشاند — شد دل دشمن بحال من کباب
خون من پامال کرده و آنگهی — مینماید دست سیمین را خضاب
روی همچون آتشش آماده کرد — در بهشت عدن اسباب عذاب
ما و او هستیم هر شب تا بصبح — ما جدا بیدار و او تنها بخواب
پرده صبر و تحمل میدرد — مینهد چون بر رخ زیبا نقاب

در رهش



دمبدم از هجر چشم سفیدم هر که دید | گفت گردد دجله جاری در سراب
با وجود لعل آتشبار ه اش | تشنگان را نیست بر لب ذکر آب
پیش رویش غنچه گر بینی بود | رفته گل در پرده شرم و حجاب

از غزلهای ذکاء الملک من

آنچه دیدم بود فسرد انتخاب

جبین لامع او گر ستاره سحر است | فروغ آن ز چه راج بجانه قمر است
نظر بنرگس او میتوان نمود ولی | باحتیاط که آن تیر غمزه کارگر است
بغیر از آنکه کند کار را بعاشق تنگ | دهان چون شکرش را حکایت دگر است
بچین طره او گر سفر کند دل من | بیا که هر چه تماشا بود درین سفر است
گر از شکستگی زلف او خبر آرند | دلم قرینه برای درستی خبر است
ز دور کرد نظر چون بمن منجم شهر | گمان نمود که خورشید را بمن نظر است
اگر ز جنس بشر باشد آن فرشته خصال | فرشته هم متعجب ز خلقت بشر است
شب جدائی او چون کمند گیسوی او | ز عمرهای طبیعی بسی درازتر است
بسر نبرده در آن کوی ساعتی چون من | هوای گلشن فردوس هر کرا بسر است
کسی که حرف شکر از لبش شود شیرین | که گفته است لبش را حلاوت شکر است

کند بخاتم جم همسری دهانش نیز — گر بر رنگ نگین خدیو دادگر است

شکوه مملکت و ملکت ناصر الدین شاه — که در مقدمهٔ لشکرش بزرگ ظفر است

اگر ز شعر فروغی تغلّلی آرد

به پیشگاه ملکت حق بجانب گهر است

مگو نشسته فلان تا بچند در رهِ ماست — که گر غبار شوم از رهت نخواهم خاست

بمیل خاطر ما گر روی وگر نروی — رضایت تو مقدم بمیل خاطر ماست

هر آنچه بر سر من میرود ز دست من است — بیا که از تو نباشد شکایتی که مر است

کسی بعکس جمال تو دیده باز کند — که همچو آینه اورا دلی قرین صفاست

تو را قبای نکوئی بلند باد که من — ز دست شوق تو پیراهنم همیشه قباست

کسی که با تو پریشانئ چو من دارد — میان جمع نشسته است و دایما تنهاست

میان آتش عشق تو در گلستانم — از آن حدیث خلیلم درست آید و راست

رضا بنقطهٔ موهوم آن دهن شده ام — کجاست آنکه چو من در جهان بهیچ رضاست

مریض عشق بدا وا نمیرد از طبیب — برای چیست مداوا که درد دوست دواست

بیار ساقی و با من مگو که چند خوری — ز آب سیر نگشتن دلیل استسقاست

نموده از همه عالم مرا بخود مشغول — کسی که در همه عالم چو من بی همتاست

در استاده

در آستان قناعت کدام درویش است　　که با نصیبهٔ امروز در غم فرداست

من از ادیب ندیدم که اثری در شهر
گرفته ملک جهان را بشعر و باز گداست

راحت بود تحمل رنج از برای دوست　　رنج است راحت همه عالم ورای دوست

از نیک و بد مگوی که بیرون ز نیک و بد　　ما راست مطلبی و نبود آن رضای دوست

دل میدهم ز روی ارادت بدست یار　　سر مینهم ز راه مودت بپای دوست

تن را بهل که چاره ندارد ز نیستی　　جانم که هست مایهٔ هستی فدای دوست

فرخ سعادتی است که باشی غلام یار　　شاهانه دولتی است که باشی گدای دوست

باور نمیکنم که کند عاشق التفات　　خورشید را اگر بنشانی بجای دوست

نیکو بود اگرچه ز دشمن بود وفا　　اما هزار بار از آن به جفای دوست

با آن قیامتی که بپا کرد قامتش　　چه ماجرای محشر و چه ماجرای دوست

زاهد بهشت جوید و ما راه آن دیار　　او را جنون بسر زد و ما را هوای دوست

زایر ز کعبه آمد و مجتاز از حجاز　　دل شد مجاور حرم کبریای دوست

ای همنفس ز صحبت من در گذر که من　　بیگانه گشتم از همه و آشنای دوست

سی سال رنج برده فروغی که گشته است　　فایز بوصل یار و بفیض لقای دوست

غیر از تو



غیر از تو هر که هست از آن میتوان گذشت

هر کس گذشت از تو ندانم چسان گذشت

خاک توام چگونه تو بر خاک نگذری — جان منی چگونه توانم ز جان گذشت

از ما بسان تیر گذشتی تو لاجرم — پشتم کمان شد از غم و تیر از کمان گذشت

بگذر ز آشنائی مسکین که این غریب — اندر هوای کوی تو از خانمان گذشت

مرغ دلم چه دید که با دام زلف تو — انداخت طرح الفت و از آشیان گذشت

خوش بر سر زبان خلایق فتاده ایم — ما را حدیث روی تو تا بر زبان گذشت

یوسف عزیز بود بمصر کسان ولی — کار تو در دیار نکوئی از آن گذشت

آن کاخ کبریا که تو داری بپای آن — وقتی رسید دل که ز کون و مکان گذشت

گشتی روان و گشت روان اشک چشم ما — و آن کو بما گذشت بآب روان گذشت

شد سرخ از خجالت روی تو ارغوان — یارب درین قضیه چه بر ارغوان گذشت

ای روی دلفریب تو آرایش بهار — چون گل بباغ آی که فصل خزان گذشت

دانی چها گذشت به بلبل ز هجر گل — بر ما هم از فراق تو بالله همان گذشت

بگذر تو هم ز جور که در این خجسته عهد — عدل ملک ز عدل انوشیروان گذشت

شمس ملوک ناصر دین آنکه فرق ملک — در زیر پای او ز سر فرقدان گذشت

آن سرزمین



آن سرزمین که سایهٔ الطاف شاه دید شد مشرق سعادت و از آسمان گذشت

بگذشت از سپهر فروغی بفخر و جاه

هرکس ببارگاه خدیو جهان گذشت

شکسته نیماند یک عهد بدورانت ای سخت کمان مردم از سستی پیمانت

کی دست نگارین را این قوت بازو بود کو زهره که دلداران آیند بمیدانت

ایوان تو شد روشن از عکس رخت گوئی خورشید نمودی نصب بر شمسهٔ ایوانت

پر از گل نسرین است پیراهن تو زان تن این است که هرگز نیست پروای گلستانت

در مذهب مشتاقان چون قبله مکرم بود گر هیچ شباهت داشت مشرق بگریبانت

در کار دل و جان باز کردی چه که میگردد دلها همه مفتونت جانها همه قربانت

شد قوت قلب من ضرب المثل اصحاب تا بوی بهی بشنید از سیب زنخدانت

جان داده بباکس را جاوید دهان تو ما دست ز جان شسته بی چشمهٔ حیوانت

تا هست امید وصل وین نیم نفس باقی میسوزم و میسازم در آتش هجرانت

تو با من و من با تو چون لازم و ملزوم ایم تو کعبهٔ مقصودی من خار مغیلانت

یکباره درین عالم شد تنگ بمن عرصه البته بود امروز اندیشهٔ جولانت

ای خون ذکاء الملک برگردن روی تو پیداست از آن ابرو خونریزی پنهانت



جامهٔ

جامه عید ببر جام و صراحی در دست
دوش آمد برم آن غارت دل سرخوش و مست

گفتم ای پرده‌نشین بهر چه همچون نرگس — فاش و بی‌پرده گرفتی قدح باده بدست
گفت از بهر خدا حجت و عرفان بگذار — خیز و آماده کن اسباب طرب هر چه که هست
گفتم از توبهٔ من هیچ نمی‌آری یاد — گفت امشب همه کس چون من و تو توبه شکست
عید مولود ملک ناصر دین باز نمود — در میخانه که از بخردی شحنه ببست
دور افتاد چو آن ساغر سیمین بشکفت — چون گل سرخ رخ آن صنم باده‌پرست
گشت شیرازهٔ دلها خم زلفش گرچه — لب پرخندهٔ او رشتهٔ پروین بگسست
از پی رقص طرب فتنهٔ ایمان برخاست — گرچه هر فتنه درین عهد ابدمهد نشست
گرم شد چون دل من دایرهٔ رقص و سماع — شادی و عیش و تماشا چو بهم در پیوست
پیش من آمد و زانو زد و از روی ادب — گفت ای مادح مخصوص شه ای عاشق مست
عید مولود شهنشاه مبارک باشد — بتو و هر که ثناگستر شاهنشاه است
دولت خسرو منصور بود پاینده — که علم گشته ببذل نعم از روز الست

ای فروغی لقب ای مرد سخندان ادیب
کرد این طبع بلند تو بلندان را پست

اگر چشم



اگر چشم تو چون نرگس خمار است — گناه سبزه و تقصیر بهار است
بدوران تو شهر آشوب دلبند — مرا با گردش صحرا چکار است
باین خوبی که می بینی گل سرخ — ز روی تا قیامت شرمسار است
مران ما را که جمعیت نیارد — گلستانی که خالی از هزار است
دلم شاد است و چندان بو العجب نیست — تویی تا در میان غم بر کنار است
مرا آتش بجان گر دیده باشی — ز دست آن دو لعل آبدار است
تن پوسیده ام را محترم دار — که از عهد گذشته یادگار است
ترا ناز و غرور بی حساب است — مرا عجز و نیاز بی شمار است
چو من باشد اگر چشم تو بیمار — دوای او شراب خوشگوار است
رفیقان موافق چونکه جمعند — بیا ساقی چه جای انتظار است
هر آن کس را که باشد اختیاری — چو بیند جام می بی اختیار است
نگار مهربان ما درین عهد — بشهر مه جبینان شهریار است
فروغی چون حریفی کاردان است
ثنای اهل دل اوراد اشعار است

مطلع ذیل را شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه گفته بود



الملک دادند که تمام کنند مشار الیه در حال باقی غزل را گفت

اما مطلع اعلیحضرت این است میفرمایند

هرگز نبود آتش سوزنده چو رویت ‌‌ ‌ هرگز نشود مشک برنگینی مویت

اما باقی غزل که ذکار الملک گفته این است

میخواست برنگینی موی تو شود مشک ‌ زد برق بر اندیشهٔ او آتش رویت

ای باغ گل و لاله خدا را چه زیانست ‌ گر خاطر درویش شود شاد ببویت

آئی بنماز من و از چشم تو پیداست ‌ کز خون دل خلق بود آب وضویت

خوش آنکه بیائی بسرم گرچه بلائی ‌ تا جان بدهم در ره بالای نکویت

با آنهمه شیرینی گفتار که داری ‌ البته در آتش نبود تندی خویت

بالای ترا جای بجز دیدهٔ من نیست ‌ سروی و نه بینند مگر بر لب جویت

پای من اگر روزی ازین گل بدرآید ‌ خاکی بسر خویش کنم بر سر کویت

از ساغر می دست مکش تا بتوانی ‌ دانی که دلش خون شده بر یاد گلویت

تو قبلهٔ خورشیدی از آن روی همیشه ‌ روی دل خورشید ملوک است بسویت

دارای جهان ناصر دین شاه که آرد ‌ مشکی ز سر خامه برنگینی مویت

چوگان بسر مطلع شاه است فروغی ‌ سرگشته از آن ساخته در شعر چو گویت

هرکه



هر که در پای تو مشتاق سرافشانی نیست
گوسفندی است که شایستهٔ قربانی نیست

گر بجان است تو را حکم اشارت فرما — که مرا با تو بدین مایه گرانجانی نیست
دستم از دامن زلف تو مبادا کوتاه — گر چه زآن قسمت من غیر پریشانی نیست
از فزونی که تو را هست و کسی را نبود — اول آن است که در حسن تو را ثانی نیست
دولت روی زمین بار گران است بدل — هر که را دولت دیدار تو ارزانی نیست
چه نماز است که شوئی همه دم دست بخون — کس چنین بیخبر از رسم مسلمانی نیست
تا مرا با تو سر و کار بود در عالم — هیچ اندیشه ام از بی سر و سامانی نیست
پیش ابروی تو میرم که از آن تیغ دو سر — حاصل بردن جان غیر پشیمانی نیست
جز بعشق تو کسی راه بجائی نبرد — عقل را چاره درین راه ز حیرانی نیست
غرق در خون دل از دیدهٔ من شد چه عجب — کشتیی نیست درین لجه که طوفانی نیست
چه شب است امشب و کو صبح و چه شد تابش مهر — روز محشر بخدا اینهمه طولانی نیست
غزلی تازه بیاورد فروغی گوئی — آگه از جشن ملوکانهٔ سلطانی نیست
عید قربان بملک ناصر دین فرخ باد — که چو او برزبر تخت جهانبانی نیست
بهر قربانی او جان همه را بر سر دست — هست و در حضرت او حاجت قربانی نیست



کی نرم شود دلی که او راست
آن دل نه دل است سنگ خاراست

آراسته‌تر ندید از آن رو — رضوان که بهشت را بیاراست
مشهور بود بناتوانی — آن چشم سیه ولی تواناست
زآن زلف دوتا مرا بدل است — حرفی که بعقل ناید آن راست
دستم بکجا رسد که کوتاه — از دامن آن بلند بالاست
گر پا ننهند بخانهٔ چشم — زآن است که کار دیده بیناست
داند که پذیرهٔ خرابی است — آن خانه که متصل بدریاست
این جوشش چرا نمی‌نشیند — آن فتنه مگر زخواب برخاست
دست همه را ببست و نیکوست — خون همه را بخورد و زیباست
گوید دهنش بآنکه داند — خوش باش که جای بوسه اینجاست
چیزی بجهان که دیده باشد — پنهان ترا از آن میان که پیداست
زآن سلسله موی نیست سودم — در هست همان جنون و سوداست

در شهر نماند گر فروغی
دیوانه همیشه سر بصحراست

نکهت



نکهت باد بهار چون دم تو جانفزاست　　روز می صافی است ساقی مستان کجاست

روی شکوفه سفید عارض گل باصفاست　　جای همه در چمن جای تو در چشم ماست

کم مزن از جام می زانکه بفصلی چنین　　باده گساری صواب زهدفروشی خطاست

تا ز گلستان کنند روی بدیدار تو　　دیدهٔ حق بین کجاست چشم بصیرت کراست

چون نرسد در توکس از پس سی سال رنج　　مدعی وصل تو مدعی کیمیاست

در طلب وصل تو سعی همه باطل است　　بنده چه خواهد نمود کار بدست خداست

مطلب ما بوسه ایست زآن لب شیرین ولی　　این کرم و مردمی بسته بلطف شماست

مردم کوته نظر در کنف راحت اند　　تا قد و بالای تو اهل نظر را بلاست

پیش تو بی اختیار ماشده تسلیم لیک　　این دل شوریده را با تو سر ماجراست

در عجب از عیسیم کآن متعبد بچشم　　دیده لبت را و باز منکر آب بقاست

حاجت اغیار را از چه روا میکنی　　غیر چو حاجت رواست حاجت ما نارواست

حالت عشاق را هیچ ندیدی اگر　　پای همه در کمند دست همه بر دعاست

از پس ورد سحر شعر فروغی بخوان　　خواندن شعری چنین از چه توئی خوشنماست

ای گل باغ ادب غنچهٔ بستان فضل

نکهت باد بهار چون دم تو جانفزاست

نخورده



نخورده هیچ شراب و ز شور عشقم مست — شراب تلخ چه حاجت چو شور عشقم هست

قصور خار نخواهم بجای حضرت دوست — بلند مرتبه را نیست کاخ همت پست

ازین مرض من و امید عافیت هیهات — کسی ببند محبت نیوفتاد که جست

بلای قامت و بالای سروقدان است — بلیه که نشاید از آن بحیلت رست

من از دیار عزیزان کجا روم حکم — که دست و پای مرا رشته ادب بست

چگونه پای کشم از طریق مهر که من — بدوست دست وفا داده ام ز روز الست

دلم که با شکن زلف او علاقه گرفت — علاقه های دگر را باختیار گسست

بر آفتاب ستایش دگر نخواهم برد — که جلوه رخ او قدر آفتاب شکست

میان جمع که بود آنکه چون ز جا برخاست — هزار فتنه بپا کرد تا دوباره نشست

بیا بخدمت و غافل مشو ز رفتن عمر — که عمر رفته ز دست است تیر رفته ز شست

بقا چو میطلبی سوی بحر هستی پوی — فنای قطره محال است چون بیم پیوست

نواخت آن لب شیرین چو نی فروغی را — بلی بهر ز ادب خاطری نشاید خست

هر کجا که رود زیر پا نخواهد رفت

کسی که دامن فضل و هنر گرفت بدست

سالی نیاز باید بردن بپاسبانت — شاید که راه بدهد روزی در آستانت



ای باغ

ای باغ لاله و گل بس دلکشی ولیکن　دارم هزار شکوه از دست باغبانت
چندین حدیث شیرین گز هر کسی شنیدم　شیرین نمی‌نماید الّا که از زبانت
بمایه خاتم لعل بر سایلان که بخشد　امروز این کرامت ختم است بر دهانت
با آنکه همچو خورشید در هر محل عیانی　چون نور دیده بینم از هر نظر نهانت
از فتنه‌های دیگر یکبار چشم پوشند　بینند اگر خلایق در آخر الزمانت
هر تو مرغ روحم پرواز می‌نماید　بالای سدره یعنی در زیر آشیانت
از تیر غمزه چشمت در خون کشد دلم را　بنگر چه می‌کشم من از سختی کمانت
بسیار مهربانت با غیر خویش دیدم　آیا بود که بینم با خویش مهربانت
گل گر عزیز باشد در چشم نازنینان　با تو عزیزتر نیست از خار گلستانت
افزون ز یکسر موی چیزی نگشت مفهوم　چندانکه موشکافی کردیم در میانت
ای رفته از بر ما تنها نموده ما را　شایسته نیست تنها جانها فدای جانت
خواند تو را فروغی بهتر ز جان شیرین　گوید ثنای خسرو تا لعل دلستانت

با ذل خدیو اعظم　بی مثل ناصر الدین
گر یک عطا نماید　محسود بحر و کانت

از آن دو لب که مرا بر سر زبان انداخت　چه گفت غنچه که گل خاک بر دهان انداخت



مثل زدند

مثل زند ز روی تو چون بلاله صبا | کلاه شادی او را بر آسمان انداخت
برای آنکه کند امتحان طبع دقیق | خرد ز موی تو یک حرف در میان انداخت
بنفشه را که از و داشت تر دماغی روح | شمیم زلف تو از چشم باغبان انداخت
لب تو آب حیات است و هیچ باکی نیست | اگر خدنگ تو آتش مرا بجان انداخت
از آنکه کرد تنم را نشان ناوک غم | مسلم است که این تیر آن کمان انداخت
بنا امیدی از آن لعل بر یقین بودم | تبسم تو مرا باز در گمان انداخت
مرا دو چشم تو انداخت چون نظر بزمین | کرامت است که بیمار پهلوان انداخت
قیاس حال مرا کرد در جدائی تو | کسی که دیده برین چشم خون فشان انداخت
بروزگار تو بیخانمان نبودم من | هوای کوی تو دورم ز خانمان انداخت
هر آنکه الفت دل دید با خیال تو گفت | میان این دو جدائی نمیتوان انداخت

کمان چرخ فروغی بشست او نازد
ز تیرهای پیاپی که بر نشان انداخت

از پی هدیهٔ جانان سر و جان اینهمه نیست | همچنین نقد دل و جنس روان اینهمه نیست
نزهت کوی تو برد از همه جا رونق و آب | لاجرم خرمی باغ جنان اینهمه نیست
تا کنم از سر اخلاص نثار قدمت | قیمت و منزلت جان و جهان اینهمه نیست



میتوان

میتوان دوره هجران تو طی کرد ولی — یاری و مردمی دور زمان اینهمه نیست

چشمه چشم من است آنکه ز جیحون بگذشت — ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست

کرد هنگامه بپا زلف تو با یکسر موی — تا بدانند که در بند گران اینهمه نیست

گشت پیدا از دهان و لب تو گنج نهان — تا نگویند که پیدا و نهان اینهمه نیست

پیش ابروی تو کی راست شود پشت کمان — با وجودی که دو تائی کمان اینهمه نیست

حال سهل است که گر پای تو آید بمیان — خون ما هم برود گر ز میان اینهمه نیست

وصف بالای تو را هیچ بعیان گشت اگر — علت آن است که تقریر و بیان اینهمه نیست

بنده عشق تو فرمانده اقلیم بقاست — رو که در خواجگی کون و مکان اینهمه نیست

همچو زلف تو دوتا کرد مرا بار فراق — زحمت بردن صد بار گران اینهمه نیست

از دهان تو فروغی نکند وصف بلی

زور بازوی سخن تیغ زبان اینهمه نیست

چشم تو روشن بود که سحر مبین است — سحر بد ور لب تو معجزه این است

رو بتو و پشت بر تمامی عالم — سالک راه تو را طریقه چنین است

سایه خورشید را به تیر زند چشم — تا متمتع از آن شعاع جبین است

در سر راهت هزار یوسف صدیق — جای زلیخا گرفته راه نشین است



دیده

دیده بود معتقد بموی میانت — پای شهود است درمیان و یقین است
چون تو بهفت آسمان ستاره ندیدم — هست از اینجا که کار من بزمین است
عمر عزیز منی و چونکه برفتی — گشت یقینم که روز بازپسین است
شکر که باز آمدی و کلبهٔ من باز — از قدمت غیرت بهشت برین است
گوشهٔ ابروی تو بچشم عزیزان — همچو مه عید با نشاط قرین است
قد بلندت بجلوه سرو روان است — آب دهانت بعینه ماء معین است
مطلب رویت خراب کردن قوم است — صنعت زلفت بدست دادن چین است
دست درازی مکن بکشور ایران — زانکه شهنشاه را بزیر نگین است
ظلم بمن میکند فراق تو گوئی — بیخبر از عدل شاه ناصر دین است

مدح ملک میکنی مدام فروغی
ایدک الله تورا وظیفه همین است

در دیار دل من غیر تو دیاری نیست — جز خیال تو بهر حال مرا کاری نیست
بر دلم بار غمی هست گران سنگ چو کوه — وین گرانتر که مرا صاحب و غمخواری نیست
کارها کردم و با تجربه معلومم شد — که به از عشق و ارادت بجهان کاری نیست
چشم بیدار درین آخر شب بسیار است — باز تا صبح ولیکن دل بیداری نیست

مهر آن روی چو خورشید مرا افکنده است ... بدیاری که در آن سایهٔ دیواری نیست

چشم بیمار ترا خیل پرستارانند ... دل بیمار مرا این که پرستاری نیست

دگران نیز گرفتار تو باشند ولی ... گر گرفتاری من هیچ گرفتاری نیست

از گل روی تو ای فتنهٔ دلهای خبیر ... چه خبر بیخبری را که بپا خاری نیست

تاری از طره مراده که نباشد نشان ... بت پرستی که میان بسته بزناری نیست

تا من از دست تو از شهر بصحرا رفتم ... میتوان گفت که در شهر وفاداری نیست

گر من از بار فراق تو کنم شکوه مرنج ... یعلم الله که سنگین تر ازین باری نیست

گفتی از جمله ترا راه بخود خواهم داد ... بخدا در همه عالم به ازین کاری نیست

چون فروغی مثل طرفه ادیبی نقاد

گر ترا هست ویقین است مرا باری نیست

چو دیدن تو به تسلیم کردن جانست ... شب وصال تو چون روز عید قربانست

سفر براه تو از خود گذشتن است ولی ... سفر همین نه بطی کردن بیابانست

چه غم که بار دل من کشید طرهٔ تو ... که بار رشتهٔ او هم بدوش ریحانست

بغیر وصل تو کان را خدا کند روزی ... چه کارها که میسر بسعی انسانست

بچین زلف دلم را پذیره باش ولی ... باحترام که این نورسیدهٔ مهمانست



ز وصف

ز وصف آن رخ چون لاله در بهار و خزان | برغم مدعیان دفترم گلستان است

کشیده تیغ دو ابرو و چشم مستعد قتال | درین مصاف بجز من که مرد میدان است

بقحط سال وفا کیست تا کند امداد | بعاشقی که چو من مبتلای هجران است

گذشت دوره یاران و نوبت یاری | سرای مهر و محبت ببین چه ویران است

سرشک بنده کند کشت گردمان سیراب | گمان خلق که این مردمی ز باران است

مرا چه شد که چنین تشنه می سپارم جان | دهان دوست اگر پر ز آب حیوان است

سیاه روزی ازین بیشتر که با همه فضل | بجای طره او کار من پریشان است

بهوش باش فروغی بدار پاس مقام | چه وقت شکوه ز دست خلاف دوران است

بجود مسیح و دم از مشکلات رفته مزن | که خواجه بر سر مهر است و کار آسان است

اگر زمانه سیه کاسه است و چشم سفید | ملاذ و ملجا ما کهف جود و احسان است

امیدگاه ادب حامی کمال و هنر | وزیر اعظم ایران امین سلطان است

خدایگان معظم که صدر مکرمتش | بسر بلندی اکلیل فرق قاآن است

چو نیتش همه خیر است نشر منقبتش | وظیفه من و هر کس چو من سخندان است

اگر بملت مسکین یکی بسر دارد

هزار همچو منش مادح و ثناخوان است



عید

عید ولادت شه و کشور فزین است　　صبح سعادت است و صبوحی معین است

عید ملک بهار فرح بخش و مملکت　　از مقدم مبارک او رشک گلشن است

امروز ظل رحمت یزدان باختصاص　　چون آفتاب بر سر ما سایه افکن است

امروز دست جود که دایم دراز باد　　باز است و ساعد ملک آن را نشیمن است

امروز غرق زیور و زر کرده خویش را　　سیمین بری که زینت بازار و برزن است

ماهی که دست کس نرسیدی بدامنش　　امروز دست من همه او را بگردن است

بگشوده زلف و هر که بیاید ببزم ما　　گوید مگر سراچه پر از مشک و لادن است

گر در میان محفل و گر در کنار من　　هر جا که هست لاله در آنجا بخرمن است

گوید بجشن عید ملک می بود مباح　　وجهی موجه است و بیانی مبین است.

ساقی بیار می که بتضمین قول شیخ　　امشب براستی شب با روز روشن است

برگ نوا ز باده چون ارغوان بساز　　اکنون که نغمه ساز طرب ارغنون زن است

انصاف را که روز چنین روز عشرت است　　وقت سماع و رقص و گه باده خوردن است

من متقی ز باده و گلچهره مست می　　چندانکه همچو لاله رعنا ملون است

نبود بغیر تهنیت شه حدیث او　　آن گوهر نسفته مگر گفته من است

شاهی که عادل است و خردمند و کارساز　　وز حادثات در کنفش ملک ایمن است



جم

جم اقتدار ناصر دین شاه تاجدار — کاو را کفی کریم تر از ابر بهمن است

دیروز شه بشوخی با من سخن نمود — امروز آن او لیک با بنده دشمن است

گفتم ادیب از چه فروغی شدی سرود

فرمان شاه امر خداوند ذوالمن است

کامجویان تورا کامروا نتوان کرد — یا همین چارهٔ ناکامی ما نتوان کرد

بهتر آن است که آزار ضعیفان نکنی — در کنی با چو توئی چون و چرا نتوان کرد

ساعتی سجده بابروی تو گر دست دهد — شکر آن سجده بصد سال ادا نتوان کرد

هر که از دیدن روی تو دمی غافل شد — طاعتی فوت شد از وی که قضا نتوان کرد

هرچه در شست تو آن تیر صواب است بلی — با چنین دست و کمان فکر خطا نتوان کرد

با کمان ابروی تو تیر بدل نتوان زد — جان خود را سپر تیر بلا نتوان کرد

گفتم از زلف چو زنجیر تو دل بستانم — درد اینجاست که دیوانه رها نتوان کرد

هست گوهی بدلم از غم هجران تو لیک — شکوه از بار تو و کار خدا نتوان کرد

درد اندوه تو را جز بصفا نتوان خورد — رد دشنام تو را جز بدعا نتوان کرد

عام را دولت وصل تو دریغ است بلی — هر کجا هرچه بود خاص گدا نتوان کرد

از تو ما راست تمنای قیامی لیکن — فتنه در مملکت شاه بپا نتوان کرد



ناصرالدین

ناصرالدین شه غازی که نفس را تشبیه   جز با بر کرم و بحر عطا نتوان کرد

نوش لب شوخ شکر لهجهٔ من آنکه مرا   از خیالش بصد اندیشه جدا نتوان کرد

گفت این بیت ادیب است که از فرط طمع

دل او را بیکی بوسه رضا نتوان کرد

گر بنعیم جهان اهل جهان خرم اند   عاشق و معشوق نیز شاد بوصل هم اند

داروی احیای ما جز ز حبیبان مجوی   گرچه طبیبان شهر جمله مسیحادم اند

زندگی عالم است بسته بیک موی شان   سلسله مویان مگر زندگی عالم اند

گر همه جا سر کشند سروقدان ای عجب   با من و با زخم من ساخته چون مرهم اند

دایرهٔ شوق را نیست کم از وسعتی   بنده فزون است اگر بنده نوازان کم اند

بادیه گردان عشق تا نفس آخرین   مرحله پیمای درد بارکشان غم اند

در پی روشندلان باش که این طایفه   کار تو را کارساز راز تو را محرم اند

اینهمه در جام جم حاجت تاویل نیست   باده فروشان همه صاحب جام جم اند

مردم بی مهر را غیر بهایم مدان   گرچه بصورت همه در جسد آدم اند

راه کرامت سپار زانکه بفتوای عقل   از همه فرزانگان اهل کرم اکرم اند

همچو فروغی بجد راست شو و راست رو   باک مدار ار کسان طالب پیچ و خم اند



پیش ابروی تو شمشیر سپر اندازد — جلوهٔ روی تو مه را ز نظر اندازد

بار هجر تو که بر دوش من انداخت قضا — گر کشد کوه گران سنگ کمر اندازد

گر تو بی پرده برون آیی و گردون بیند — پرده از شرم تو بر روی قمر اندازد

آفتاب لب بامی تو و از شهد حدیث — هر دم از بام لبت طشت شکر اندازد

دختری چون تو اگر مادر گیتی زاید — پسران را همه از چشم پدر اندازد

کی بروی تو توان دید که از بیم رقیب — مرغ گر بگذرد از کوی تو پر اندازد

در دندان تو هنگام سخن گفتن تو — گوهری را ز دهن حرف گهر اندازد

گر بیایی بچمن بهر نثار قدمت — نرگس آید ز میان کیسهٔ زر اندازد

کی گذارد که شبی خواب کند دیدهٔ من — آن هواها که خیال تو بسر اندازد

جز بجایی که تو باشی بخدا ممکن نیست — کاروان دل ما بار سفر اندازد

کی دل از چاه زنخدان تو خواهد کندن — آنکه یعقوب نبی را ز بصر اندازد

تا چو من بوالهوسی هست درین شهر رخت — قرعهٔ عشق بنام که دگر اندازد

زلف تو چنگل باز است و بهر شکل که هست — پنجه در پنجهٔ ارباب هنر اندازد

آن سیه چشم همانا غلط انداز بود
به فروغی نظر مهر اگر اندازد



بوفای

بوفای او مَنه دل که چو بید بر ندارد   بخدا که رُوح آن مه ز وفا خبر ندارد

همه دیدهٔ امیدم بکسی بود که با تن   ز غمزه و رخ خوبرُوئی ابدا نظر ندارد

بچمن مرو که اصلا چمن این سمن نیارد   بفلک مبین که هرگز فلک این قمر ندارد

شد و بار خاطر من بتو مشتبه نباشد   که چو کوه حمل آن کرد دگر کمر ندارد

گذر از آن نهال و ز ترنج غبغب اُو   که درخت باغ جنت به از این ثمر ندارد

شده ذکر اُو مرا ورد و حجاب بر نگیرد   چکنم که با ریاضت نفسم اثر ندارد

ز دهان تنگ آن مه بحدیثی ار رسم من   دل تنگ من بعالم هوس دگر ندارد

بجز از شب فراقش که بروز حشر ماند   نشنیده ام شبی را که زپی سحر ندارد

همه شب بر آتش غم پَر و بال من بسُوزد   نه که مرغ گشته بسمل غم بال و پر ندارد

دل هرزه گرد من شد پس از آنهمه سیاحت   ز مجاوران کویش که سر سفر ندارد

زکسی که نیست عاشق چه رسد تو را بخاطر   بجز اینکه آن بهیمه شرف بصر ندارد

قلم فروغی آرد شکری چو جان شیرین
بنبات لعل جانان که نی این شکر ندارد

بهای دیدن رُوی تو دادن جان شد   بیا که مشکل عشاق جمله آسان شد

بغنچه کرد دهان تو را کسی تشبیه   شکفت غنچه ازین خرمی و خندان شد



اگر نه دست

اگر نه دست صبا بر شکست زلف ترا — چه شد که خاطر جمعی چنین پریشان شد

چو گنج بود بویرانه جای من چندی — تو رو نمودی و ویرانه ام گلستان شد

بحیله هندوی زلفت دگرچه علم آموخت — که فتنهٔ دل کافر و مسلمان شد

بشام هجر که ناگاه صبح وصل دمید — تو آشکار شدی آفتاب پنهان شد

بگو بیوسف مصری چه نسبت است ترا — که روی خوب تو هر کس بدید حیران شد

مرا خیال تو یکدم بحال خود نگذاشت — تلافی شب وصل تو روز هجران شد

سرشک دیدهٔ من بیتو شد چنان جاری — که آب روی زمین را گرفت و طوفان شد

بگو طبیب ببالین من قدم ننهد — که دل بدرد تو فارغ ز فکر درمان شد

بیار باده که این آتش مکرم را — ندید خضر که جویای آب حیوان شد

براه میکده میگفت رهروی آگاه — کسی که سالک این ره نشد پشیمان شد

شنید از لب شیرین دلستان سخنی
عجب نبود فروغی اگر سخندان شد

چگونه با تو گل سرخ روبرو گردد — چرا که در عقب هتک آبرو گردد

غزال چشم تو چون رو کند بسوی شکار — کمند زلف تو اسباب کار او گردد

دل موله من در ره محبت تو — زجان گذشت و فارغ زگفتگو گردد

تورو

تو رو نمودی و شد چشم عاشقان روشن — چو بخت روی کند کارها نکو گردد
گمان برم دل گم کرده چو من دارد — که چین زلف تو را شانه مو بمو گردد
پیاله را دل پرخون نمیشود خالی — بغیر از اینکه مشرف بآن گلو گردد
ز نرگس تو حذر واجب است و از هر کس — که مست باشد و دنبال های و هو گردد
ز جنگجوئی آن چشم ناتوان چه عجب — بدست هر که دهی تیغ جنگجو گردد
درین خزان اگر از چهره پرده برفکنی — بهار آید و آفاق مشکبو گردد
بچشم من بنهی پا اگر بدانی — که سروها همه خرم ز آب جو گردد
ز حال من بود آگاه و از جدائی او — کسی که دور ز یاران نیکخو گردد

بکش بدوش فروغی سبوی می ز آن پیش
که کاسه سر ما و تو هم سبو گردد

شیرینی لب تو در انگبین نباشد — شکر چنانکه باشد هرگز چنین نباشد
صورت بدین صباحت از روم و چین نخیزد — طینت بدین لطافت از ماء و طین نباشد
آب دهان تو چیست روح روان عاشق — این چشمه تا روان است ماء معین نباشد
هر کس بکفر زلفت ایمان نیارد از صدق — در کیش عشقبازان او پاک دین نباشد
زینسان که بی نظیری ای آسمان خوبی — یا هیچ نیست مثلت یا در زمین نباشد



در مهربانی تو ما را بجز گمان نیست
ای نور دیده اینجا جای یقین نباشد

گر بی سبب شکستی چون عهد خود دلم را
دلداری نکویان بهتر ازین نباشد

انصاف نیست ما را از خویشتن برانی
هر جا که خرمنی هست بی خوشه چین نباشد

مانند طرهٔ تو باشد گره سراپا
در کار ما گشایش گر زآن جبین نباشد

روزی کناد ایزد وصل تو را وگرنه
اجر عبادت ما خلد برین نباشد

زآندم که دور ماندم
زآن آستان فروغی

یکدم نشد که اشکم
در آستین نباشد

در آن وقت که شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه تخلص فروغی
بذکاء الملک مرحمت فرمودند غزل ذیل را بتشکر عنایت عرض کرده گوید

بوصل یار توانم شدن ازین پس شاد
که جود شاه جهان در بروی من بگشاد

که میبرد سوی آن ماه مهربان سجده
که از عنایت خسرو فلان بود دلشاد

بشادمانی الطاف شهریار اینک
بیار بادهٔ روشن هر آنچه باداباد

گذشت مدت هجر و رسید نوبت وصل
ز بند غم دل مسکین بنده شد آزاد

نهاد سر ز ارادت بر آستانهٔ تو
کسی که بر سر من پای پیش ازین بنهاد

برم زماه گذشت و سرم بچرخ رسید
که شعر مسکین مقبول طبع شاه افتاد

فروغ

فروغ یافت چو از مدح شاه گفته من | مرا خدیو معظم لقب فروغی داد
عواطف ملکی را چگونه شکر کنم | که خانمان خراب مرا نمود آباد
بخاکپای مبارک قسم که مادر دهر | مرا برای مدیح خدیو عادل زاد
خدایگان سلاطین خدیو ناصر دین | که هیچ او نبود خسروی بدانش و داد
فراز تخت کیانی جز این خجسته ملک | مباد و هیچ گزندی بحضرتش مرساد

بمدح شاه فروغی پس این همی باید
گشود منطق شیرین و داد معنی داد

بهار تازه چو لعل تو مشکبو آمد | مگر تو آئی ازین خوبتر که او آمد
چمن بهشت برین گشت و حوضها کوثر | بیا که منزل بستان کنار جو آمد
غبار دامن صحرا سحاب دید که باز | بدوش راویه از بهر شست و شو آمد
برای آنکه بدست تو بوسه خواهد زد | شکفت غنچه و گل نیز تازه رو آمد
ندیده روی ترا رونق و صفای بهار | بچشم مردم کوته نظر نکو آمد
تو هم بیا و برافکن نقاب تا گویند | بس ای بهار که آن یار نیکخو آمد
چه التفات کسان را بجان شیرین است | دهان چون شکرت تا لطیفه گو آمد
بعهد چشم تو مستی چنان رواج گرفت | که دوش شیخ گرانبار از سبو آمد



زدست خویش نهادی اگر صراحی را — که خون دیده او از ره گلو آمد
بهیچ حیله نشد قطع آب دیده من — مگر میان تو در دیده جای مو آمد
دهان بسته ما قصه تو باز نمود — کراست گوش که عاشق بگفتگو آمد
کسی که همچو فروغی سخن سرا گردید
گمان من که ز لعل تو کامجو آمد

ز هجوم عشقبازان بدر تو جا نباشد — ز برای هر که باشد ز برای ما نباشد
بزن و ببند و بشکن سر و دست و پای عاشق — که نباشد از تو جوری که بما روا نباشد
چو تو یار ناز پرور نبود بهیچ کشور — چو منی نه بلکه بهتر بجهان کجا نباشد
من اگر رضا نباشم ز تو نیستت زیانی — نکند خدا که از من دل تو رضا نباشد
ز تو بوسه گدائی بکنم اگر چه نقصان — نبود دیار و شهری که در آن گدا نباشد
سگ تو کند کناره ز من سیه ستاره — چکنم که آشنا را سر آشنا نباشد
کرمی اگر بخواهی بفرست باز دردی — که دل شکسته ام را هوس دوا نباشد
چه غم ار مرا ببستی تو به بند یا بخستی — ز کمند تو همان به که کسی رها نباشد
بوصال تو رسیدم شب دوش از قضا من — بلی اتفاق نیکو مگر از قضا نباشد
بره صواب رفتم که ز جان خود گذشتم — که ز وصل تو گذشتن بجز از خطا نباشد

من بینوای

من بینوای بیدل چکنم بخلق و آنگه | برقیب تو که اورا خبر از خدا نباشد
ز شب جدائی تو نکنم جز این دعا من | که کسی ز یار جانی نفسی جدا نباشد
بخدا پناه بردم پس از آن باهل باطن | ز دل چو آهن تو که در آن وفا نباشد
بفروتنی و نرمی | همه روزه راه پیما
که من و تو فروغی | سر ماجرا نباشد

بخاکپای تو افتادگان درویشند | که از نعیم جهان مطلقا نیندیشند
کشیده بار فراقت بپشت صبر و شکیب | ندیده مرهم وصل تو لاجرم ریشند
زجان گذشته براه تو هر قدم که نهی | اگر شماره نمائی زخاک ره بیشند
میان عاشق و معشوق گر قرابت نیست | لطیفه ایست که بی موجبی همه خویشند
علی الخصوص که مستغرق خیال تواند | بدان مثابه که یکباره غافل از خویشند
مرید صادق و در ربقهٔ ارادت تو | خبر ز نوش ندارند و فارغ از نیش اند
بمن اگرچه ز مهر تو ننگرند ولی | پس از سگ تو ز هر کس بنگرم پیش اند
تو را چو بت پرستند و بت پرست نیند | خدا پرست و نکو اعتقاد و باکیش اند

براه عشق فروغی سران جان بازند
که فارغ از غم دنیا و رنج تشویش اند

هیچ از فرنگستان چون تو صنمی باشد — حاشا که در آن اقلیم دردی دغمی باشد
اندر همه خاک هند با آنکه شکر خیز است — چون شکر آن لب نیست در هست کمی باشد
ای یار سفر کرده دور از در تو ما را — بیماری و بیداری کمتر المی باشد
باز آید و بنماید رو تازه بهار ما — آندم که تو باز آئی فرخنده دمی باشد
از معتقدان تو تا سر برهت بازند — در هر قدمی جانا ثابت قدمی باشد
در عشق تو پیمودم با پای ارادت من — راهی که بهر گامش پیچی و خمی باشد
هر حکم که فرمائی فرمای که تمکینم — کو زهره که عاشق را لا و نعمی باشد
مهر رخ خوب تست اندر دل مسکینم — گر زانکه وجودی را جا در عدمی باشد
یا روی تو یا ایران از این دو برون نبود — در روی زمین گر هیچ باغ ارمی باشد
باغ ارم ما یافت از مقدم شه زینت — این زینت با حشمت پاینده همی باشد
خسرو ز فرنگستان باز آمد و کشور را — امروز بحمد الله جاهی و جمی باشد
شاه است یم احسان ایران نم جود او — هر جا که یمی باشد از جودیمی باشد
پرورده شاهنشاه آورده این خاک است — هر جا که جوانمردی یا محتشمی باشد
ای دیده همه دنیا — بشنو ز فروغی حرف
سلطان نبود آسیا — چون شاه نمی باشد



یادم

یادم ز نشاط دوش آمد — یکباره دلم بجوش آمد
بار غم او مرا دگر بار — چون کوه احُد بدوش آمد
وصلش بفراق شد مبدل — نیشی ز قفای نوش آمد
درد دل خود بسنگ گفتم — از جا شد و در خروش آمد
آن عربده جوی چشم مستش — چون گشت مرا بهوش آمد
صد پرده درید عارض او — تا آن خط پرده پوش آمد
با وصف دهان او زبانم — از هر سخنی خموش آمد
از آن لب جانفزا شنیدم — حرفی که بکار گوش آمد
دل گرمی او بخویش دیدم — دیگ طمعم بجوش آمد
پیکی ز دیار او بر ما — صد بار به از سروش آمد

از دولت آن دهن فروغی
استاد گهر فروش آمد

بپای مردی اگر ترک سر توانی کرد — ز شهر بند طبیعت سفر توانی کرد
درنگ گر توانی فزون بحضرت او — غنیمت است تو را هر قدر توانی کرد
خیال جمله مراد است و میرسی بمراد — گر این خیال تو از سر بدر توانی کرد



بلوح سینه نوشتی خطی اگر ز وفا — بیاض چهره مذهب بزر توانی کرد

حجاب دیده بهر چون بود فروغ جمال — بچشم عقل در آن رخ نظر توانی کرد

اگر چو ابر بهاری شوی بچشم پرآب — زفیض خود همه راه بحر (؟) توانی کرد

زکوی او که بود قبلهٔ ارادت جان — چگونه روی بسمت دگر توانی کرد

اگرچه راه تمنای او خطرناک است — بپای همت ازین ره گذر توانی کرد

بسان شمع اگر تن بسوختن دادی — شبی بمحفل جانان سحر توانی کرد

بدیدهٔ خرد خویش کحل بینائی — بدستیاری اهل بصر توانی کرد

ترا که چشم نپوشی از تمتع خواب — خیال وصل نکویان مگر توانی کرد

زخاص و عام کسی را چه جای سرزنش است — اگر تو پیر بدل بخبر توانی کرد

اگر نظیر فروغی شوی بلطف کلام
سخن ز طلعت دلدار پیر توانی کرد

نموده روی که مهر منیر می آید — گشوده زلف که بوی عبیر می آید

از آن دهان روان بخش بوسهٔ یاد شنام — بهر چه لطف کند دلپذیر می آید

بریخت خون خلایق لبش بعشوه ولی — هنوز از دهنش بوی شیر می آید

بهر کجا رود آن آهوی کمند انداز — چو باز گشت کند با اسیر می آید

بزدگانی

بمژدگانی وصلش برفت جان و مرا — چه شرمها که زروی بشیر می آید
زچین طره گر آید رخش برنگ حریر — غریب نیست که از چین حریر می آید
برای دیده معنی شد آفریده لبش — از آنکه تحفه بکار بصیر می آید
صحیفه رخ او فی المثل چو آیهٔ نور — بچشم مردم روشن ضمیر می آید
شدم زحضرت او تا به بینوائی دور — مرا زسینه چونی صد نفیر می آید
برای هدیهٔ او نام جان مبر هرگز — که این متاع بچشم حقیر می آید
زوصف اوست که مردان باخرد را خوش — زنظم شاعر و نثر دبیر می آید
قدش که کرد کمان پشت دوستان از چه — بچشم دشمن شه همچو تیر می آید
باستان ملک میرود بنخوت و ناز — مبارک است که عید غدیر می آید
فروغ و حشمت این عید سربلند سعید — فزون زخسرو گردون سریر می آید
گزیدهٔ ملک العرش ناصرالدین شاه — که گاه جود چو ابر مطیر می آید
بشهرباز زصحرا فروغی آن صیاد
برای جان صغیر و کبیر می آید

وقتی مرحوم میرزا کاظم نوری الاصل اصفهانی المسکن که فی الحقیقه از جملهٔ شعرای عصر بود و با ذکاء الملک سابقه مودتی داشت قصیدهٔ غرا در مدح شاه

الیه



الیه گفته با آن مهر ایفاد نمود دکار الملک در ازای آن ملاطفت علاوه بر ادای مراسم محبت این غزل را بنظم آورده برای مرحوم الفت فرستاد

میگوید

آن رخ که با وجودش اسم از قمر نباشد   چون آفتاب باشد گر خوبتر نباشد

با وصف آدمیت دل برد از فرشته   دل از فرشته بردن کار بشر نباشد

شمشاد سایه پرور سرو بلند بالا   ماند بقامت او گر بی ثمر نباشد

در بوستان حسنش هر کس نظر نکرده   با دانش حکیمان صاحب نظر نباشد

کامی ندیده زآن لب باشد بسی شگفتی   گر قوت غالب خلق خون جگر نباشد

از شوق عارض او چون گریه سر نمایم   همسنگ آب چشمم لعل و گهر نباشد

تا با من است آن یار پروای کس ندارم   آن را که کیمیا هست گو سیم و زر نباشد

چون عشق و شور باشد البته نیست عیبی   گر هیچ آدمی را سمع و بصر نباشد

در عالم حقیقت صدق و صفا بکار است   تا این دو اصل باشد فضل و هنر نباشد

جاه و خطر چه خواهی راه فروتنی رو   در جهل و خودپسندی جاه و خطر نباشد

بس نکته های باریک گفتم برای یاران   اما چو نکته دان نیست آن را اثر نباشد

در هر دیار رفعت از علم و عقل باشد   دردا که رفعت ما زین رهگذر نباشد

شمع

شمع و شراب و شاهد بی دانشی و هوشی — یا هیچ و پوچ باشد یا معتبر نباشد
خوب است یار و همدم اما بشرط الفت — چه همدمی چه یاری الفت اگر نباشد
مقصود من ز الفت آن یار مهربان است — کاندر مجالس انس مثلش دگر نباشد
استاد نکته سنجان گوینده که او را — از غیر خیر اصحاب اصلا خبر نباشد
با شعرهای الفت جان راست انس دیگر — وآنجا که شعر وی هست جای شکر نباشد
او شعر تر سراید تا روح من فزاید — کی روح من فزاید گر شعر تر نباشد

تجدید من فروغی ناید بکار الفت
اما عطای مفلس جز اینقدر نباشد

ز دریچه محبت سر اگر برون نماید — بتلافی گذشته همه کار من برآید
بفرشته نسبت او بکدام رو نمایم — نشنیده ام فرشته دل آدمی رباید
قدمش بچشم عارف دهد آن بصر که خواهد — نفسش بقلب جامی کند آن اثر که باید
بحضور او نمودم ز بهشت عدن غیبت — بغیاب او اگرچه ز من این سخن نشاید
سر خویش بر ندارم ز درش که بلکه روزی — کرم و وفا ببندد در مرحمت گشاید
ز شراب ناب وصلش نچشیده که دانی — رخ ما چه معصفر زد غم ما که میزداید
تن او ببر نسوده ز کجا توان بماند — لب او بجان نبسته ز کجا روان بپاید

هر سر موی داغ گردد که بچشم او نبیند — دل غالیه بسوزد که بزلف او نساید

نکند اگر چه رغبت بمن و بیاری من — چه کم از محبت من که مدام میفزاید

نه امید آفتابم شب و روز من یکی شد — دگر این سحر ندانم چه برای من بزاید

نه که تو ادیب بودی — ادبت چه شد فروغی

پس از این دگر نخواهم — بادب کسم ستاید

هست نوروز من آنروز که آن یار بیاید — پرده بردارد و چون عید بمن رو بنماید

آفتاب طربم سر زند از مشرق دولت — گر شبی با من مسکین ز در مهر درآید

دوره ماه بخورشید مبدل شد از آنرو — اندرین دوره بغیر از طرب و عیش نشاید

عجبی نیست از آن دست که جانها بستاند — گنهی نیست بر آن زلف که دلها برباید

صیقلی عارض او راست که بی هیچ ریاضت — زنگ آئینهٔ دل را بنگاهی بزداید

با چنین صدق و ارادت که مرا باشد و داند — ز وفا کم ننمایم بجفا گر بفزاید

منظرم طلعت او باشد و منظور جمالش — هست از دولت او آنچه مرا شاید و باید

آستین گر بفشاند بمن و دوستی من — غیر بیچارگی و عجز چه از دست من آید

از کجا آمده آن شعلهٔ جواله خدا را — مادر دهر محال است چنین فتنه بزاید

تا شد آفاق از آن نافه‌گشا طرهٔ معنبر — هست بیفاید که عطار اگر مشک بساید

باغ فردوس و گلستان ارم هست چه حاصل — دل ما را که بجز گلشن وصلش نگشاید

دوش چون بود شب عید همی گفت فروغی

هست نوروز من آن روز که آن یار بیاید

رفت دلدار و بدل حسرت دیدار بماند — کار مشکل شد و اندیشه درین کار بماند

در رهش کوشش بسیار نمودیم ولی — طی نشد راه و بما کوشش بسیار بماند

بود اگر چند گهی بار فراقش بر دل — دل مسافر شد و بر دوش من آن بار بماند

اشک من بی سببی لعل صفت رنگین نیست — رنگ آن لعل درین چشم گهربار بماند

سحر آن چشم ببین آمد و از گردش او — چه اثرها که درین گنبد دوار بماند

خواست از خوردن خون نرگس او پرهیزد — شد قضا مانع پرهیزش و بیمار بماند

جلوه کرد و بتان را همه پندار از سر — رفت بیرون و پشیمانی پندار بماند

بچه تدبیر دگر روی رهائی بیند — هر که اندر خم آن زلف گرفتار بماند

مشک در دورهٔ آن طرهٔ عنبر نکهت — شد چنان خوار که در طبلهٔ عطار بماند

روز ما طالع از آن گوشهٔ ابرو گردد — رو سیاهی مه نو شب تار بماند

دل براهی نگرد تا رخ او چند گهی — خانه پرداخته در کوچه و بازار بماند

شد شب عید و همه خلق بشادی خفتند — دیدهٔ بندهٔ فروغی است که بیدار بماند



چه کسی

چه کسی بود که بی‌تو سر سیر باغ دارد
ز تو دور گل بروید بخدا دماغ دارد

بتو هر که سید بدل ز شگفتگی زمانه	نه فراغت تفرج نه نشاط باغ دارد
شد خلوت خیالت چو طرب‌سرای عاشق	نه ز دشت شادمانی نه نظر براغ دارد
چو تو یار دوستانی چه گلی چه بوستانی	که حریف صحبت تو ز جهان فراغ دارد
همه درد و داغ باشد کم و بیش عشق اما	ز کجا که مرد عاشق غم درد و داغ دارد
چه غم از تیره روزی که سرای خاطر من	بتصور رخ تو همه شب چراغ دارد
سر مقبلی بنازم که درین سرای مدبر	مدد از صراحی می شعف از ایاغ دارد
منشین درین خرابه بگذر ازین ولایت	که تذرو این گلستان پر و بال زاغ دارد

چه طلب کنی فروغی ز حظیره که خاکش
ز ده پشت پا بطوطی سپند از کلاغ دارد

باد مشکین نفس و بوی ریاحین آمد	مژده آمدن سنبل و نسرین آمد
بلبل از دیدن گل نغمه‌سرائی سر کرد	سر شوریده او باز ببالین آمد
تو هم ای نوگل عاشق اگر افروزائی	همه گویند که آن خسرو شیرین آمد
چین زلف تو عبیر آرد و این نیست عجب	هرچه زین جنس تو دیدی همه از چین آمد

ناز



نازاز راستی خویش همی کرد ولی
دید بالای تو را سپر و وتمکین آمد

نه همین تازه شد آئین جهان کز رخ تو
کار ما نیز درین فصل بآئین آمد

جعد سنبل بچمن دیدم و آن نکهت و تاب
ناگهم یاد از آن سنبل مشکین آمد

غمزهٔ کافر تو چونکه بود رهزن دین
وای بر آنکه چو من معتقد دین آمد

اشک من گر در رهت را بفشاند بچشم
آن اگر از کف ما رفت عوض این آمد

وه که در چنگل زلف تو دل سادهٔ من
چون کبوتر بچه در پنجهٔ شاهین آمد

بسکه در عشق جگر خوردم و سختی دیدم
همه را رحم بحال من مسکین آمد

این چه رسم است درین شهر که بر جای حنا
خون من بسته بدان دست نگارین آمد

رفت و شد زینت آن گوش و به جلوه فروخت
آنچه در چشم من از صورت پروین آمد

شهر ری گشت فروغی ز چه رو غیرت مصر
گر آن شوخ ز کنعان و فلسطین آمد

تا ابر نوبهاری چون چشم من نبارد
یک گل همه گلستان چون روی او نیارد

گر باغبان ببیند آن ارغوان عارض
تخم محبتش را در باغ دل بکارد

ای یاسمین تازه قد تو شاخ طوبی
زین تازه تر ندانم طوبی دگر چه آرد

تو صورتی و معنی غیر از تو صورت ویس
معنی چو نیست صورت این دلبری ندارد

از یک نگاه



از یک نگاه ما را خرسند میتوان کرد　　چشمان دل سیاهت همت اگر گمارد

یارب برآید آن ماه از مشرق سعادت　　تا چند مهر تابان منت بما گذارد

دلداده برای جان میپرسد و میگفت　　هرکس بدست خوبان دل داد جان سپارد

آتش بجان من زد این نی که مینوازد　　یکباره بیخودم کرد این می که میگسارد

هرکس جدا ز ماهی شبها ستاره نشمرد　　او کار عشقبازی بازیچه میشمارد

باید ز راه دیگر فکری بحال ما کرد　　انگشت خوبرویان پشت و فا نخارد

شیرین سخن توان شد البته چون فروغی　　هرکس ثنای خسرو بر لوح دل نگارد

بمثل ناصر الدین　　آنکو مثال او را

چون آفتاب روشن　　گردون بسر گذارد

براه یار دهم جان و این نباشد جود　　اگر چه جود شمارند دادن موجود

مکان نبود بمن عرصه تنگ از آن رفتم　　بملک عشق که در لامکان بود ممدود

نماز بنده بشد در سر هوی اما　　تو خاکبوس در دوست کم مدان ز سجود

بسی خوش است ولی کی رسد بدولت وصل　　نعیم گلشن فردوس و جنت موعود

بخلوتی بنشین و زره و ریا برخیز　　که غیر از این نبود معنی قیام و قعود

چو هست زمزمه عاشقی و ذوق سماع　　چه حاجت است بآهنگ چنگ و نغمه عود

زطیبات

زطیبات جهان بر سر است طره بار | دگر برای چه سوزند در شبستان عود
خلاف عهد مودت نمیتوان آری | میان اهل ارادت نباشد این معهود
چو پای شوق بود در میان به پیمائیم | اگرچه دور بود راه کعبه مقصود
اگر دلی است بباید نهاد بر سر عشق | که عقل تن زد و شد باب معرفت مسدود
چه عالمی چه زمانی چه گاه بیگاهی است | نه از عدم سخنی نه حکایتی ز وجود
گرفته ناحیه ما جنود جهل و شقاق | چنانکه بحد مطلق همی شود محدود
دگر نه بینی صاحبدلی حمیده خصال | که رفته اند بزرگان عاقبت محمود
نه حکمتی نه حکیمی نه از ادب حرفی | سلیقه ها کج و مقبولها بود مردود
کسی نگفت حدیثی که مغز و معنی آن | مقیدان غرض را رها کند ز قیود
بجز رهی که برای معاشران آرد | نوادر حکمی رشک لؤلؤ منضود

مهارتی است بلی در سخن فروغی را
بدان مشابه که در نغمه حضرت داود

یار باز آمد و با کوکبه ناز آمد | مژدگانی بده ای جسم که جان باز آمد
رفتن و آمدنش را بصفت گر خواهی | رفت چون کبک خرامان و چو شهباز آمد
پا نهادند همه راهروان بر سر جان | بسکه چون من بر هش عاشق جانباز آمد

عجب

عجب این است که چون نوبت قربانی شد — جان و دل بود که همدم شد و انباز آمد
کار وصلش چو ز آغاز بانجام رسید — دور ما نیز ز انجام بآغاز آمد
از همه در و گهرها که ندارند نظیر — نکته بود در آن لعل که ممتاز آمد
خون ما نرگس او ریخت بفتوای لبش — سحر را بین که بهمدستی اعجاز آمد
رتبه بندگی طلعت او میدانم — نیکبخت آنکه باین رتبه سرافراز آمد
ذره بودم و پرورده مهر رخ او — مهر با ذره ندیدی که چه دمساز آمد
گفت این بار تو را بال و پری خواهم داد — مرغ روح من ازین گفته بپرواز آمد
وهم از شکر آب دو لبش غافل بود — مطلبی تازه بدست من غماز آمد
بود در موکب مسعود شهنشاه مگر — که باکرام اگر رفت باعزاز آمد
ناصر الدین شه منصور که با نیل مرام — موکبش از سفر خیر اثر باز آمد
راز پوشیده همان است که در حضرت اوست — زانکه روشن دل او کاشف هر راز آمد

بشنود هر که غزلهای فروغی گوید
شیخ سعدی مگر از ساحت شیراز آمد

بهار و عید چو باهم دوباره پیوستند — ز روی صلح و صفا عهد دوستی بستند
زره نیامده ساغر گرفته لاله بلی — زمانه ایست که طفلان پیاله بردستند

جامی

جامی که ندیدند رنگ می در خواب — کنون چو نرگس بیدار روز و شب مستند
بر غم سرو بپای ایستاده سرو قدان — کنار جوی بجای بنفشه بنشستند
بخرمی متمایل چو شاخ گل ز نسیم — بجای آنکه ز سر پا ماهی بجان خستند
ببین چه رحمت که پیران سالخورده ز وجد — چو کودکان پی بازی گرفته بر جستند
گشوده تا در میخانه پیر باده فروش — گشایشی شد و از تنگنای غم رستند
بیار باده و شکرانه را بده جامی — که نیست زحمت سرما و دوستان هستند
کند بیخبران گر ز جام می پرهیز — غنیمتی است که بیچارگان ندانستند
قسم بجان تو گل عذرخواه یاران است — از اینکه توبه نمودند و باز بشکستند
در آستان حقیقت ز سر بلندانند — بچشم مردم کوته نظر اگر پستند
تمام همچو فروغی و فاضلان ادب
برای خدمت فضل و کمال زادستند

مرا باری اگر کاری بباغ و بوستان باشد — بود گاهی که آنجا لاله روئی دلستان باشد
جوانی را بدیلی نیست اما خرم پیری — که او را دولتی جان پرور و بختی جوان باشد
شراب و سبزه و صحرا و گل خوبست آنکس را — که او قانع با ستغنا و یاری مهربان باشد
بساطی کمتر از یک شبر و خوانی کم ز یک کاسه — ولی پای فراغت از دو عالم در میان باشد

مرا جای توقف نیست در این شهر خبا آن | که سرو قامتش هر نو چو اشک من روان باشد
نگاری شوخ و شور انگیز و طیبت گوی و آتش خوی | که هم گوید حدیث تلخ و هم شیرین زبان باشد
جمالی جانفزا دارد که چندان نیست مستبعد | شقایق گر ز رشک عارضش آتش بجان باشد
طراز و حله او را بست چون از حسن و زیبائی | بر شش را بی نیازی از حریر و پرنیان باشد
برای آنکه دامان وصال او بدست آید | کسان را روز و شب دست دعا بر آسمان باشد
گرامی صنعتی باشد بوصف او غزل گفتن | کسی را بهره و حظی گر از نطق و بیان باشد
فروغی بس کن از دعوی و بگذر از بیان خود | بیان یک جو نیرزد هر کجا عین عیان باشد

بیا ای مس قلب کم بها بگذر ز هر صنعت
که اکسیر سعادت خدمت پیر مغان باشد

قطعه تاریخ احداث عشرت آباد و تاریخ درخت کاری شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه انار الله برهانه در آن محل پیش درین سفینه درج شده پس قصری در باغ عشرت آباد بنا کردند و چون ساخته و پرداخته شد اول دفعه که شاهنشاه مغفور برای توقف و اقامت چند شبه باین عمارت و قصر آمدند کاد الملک حسب حال را دو غزل گفته بعرض رسانید یکی غزل ذیل است و غزل دیگر در حرف یا ربیاید میگوید

شد



شد بیت شرف مکان خورشید برخاست برای رقص ناهید
بیت الشرف است عشرت آباد جمشید شهان مثال خورشید
زین منظرهٔ سپهر تمثال امروز بصد فروغ تابید
چون باغ بهشت این گلستان از مقدم شه بخویش بالید
شد صلصل و سار تهنیت گو گل نیز شکفت و غنچه خندید
نبود عجبی اگر درین باغ امثال ثمر دهد گل و بید
ای قصر فلک شکوه خسرو جای طرب و سرای امید
درگاه تو را که کهف عدل است نسبت ندهم بتخت جمشید
از دید فلک چنین شدی تو احسنت خدای بر چنان دید
چون دولت شاه نزهت تو آرایش ملک باد جاوید
مخصوص ملک بود فروغی آن مدح که هیچ گوش نشنید
من سعدی آخر الزمانم
اشعار مرا چو شه پسندید

باغ گل آورد و باد بوی خوش عود گشت گلستان نظیر جنت موعود
مجمرهٔ عود گشت لالهٔ رنگین نغمهٔ بلبل بجای زمزمهٔ عود



ساز

ساز طرب زن که بخت و طالع ایام — گشت بدیدار سبزه مقبل و مسعود
دولت آزادی است و روز فراغت — پرده ز رخ برگرفته شاهد مقصود
مجلس شورای ملت است مزین — عاقبت اهل مملکت شده محمود
سفله برنج و بزرگوار براحت — حاصل کشور بود شرافت معهود
برگ صبوحی کنون بساز و بیاور — زانچه بود در قنینه حاضر و موجود
باده گساری درین بهار گنه نیست — شاهد این مدعاست محفل مشهود
ای خلف الصدق جهل و زادهٔ اجحاف — دشمن انصاف و خصم ساجد و مسجود
باده حرام است و به زر شوه و عشوه — بنده قسم میخورد بعابد و معبود
چند لگد میزنی ببخت خود و خلق — خیز و ز خرمهره ساز لولو منضود
خیز و ازین پس مهل که بنده نماید — یوسف صدیق را دراهم معدود
خیز و صفا کن وگرنه باز نیابی — راه سعادت چو قطع گردد و مسدود
خیز و ره عشق رو طریق درایت — دست بکش باری از روایت مردود
عشق حقیقت نه عشق درهم و دینار — فتنهٔ عاقل بلای فاقد و مفقود
عشق حقیقت خجسته مدعی عقل — معنی بجد قرار و قوت محدود
ز آتش عشق ار گشت آهن تو گرم — نرم نخواهد شد ار بمعجز داود

شعر غضنفر و غنی بخوان که آیت عشق است

سایهٔ خورشید و ظلّ شامل ممدود

عشق آمد و تازه کرد دیدار ای عقل دگر خدا نگهدار

پرهیز نمیکنند از خون زنهار از آن دو چشم بیمار

یک نیمه بکاست بوی آن زلف از قیمت طیبات عطار

ای گوهر قیمتی که باشند عشاق تو را بجان خریدار

تا هست رخ تو همچو آتش گرم است تو را همیشه بازار

دور از تو شده چو بید مجنون شمشاد قدان لاله رخسار

دانند که چیست حال بلبل جائی که بپای گل رود خار

رنگ از رخ مه پرید تا دید خورشید رخ تو در شب تار

شک نیست که هست جای وحشت خورشید که شب شود نمودار

تا برق صفت ز من گذشتی چون ابر گریست دیده ام زار

دلتنگ تر است غنچه از من با آنهمه آب و تاب گلزار

البته کنایه شنید است از آن دهن و لب شکربار

بر روی تو ابروی تو گوئی ماند است زماه عید آثار

آری



آری ز قضا همیشه باشد | آثار بروی مه پدیدار
آن نرگس مست تو بخواب است | وین بندهٔ مستمند بیدار

الحق ز میان ما فروغی
شیرین سخن است و نغز گفتار

گر نبود غالباً عشق و محبت بکار | جان که برد در جهان از الم روزگار
از الم روزگار باک نداریم | تا بود اندر جهان عشق و محبت بکار
مزرعهٔ زندگی بایر و بیحاصل است | صورت آن جمله گل معنی آن جمله خار
هیچ ازین مزرعه حاصل اگر بایدت | بندگی عشق کن تخم محبت بکار
راه وفا و صفا رو که تهی دست رفت | هر که درین ره نشد همچو رهی رهسپار
از نعم بیشمار عشق و محبت فقط | شهد بود بی گزند خمر بود بی خمار
خاصه که همره بود شاهد پاکیزه روی | سبزه و آب روان باده و باد بهار
شاهد پاکیزه روی قوت روح است اگر | لطف کند بیحساب بوسه دهد بیشمار
برگ قناعت کنیم ترک فزونی و حرص | قسمت ما گر شود دیدن روی نگار
مفلس بیمایه کیست خسته و خوار شره | قانع بیمانه خوار معتبر و مایه دار
برزخ پاینده است محنت آز و طمع | خلد مخلد بود راحت صبر و قرار

حکمت

حکمت و کشف و شهود هست بقانون عقل   تجربهٔ سال و ماه گردش لیل و نهار

گر نه بدلخواه تست از همه بیش است و بیش   ساختهٔ دست صنع خواه پیشه کردگار

بر سر آن راه شد چشم سیاهم سفید   بیدل و جانی چو من چند کشد انتظار

گرچه بدل زنده ام بنده بجان لیک تو   زندهٔ بیجان شناس بندهٔ بی اختیار

تا نبود اختیار چاره چه باشد شکیب   طعنه زند چون رقیب جور نماید چو یار

شعر فروغی همه   نقد حقیقت بود

تا بر هم از مجاز   نقد حقیقت بیار

از تو و گیسوی تو بوی عبیر   چون نفس صبح بود دلپذیر

نکهت گیسوی تو و بوی تو   ناسخ مشک است و گلاب و عبیر

فتنهٔ صاحبنظران گشته است   عارض تو ای صنم بی نظیر

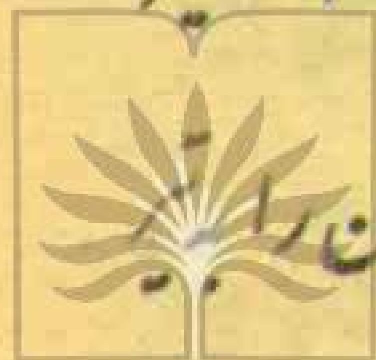
چشم تو را تا سر امر است و نهی   کس ننهد گوش بحکم امیر

عاشق تو گر مثل رستم است   عاجز و درمانده بود ناگزیر

خواستم این مهر تو پنهان کنم   ظاهر من داد خبر از ضمیر

فاش و عیان منکر آزادی است   تا بکمند تو دلم شد اسیر

چشم ز زردی تو نخواهم گرفت   گر بزند دست تو آن را بگیر



دور از آن لب همه باشد بجا — هرچه برآید ز دل نی نفیر
دعوی همدردی من میکند — مرغ سحرخوان چو برآرد صفیر
دیدن رخسار تو فیض بصر — لذت دیدار تو سود بصیر
بی تو تمتع نبرد کس ز مال — با تو تهی دست نباشد فقیر
محتشم است و بحقیقت بزرگ — تا نظری هست ترا با حقیر
محنت هجر است و غم عشق یار — آنکه جوان را کند از غصه پیر
جان و سر و هرچه ستاندم اگست — مژده وصل تو دهد چون بشیر
ای بحلاوت گذرانده لبت — گاه سخن از شکر و شهد و شیر

پای رقیبان بتعالی ببند
دست فروغی بنگاهی بگیر

در تهنیت رئیس الوزرائی مرحوم میرزا علی خان امین الدوله صدر اعظم طاب ثراه

بهر صورت چه آسان و چه دشوار — همانا حق رسد آخر بحقدار
بکار اکنون توانی بست دل چون — امین الدوله آمد بر سر کار

یگانه

یگانه صاحب صاحب فضایل — گزیده کاردان راست گفتار
جناب مستطاب ارفع القدر — اصیل الرای اعظم خیر اخیار
عظیم العلم کهف حلم و حشمت — رفیع الشان اعلم دفع اشرار
کلاهش بر سر دانش نهاده — قسم خواهی بدادار و بدیدار
وزیران را رئیس است و خرد را — انیس مهربان یاری وفادار
چو اندر تربیت شعری بخوانی — مخوان بی حکمت و بازیچه مشمار

(مقصود روزنامهٔ تربیت است که تقریباً ده سال ذکاء الملک بنگارش آن مشغول بود و چند روزی مرحوم امین الدوله آن را یومیه نمود)

حدیث تربیت نیکو حدیثی است — خداوندا از آفاتش نگهدار
در آن من حال اهل درد گویم — بلفظ اندک و معنی بسیار
ز بیدردان گریزم همچو عیسی — ز معموره شتابان سوی کهسار
مخور غم از امین الدوله میگوی — چه غم ما را چو زین پس هست غمخوار
بهل غم شاد باش و تهنیت گوی — بفخر سربلندان ذخر احرار
بصاحب دولتی فرزانه رادی — که دولت را نباشد همچو او یار



کتاب جامع دبرهان قاطع — محل اصطناع وگنج اسرار

بپستوده حضرت کامل عیارش — مقام ورتبه را میزان و معیار

فروزنده ولی از قدر اول — ز مبلغ بیش و بالاتر ز مقدار

بنام ایزد بنان کارسازش — همی معجز کند با کلک سحار

بیانش نیز چون فرخ بنانش — بود فرخنده و عمان گهربار

مرو ای دیده من خواب ازین پس — که بخت اهل دانش گشت بیدار

پس از سی سال درد و نامرادی — عجب نبود گرم نیکو شود کار

فراوان در زمانه رنج بردم — بجای نوش خوردم نیش آزار

تنم فرسود از بس صبر کردم — مگر روزی فرج آید ز دادار

چو کردم جمع حاصلها ز محنت — وز آن اندوختم انبار انبار

نمودم گرد چون محصول نعمت — وز آن دارا شدم خروار خروار

ظفر آمد که من با صبر یارم — برو زین پس ره اندیشه مسپار

کنونت نوبت آسایش آمد — براحت بر چو باری میبری بار

تو و هر کس که در این سرزمین است — مدارد بعد ازین اندوه تیمار

بسامان شد سر خلقی فروغی — امین الدوله آمد بر سر کار

مدد خواهم برای خدمت او — زیرا دان خالق جبر اهم و انوا

ز اسلافش مرا صد امتنان است — وز و هم نخل امیدم دهد بار

نگهدار و نگهدارش همیشه

بختم انبیاء و آل اطهار

بر سر راه تو ما چشم براهیم هنوز — رفت سالی و پی دیدن ماهیم هنوز

شهر را کرده پر آشوب زنغازی و ما — غافل از فتنهٔ آن چشم سیاهیم هنوز

گوی میدان تو شد گر سر ما نیست عجب — عجب این است که در فکر کلاهیم هنوز

دست ما از همه جا کوته و از حشمت عشق — صاحب داعیهٔ منصب و جاهیم هنوز

جنگ یکسو شد و اندر صف مژگان تو باز — ما سراسیمه میان دو سپاهیم هنوز

طاعتی نیست که پیش تو نکردیم ولی — علم الله که خائف ز گناهیم هنوز

کهنگی کردی و غوغای عظیمی شد و ما — در گرفتاری آن طرفه نگاهیم هنوز

یوسف از چاه برون آمد و گردید عزیز — وز زنخدان تو ما در ته چاهیم هنوز

مهربان کرد تو را آن خط نورسته و ما — منکر خاصیت مهرگیاهیم هنوز

نیست امید ظفر دشمن ما را پس ازین — گرچه در کوی تو بی پشت و پناهیم هنوز

در دل سخت تر از سنگ تو تاثیر نکرد — تا چرا معتقد ناله و آهیم هنوز



بهد ازدون

بهر آزردن ما باز اگر آمده‌ ... رو که ما در کنف حضرت شاهیم هنوز

ناصر الدین شه غازی که محیط کف او ... جود ما کرده و ما را تبه خواهیم هنوز

ای غبار در دلدار فرو غی گوید

بر سر راه تو ما چشم براهیم هنوز

عشق ما با تو بسر حد کمال است هنوز ... خواب ما بی تو مبدل بخیال است هنوز

رفت در هجر تو جانهای متقدس بر باد ... دل ما زنده باُمید وصال است هنوز

تشنه کامان ترا جان بلب آمد اما ... چشمهٔ نوش تو پر آب زلال است هنوز

نقطه گر قابل قسمت نبود هیچ چرا ... ز آن دهن قسمت ما غنج و دلال است هنوز

میروی شاد و ندانی که سرای دل ما ... دور از آن سرو کو جای ملال است هنوز

خون ما را بیکی بوسه توانی چو خرید ... خیز و کاری بکن ایجان که مجال است هنوز

بکمند تو دلیران همه سر بنهادند ... عاشق خام طمع چاره سگال است هنوز

زاهد آن روی ندید است وگر دیده چرا ... ماه را دیده و جویای هلال است هنوز

بجوابی نشدم نایل اگر از لب تو ... وقت آن باقی و امکان سؤال است هنوز

جنگجویان همگی صلح نمودند ولی ... غمزهٔ مست تو با ما بجدال است هنوز

گر زمانی است که مسلم نکشد کافر را ... خون عشاق برای چه حلال است هنوز

جان

جان بکوی تو سفر کرد ولیکن چه ثمر — برتنم چون پر شوریده وبال است هنوز

معنی عشق وصفا گر ز فروغی شنوی — دانی آنگاه که این صورت حال است هنوز

معنی حال ازین بنده بجوای درویش

گر تو را خود هوس کسب کمال است هنوز

تو و حسن و جمال و جلوه و ناز — من و تمکین و صبر و عجز و نیاز

ما نه تنها درین معامله ایم — کار عالم نیاز باشد و ناز

با تو من بی نیازم از طاعت — گر نگیرد نیاز جای نماز

بتو مشغول و از جهان فارغ — بحقیقت رسیده ام ز مجاز

نه چو تو شاهدی بود دلبند — نه چو من عاشقی بود جانباز

بهتر از سر مرا چه میباشد — تا کنم در ره تو پا انداز

اثر دولت محبت تو — دست کوتاه من نمود دراز

بندگی کار پادشاهی کرد — چونکه محمود داد دل به ایاز

آن دهن بی سخن نموده ترا — در میان شکر لبان ممتاز

از سر کوی تو چگونه روم — مرغ پرکنده کی کند پرواز

خون عشاق گر نمیخوردند — این در بسته را تو کردی باز



تازه

تازه کرده زیاد در پیری — این سپر و شور من نوای حجاز

از کجا باشد و برای چه نیز — اینهمه نغمه اینهمه آواز

لفظ تحمیل و معنی آن چیست — غم انجام و غصهٔ آغاز

چون ندانی تو این دو قصه مخوان — گر توانی یکی بخود پرداز

نهراسد ز محنت و سختی — در سموم و شرار خاره گداز

درجهان هر که چون فروغی دید

بیش و کم خوب و بد نشیب و فراز

کسی که برده حلاوت ز انگبین سخنش — کجاست غنچه که بیند تبسم دهنش

دل شکسته بهم بستی نسیم صبا — شده است سلسله جنبان زلف پر شکنش

بعهد آن گل رخسار و نو شکفتن او — چه برگذشت ندانم بباغ و یاسمنش

طواف عارض او هر که را میسر شد — دگر بچشم نیاید تفرج چمنش

لطافتی است تنش را چنانکه دیدهٔ عقل — کند مشاهده اوصاف روح در بدنش

بعید نیست ز اندام سایه پرور او — که آفتاب برآید ز زیر پیرهنش

بدیع و طرفه نماید گر التفات کند — به آب و رنگ گلستان و بوی نسترنش

مسافری که در آن آستانه ره دارد — بود غریب اگر یاد آید از وطنش

ازآن

از آن زمان که دلم در شکنج طرّهٔ اوست | نشد دمی که گذارد بحال خویشتنش
بجان من تن او داده لطف طبع و رواست | باین لطیفه اگر جان کنم فدای تنش
که نرم کرد دلی را اگر گوی سختی برد | زسنگ خاره که رقّت بود بحال منش

بلاغتی است نه چون دیگران فروغی را
که برده است حلاوت ز انگبین سخنش

صبا ز طرّهٔ جانان گره گشا میباش | دمی مواظب اصلاح حال ما میباش
اسیر سلسلهٔ زلف همچو سنبل او | اگر بهار نباشد تو ای صبا میباش
درستی ار طلبی ای دل شکستهٔ من | پر از صداقت و خالی از ریا میباش
بعاشقی اگرت صادقی بود دعوی | بهرچه بر تو پسندید او رضا میباش
بهر وسیله که ممکن شود بحضرت دوست | بر غم مردم بیگانه آشنا میباش
بنفخه‌ای که ترا میرسد ز عالم قدس | مسیح دم شو و هر درد را دوا میباش
زلعل یار پیامی بده بُرده دلان | حیات بخش ز سرچشمهٔ بقا میباش
برخ ز دیده چو گوگرد احمر آوردی | که از نفس و بصنعت چو کیمیا میباش
درین زمانه نباشد کسی بفکر کسی | تو از میان همه خلق با خدا میباش
بماه روزه که دیدار می محرّم شد | برای مصلحت وقت پارسا میباش

اگر مقید



اگر مقید آن موی خم بخم گشتی　　زقید هر دو جهان همچو من رها میباش

باین امید که چینی گلی زگلشن وصل　　بشهر لاله رخان شهره در وفا میباش

برای صید غزالان عنبرین طره
همیشه همچو فروغی غزل سرا میباش

راه دیار عشق راهست خطر سلامتش　　هر که در آن قدم نهد عقل کند ملامتش

موعظه و نصیحتم هر که کند بگو بکن　　عشق و من ملامتش عقل و تو سلامتش

آنکه بماه میرسد روشنی جمال او　　نیست درخت سرو را دست رسی بقامتش

بار حضور او مگر دست دهد وگرنه من　　عمر بهجر رفته را عاجزم از غرامتش

معجزه ها شنیده ام زآن لب و زآن دهن ولی　　بوسه نداده چون شوم مدعی کرامتش

خضر ز چشمه لبش گر نبرد نصیبه　　حاصل عمر جاودان نیست بجز ندامتش

کرد قیامتی بپا قامت او که در زمان　　منکر روز حشر شد معتقد قیامتش

رجعت او ادا کند معنی رد شمس را　　لیک ستاره را بود چشم باستقامتش

گرچه بلای جان بود فتنه و محنت جهان　　چاره ارتحال من نیست بجز اقامتش

خورد بعشوه خون من ور نکند قبول کس　　تر نظفه نشانه و سرخی لب علامتش

بسته و خسته از الم کشته و سوخته مرا　　عشق که زنده میکند دولت استدامتش

شعر

شعر فروغی از کجا بود پسند طبعها
نغز سخن بود اگر قول و غزل تمامش

نکته گفت لعل خندانش — که نمودم ضمیمهٔ جانش
نمک او کند زیاد مُدام — دهن تنگ چون نمکدانش
هر که از آن دهن رسید بمراد — نیست حاجت بآب حیوانش
باشد از یک غدیر و از یک جوی — آب حیوان و آب دندانش
چشم او کافرست اگر بحدیث — لب وی میکند مسلمانش
رنگ زردی سیب در بستان — هست از غصهٔ زنخدانش
باغبان چون ندیده عارض او — اعتقادی بود ببستانش
مادری کاینچنین پسر زاید — باد رحمت بشیر پستانش
دیده ام ابروی کمانکش او — نیست شمشیر مرد میدانش
کند از غمزه سیل خون جاری — چون رسد روز تیر بارانش
زلف او تا شدست چوگان باز — گشته خورشید گوی چوگانش
شرح رخسار و قامت و لب اوست — باغ فردوس و نخل و ریحانش
لعل یاقوت رنگ وی فزود — قیمت و قدر دُر و مرجانش

نیست

نیست جز کمترین گیاهی گل　　در دو چشم هزار دستانش
آه از دست او که خون مرا　　کرد پامال طره ز دستانش
ناله از درد دل فسرده غمی و نیست
غیر دیدار دوست درمانش

در ره مهر بتان پای نهد بهر چه پیش　　هر که چون من نکشید است قلم بر سر خویش
میکشد دامن دل صحبت اصحاب ولی　　راه آمد شد ما بسته بود از پس و پیش
سر ما چونکه ندارند چه نزدیک و چه دور　　دست ما چونکه نگیرند چه بیگانه چه خویش
مالک ملک بقا نیست مگر تارک جاه　　شاه اقلیم سعادت نبود جز درویش
سر شوریده بسامان که رساند ز کلاه　　دل بشکسته که پیوند نماید بسریش
آن چه باشد که بهر کیش نمایند قبول　　غیر انصاف که مقبول بود در همه کیش
قصهٔ عشق بگو غصهٔ دنیا کم خور　　گردن خویش مکن رنجه زگاو آهن و خیش
از گرفتاری من یاد کن و محنت هجر　　ای رخ خوب تو بهتر ز دل خیراندیش
زان سخن گفتن با غیر و از آن طرز حدیث　　چه نمکها که نپاشید لبت بر دل ریش
صبر من از تو چو ماند تو در خوبی کم　　مهر من بر تو چو ابرام تو در هجران بیش
بار هجر تو با تمید وصالت بکشم　　که بقول حکما نوش نباشد بی نیش

مدعی



مدّعی گر چو فروغی نگذشت از سر جان
در رهِ مهر بتان پای نهد بهر چه پیش

غزل ذیل را ذکار الملک بفرمایش شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نوّر الله مضجعه در موقعی مخصوص گفته است

کنایه بشکر گفت لعل شیرینش
چنان لطیف که خسرو نمود تحسینش

چه التفات کند گوش او بعقد گهر
چنین که حلقه بگوش است عقد پروینش

ز آفتاب پرستی رخش نماید منع
بدین دلیل پسندیده است آئینش

در آن دهان پر از خنده بسخن سرّی است
که غنچه از دل و جان کرده است تمکینش

دلم بطرّه او دیده میطپد از بیم
چو صعوه که نماید شکار شاهینش

چه طرّه که نمیداد ره بکس زین پیش
برای آنکه نیارند نافه از چینش

معین است که گل را کند بخوبی خوار
رخی که عاشق دلداده است نسرینش

ز عود و عنبر و امثال آن نیارد یاد
بدست هر که بود گیسوان مشکینش

مگر تلافی روز فراق او گردد
شب وصال که نتوان نمود تعیینش

مریض عشق و هوی روی عافیت بیند
اگر ز مهر نهد سر شبی ببالینش



حدیث عشق من و قصهٔ مودت او | حدیث وعده و ربابست و دین و آئینش
چه نقص محتشمی را اگر کند گاهی | تفقدی که شود دستگیر مسکینش
بعدل تا ننماید معاملت با خلق | بجا گری نبرد شاه ناصرالدینش
سر ملوک معظم که دایما آید | رسول و هدیه بدرگاه از سلاطینش

گر بجای فروغی در آستان ملک
بخواند این غزل از سر دهان نوشینش

صوفیان صف بصف و باده کشان دوش بدوش | سرو کار همه با مغبچهٔ باده فروش
چون سبو داد بدوش دگرانم ای شب | آن سبوئی که مرا بود شب دوش بدوش
بود سرپوش مرا بر سر کار اندر عشق | روبپوشید و فتاد از سر کارم سرپوش
دست از آن ساعد سیمین نکشم پند مده | که مرا عشق فرو ریخته سیماب بگوش
باز چشم زپی آن بر و آغوش بود | من اگر ماه ببر گیرم و گل در آغوش
با وجود شش دل شوریده نگیرد آرام | تا بود گل نشود بلبل عاشق خاموش
چون کنم با دگر از وعدهٔ فردای وصال | گر نه دیک طمع آمده امروز بجوش
صبر بسیار کند هر که بود طالب وصل | نیش بسیار خورد هر که شود عاشق نوش
نکته زآن دهن تنگ ادا کردم | در همه شهر تنی بو گر از بیهوشش

لب او بر لب نی دیدم و دیدی که چسان ... بند بندم چو نی آمد ز تعابن بخروش
جزوی از دفتر حسنش بخلایق خواندم ... محو گشتند و برفتند بکلی از هوش
ای شکر آن لب شیرین تو خواهد چه کند ... تو در آن رسته که اوهست حلاوت فروش
مطرب از نو غزلی بلکه بیایم بسماع ... ساقی از می قدحی بلکه بنشینم مدهوش
شاهد آن است که چون پرده ز رخ برگیرد ... حلقهٔ بندگیش ماه نماید در گوش

این سخنها همه از عالم بالاست بلی
هم زبان اند وزیک حرز فروغی و سروش

تنی چنانکه برابر کنند با جانش ... دریغ نیست اگر جان کنی بقربانش
دلیل وقت خوش و آیت سعادت ماست ... ستاره که برون آمد از گریبانش
بیا ببین که چه جمعیتی است دلها را ... شکسته بسته در آن طرهٔ پریشانش
فروغ عارض او نور مهر را ماند ... که زیر پرده نشاید نمود پنهانش
نکرد خون مرا فی المثل اگر پامال ... مسلم است که اینهم بود ز دستانش
ندیده چون قد دلبند او درخت گلی ... ارم که مجمع خوبی بود گلستانش
نمیخورد وصف عشاق ای عجب برهم ... گر دمی که بهفتد گذر بمیدانش
زهی فراغت من با همه گرفتاری ... چو دست داد خلاصی ز بند هجرانش



بود

بود کز آتش من نرم‌تر شود از موم — همان دلی که شباهت بود بسندانش
کسی که خون مرا ریخت در دو پیمانه — چه اعتماد نمائی بعهد و پیمانش
ببین که روز فروغی چگونه کرد سیاه
بروی همچو سمن موی عنبر افشانش

دور از خیال باطل و اندیشهٔ فضول — از دوست نیک و بد همه باشد مرا قبول
معشوق ناگزیر جفائی اگر کند — نشنیده‌ام که عاشق صادق شود ملول
من در پی حقیقت و تو در رهِ مجاز — بر کس چه بحث چون متفاوت بود عقول
طوبی لک ای نسیم سعادت که میوزی — ما را بیار نکهتی از گلشن وصول
عیبم مکن که نیست مرا خاطر شکیب — صابر چو دید محنت هجران شود عجول
دره دل است و خون جگر قصهٔ فراق — با شرح و بسط کامل و تعیین عرض و طول
هر نامه‌ام رسالهٔ شوقی است دردناک — اما چه سود چون نرساند با و رسول
آهنگ دف بلند کن ای مطرب از کرم — تا نشنوم ملامت بیحاصل عذول
آن زهره کو که با تو زنم لاف اتحاد — هر چند کرده روح تو اندر تنم حلول
عشق و محبت من و حسن و جمال تو — پاینده است و باقی بیعیب و لایزول
ما بر در سرای تو سر میدهیم و جان — شکرانه را اگر نشود مانع دخول

این دو بیتم

این دولتم بس است که آخر بملک دل	زد خیمه عشق و دوست نمود اندر آن نزول

با این خیال و حال فتوح علی الدوام

هم فارغ از فتوح و غم و هم عاری از اصول

خیال وصل تو گردد آنچنان مرا مشغول	که شد بیقین گشت احتمال وصول
بود دهان تو یک نکته از حقیقت عشق	چه نکته که نه محسوس گشته نه معقول
تو را امیر خوبان و دلبران دانند	لب تو معجزه را گر کند ز لطف قبول
نشسته یاد تو تا در سرای خاطر من	در آن فرشته ندارد دگر دخول و خروج
گذشتم از سر جان پیش تیر غمزه تو	مرا چکار که این قاتل است و آن مقتول
بخون دیده جدا از تو دست و رو شستم	بشرع عشق مگر پاک باشد این مغسول
تو را همیشه از کردگار میجویم	ازین گذشته مرا نیست در جهان مسئول
نبات خط تو محصول زندگانی ماست	تمام حاصل عالم فدای این محصول
بآب شور زنی لب اگر شود شیرین	بخوان وصل نهی زهر اگر بود ماکول
بیار دفتر معنی مرا که نتوان کرد	بیان عشق تو در بحث فروع و اصول
دهان تنگ تو از هیچ باج میگیرد	مکن وگرنه شود رسم تازه معمول
بملک حسن حکومت مگر بعدل کنی	وگرنه مجلس شوری تو را کند معزول



بدست

بدست خویشش بده نامهٔ فروغی را
بده برای رضای خدا بدست رسول

سخنی ز لعلت امشب بر اهل ذوق گفتم — اثر ندیده دیدم گهر نسفته سفتم
ز دهان تو ندادم خبری صریح هرگز — مگر آنکه گاهگاهی بشکر کنایه گفتم
سحری ببوی وصلت نفسی بدل کشیدم — بخیال جان گرفتم ز طرب چو گل شکفتم
ز دری درآمدی تو که فرشته در نیاید — بفدای مقدم تو بنشین که خانه رفتم
بره تو هر که افتد برساندش بجائی — نرسیده من بجائی بره تو چون بیفتم
تو اگر بعیش خفتی و بخوشدلی نشستی — بشب دراز هجران بخدا که من نخفتم
غم تو ز خاطر من نرود بهیچ شادی — ز کبوتری نیم کم که رود ز یاد جفتم
ز جنات حال دیدی که نمود آشکارا — همه دردهای پنهان که بسینه می نهفتم
بتو خواجه میفروشم تن و جان خویش اما — نخری که غبن داری بخری اگر بمفتم
غزل تو را فروغی — همه چونکه نغز دیدم
تو نخوانده من نوشتم — تو نگفته من شنفتم

بالذت مستی ز می ناب گذشتم — صد شکر که مردانه ازین آب گذشتم
در راه طلبکاری آن گوهر نایاب — از جان که بود گوهر نایاب گذشتم

اعدا همه بر حالت من زار گرستند / روزی که ز نیم منزل احباب گذشتم
ای فتنهٔ بیدار جدا از تو شب و روز / چون چشم تو خون خوردم و از خواب گذشتم
یاد از خم ابروی چو محراب تو کردم / هر وقت که از گوشهٔ محراب گذشتم
شد داغ دلم تازه ز نادیدن آن روی / هرگاه که بر لالهٔ سیراب گذشتم
با ظلمت شبهای غمت انس گرفتم / از روشنی مهر جهانتاب گذشتم
از آتش عشق تو بدن گرم نمودم / چون گرم شدم از خز و سنجاب گذشتم
در کوی تو مشهور چو گردید مرا نام / نامی بجهان گشته ز القاب گذشتم
تدبیر شفای دل بیمار نمودم / با شربت وصل تو ز جلاب گذشتم

با آنکه ادیم ز غم او چو فروغی
دیوانه شدم وز همه آداب گذشتم

از تو غافل همه را میل بفردوس نعیم / ما و جائی که تو ئی گر همه نار است و جحیم
تا مرا میرسد از کوی تو بوئی بمشام / گو میا سوی من از گلشن فردوس نسیم
منکر کوثر و طوبی نیم ای دوست ولی / بیتو در روضهٔ رضوان نتوان گشت مقیم
عهد یاران قدیمت نرود تا از یاد / با تو وقت است که من نو کنم آن عهد قدیم
هر چه جز فکر رخ و زلف تو فکری است خطا / هر چه جز حرف لب و چشم تو حرفی است سقیم

غم نادیدن روی تو و دیدار رقیب — کس مبیناد که این هر دو عذابیست الیم
درد ما نرگس چشم تو مداوا فرمود — عجب آن است که بیمار تو ما راست حکیم
بکجا میروی ای عمر گرانمایهٔ ما — رو که بیرون نرود مهر تو از عظم رمیم
شدم از بردن نام تو گنهکار بلی — نزد تو طاعت ما نیز گناهیست عظیم
میتوان مشتری لعل روان بخش تو شد — گر بستانی دل و جان را تو بجای زر و سیم
دل آسوده کسی را که تو باشی همدم — سود و سرمایه کسی را که توئی یار و ندیم
ز آتش هجر تو میسوزم و چون من باشد — اندرین آتش اگر جای کند ابراهیم

از لئیمان سیه کاسه فروغی غم نیست
گر سر و کار تو باشد به بزرگان کریم

تا ز در سرای تو برد قضا بگلشنم — گشت چو لاله غرق خون مردم چشم روشنم
عاشق وصل دوست را نیست چو هجر دشمنی — روز سیاه و بخت بد داد بدست دشمنم
چشم مرا چو دور دید از لب روح بخش تو — دست اجل دراز شد سخت گرفت دامنم
باز بمزرع وفا بود گمان حاصلی — حیف که از جفای تو رفت بباد خرمنم
شیوهٔ تو معاندت پیشهٔ من ملایمت — دشمن دوستان توئی دوست دشمنان منم
در همه حال و هر محل فرق من و تو این بود — تو ره جنگ میروی من در صلح میزنم

غایت

غایت گمرهی بود راه که بی تو طی کنم | قوت ابلهی بود پنجه که با تو افکنم
آن دل همچو سنگ تو آورم ار بدست من | سد جدائی تورا چون سر خصم بشکنم
وه که در انتظار تو مردم و جان نمیدهم | آه که از دیار تو رفتم و دل نمیکنم
کم نشود هوای تو آتش شعله زای تو | آب اگر شود دلم خاک اگر شود تنم
با همه خواجگان کنم دعوی همسری یقین | زلف تو طوق بندگی گر بنهد بگردنم

نیست توان گفتگو جرأت عرض مدعا
همچو فروغی از غمت شکوه اگر نمیکنم

ما خاک تو بودیم و همانیم که بودیم | یک ذره ز مهر تو تخلف ننمودیم
سر نیز اگر رفت بپای تو پستادیم | جان نیز اگر کاست بعشق تو فزودیم
هجران تو بردیم و پی وصل گرفتیم | اوصاف تو خواندیم و دل خلق ربودیم
نثری که نوشتیم بنام تو نوشتیم | شعری که سرودیم بیاد تو سرودیم
در مزرع دل تخم تمنای تو کشتیم | آن کشته پارین خود امسال درودیم
بسیار سخن رفت بهر محفل و مجلس | جز حرف تو ما هیچ حدیثی نشنودیم
هر زنگ که بگرفت دل از دوری آن در | با صیقل دیدار تو آن زنگ زدودیم
سودای تو سرمایه و عشق رخ تو سود | گر مایل سرمایه و گر طالب سودیم



آن در

آن در که بروی همه کس دست قضا بست — ما بسکه نمودیم دعا باز گشودیم
صد شکر که دل روی سفید است اگر ما — از آتش هجر تو سیه روی چو دودیم

گفتی که فروغی تو که باشی و چه باشی
ما خاک تو بودیم و همانیم که بودیم

روم چو گرد در آن آستانه بنشینم — برای خویش ملاذی منیع بگزینم
مرا چه دعوی زور آوری که قوت عشق — نمود پنجه در آن پنجهٔ نگارینم
گرم بتیغ جفا همچو دشمنان بزنی — بدوستی که نباشد بغیر تمکینم
مگر نه خاک توام آبروی مهر و وفا — بباد از چه دهی همچو زلف مشکینم
مرا تو گر بهدف تیر انتقام کنی — از آن به است که مردم کنند تحسینم
بدرد هجر مرا بیش ازین دوچار مکن — که نیست طاقت و امکان صبر چندینم
بترک بستر بیماری آن زمان گویم — که همچو شمع نشینی شبی ببالینم
همیشه خاطر خود را کنم بیاد تو شاد — برای آنکه نبینند خلق غمگینم
شوم بتلخی هجر تو مبتلا با تو — اگر مضایقه باشد بجان شیرینم
مرا محل تفرج بغیر کوی تو نیست — عبث برند عنان بباغ نسرینم
فروغی از شرف مدح آفتاب ملوک — بنظم و نثر ضیابخش ماه و پروینم

سپهر

سپهر حشمت و اقبال ناصر الدین شاه — که مثل او ز سلاطین کسی نمی بینم
نمود حضرت او چون نظر بمن از لطف — مسلم همه شهرم اگرچه مسکینم

کسان که معرفت آموز عالم اند کنون
گمان برند که من شیخ مصلح الدینم

رفتم و ماند همچنان بار غم تو بر دلم — آه که نیست ناقه را طاقت حمل محملم
دجله اگر بیاوری فایده نمیکند — دیدهٔ من مگر زند آب بر آتش دلم
آن نظری که داشتم با تو و داشتم نهان — قطع نمیکنم اگر قطع کنی مفاصلم
نیست بر از سلاسلم واسطه و وسیله — چون بهشت میبرد زلف تو با سلاسلم
مهر نمیبرم ز تو نور مبر ز روزنم — دست نمیکشم ز تو پای بکش ز منزلم
جمله بشادی جهان معتقد و مشتغل — وز همه چیز و هر کسی من بغم تو مایلم
خرمن مشک گر دمد ریخته موی تو ولی — نیست ز خرمنی چنین یکسر موی حاصلم
تیره سحاب چشم من خیره شود ز روشنی — برق صفت چو بگذرد روی تو از مقابلم
یک نگه از دو چشم تو نیل هزار مطلبم — یک سخن از دو لعل تو حل هزار مشکلم
مشغلهٔ خیال تو کرده احاطه تا بدل — هم ز خواص فارغم هم ز عوام غافلم
باز شب فراق تو روی نهد بکوتهی — ساعتی ار مدد کند بخت بلند مقبلم



ایکه

ای که مستی از جسارت گفت ورا از همه بگسلم اگر از تو چگونه بگسلم

رفت فروغی از برم جان عزیز لاجرم

دست امید بسته شد پای بماند در گلم

سپری گشت غم و شاد شدم بندگی رفت و من آزاد شدم

مگذر از کوی خرابات که من اندرین ناحیه آباد شدم

خویش را در دل او جا دادم غرق در آهن و فولاد شدم

قصه از لب شیرین گفتند آگه از غصه فرهاد شدم

دل بشاگردی عشقش دادم یک زبان کردم و استاد شدم

بیدق عشق رخش چون راندم مات آن حسن خداداد شدم

گفتم از قامت او حرفی راست سبب رنجش شمشاد شدم

من بگردش نرسیدم گرچه مدتی همسفر باد شدم

هرچه فریاد نمودم نشنید تا که خود خسته ز فریاد شدم

شد و من بنده شدم لیک کجا او شد از دیده من از یاد شدم

داد من داد فروغی آخر

شکر کاسوده زبیداد شدم

بسکه



بسکه بهر کوچه من خاک بسر کرده‌ام — در طلبت شهر را زیر و زبر کرده‌ام
آتش لعل ترا آب بقا گفته‌ام — خاک قدوم ترا کحل بصر کرده‌ام
کان نمک را لقب تنگ شکر داده‌ام — وصف دهان تو نیست مدح شکر کرده‌ام
تا بدو ابروی تو دست نیابد کسی — پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده‌ام
چشم نظر باز من تا رخ خوب تو دید — از همه کاینات قطع نظر کرده‌ام
خوانده‌ام افسانهٔ از لب میگون تو — ساغر می را ز رشک خون جگر کرده‌ام
آرزوی وصل تو تا زده راه مرا — هجر پدر دیده‌ام ترک پسر کرده‌ام
هر چه باشد مرا هول ز روز حساب — من که بدنیا شبی بید سحر کرده‌ام
چون دل سخت ترا کرده‌ام از ناله نرم — در بر صاحبدلان عرض هنر کرده‌ام
راه مرا زود زد نرگس جادوش تو — من بغلط خلق را دیر خبر کرده‌ام
چونکه ترا یافتم در دل خود عاقبت — جمله عبث بوده است هر چه سفر کرده‌ام
ممکن و مقدور نیست از تو شکایت مرا — بوده ز جور رقیب شکوه اگر کرده‌ام
همچو فروغی سخن — گفته‌ام از لعل تو
دامن اوراق را — پر ز گهر کرده‌ام



سر اگر برتری به تیغم چشم اگر دوزی به تیرم — دست از دامان وصلت برندارم تا بمیرم

در بسیطم تا نشاندی خواجه صاحب یسارم   در ضمیرم تا نشستی عارف روشن ضمیرم
دانه خال تو سازد غافل از دام غرورم   نکهت زلف تو دارد فارغ از بوی عبیرم
گر بود جا در جنانم یا مکان در لامکانم   در کمند اشتیاقت هر کجا باشد اسیرم
شاید از قید دو عالم خاطرم یابد رهائی   از میان جمع یکره در کنارت گر بگیرم
شب که دور از ماه رویت میکنم بنیاد زاری   تا سحر همسایه را فریاد باشد از نفیرم
تا نباشد چند گاهی دامن وصلت بدستم   گنج قارون گر مرا در آستین باشد فقیرم
سر ز پایت بر ندارم چون از این ره سرفرازم   رو ز خدمت بر نتابم چون از آن رو ناگزیرم
از بزرگی اوفتادم در ره عشق تو زآن رو   چون متاع کفر در چشم مسلمانان حقیرم
عاشق پیمانه نوشم نیست سودای صلاحم   صوفی پشمینه پوشم نیست پروای حریرم
سال عمر من بسی افزون نباشد زین جوانان   هجر ایشان در جوانی اینچنین کرد است پیرم
لطف فرمودید احسان مهربانی نیز آنان   نیست بهره ای طبیبان آن دل درمان پذیرم
این ز پا افتاده را نبود رهائی یا خلاصی   گر نه دست دوست باشد ای رفیقان دستگیرم

تا فروغی را بزیر سایه خود جای دادی
ذره سان در رقص شوق از تابش مهر منیرم

در بادیه شوق تو چندانکه دویدیم   از دوری این راه بجائی نرسیدیم

از عشق

از عشق تو در خرمن آتش بنشستیم — وز خرمن حسن تو یکی خوشه نچیدیم
هر تیر بلائی که ز شست تو رها شد — آن را ز دل و جان بتن خویش خریدیم
گوشی که گرفتیم ز گفتار حکیمان — دادیم بحرف تو و دشنام شنیدیم
هر فتنه که آن قامت دلجوی بپا کرد — ما را سببی این است که از چشم تو دیدیم
دیدی که نشد مطلب ما حاصل از آن لب — در راه طلب دست ز جان تا نکشیدیم
چیزی نبود تلختر از صبر بعالم — دور از لب شیرین تو آن طعم چشیدیم
با تیغ اگر بر سر ما آمدی امروز — ما روز چنین را ز خدا می‌طلبیدیم
مار سیه زلف تو هرگز نشود رام — بیفایده بود آنهمه افسون که دمیدیم
آن گرد سیاهی شب هجر تو با ما — کز واهمه از سایهٔ خود نیز رمیدیم
چون ماه نو از حسرت ابروی تو هر روز — باریک شدیم از همه اعضا و خمیدیم
پیوسته کشیدیم چو ابروی تو شمشیر — تا رشتهٔ پیوند ز غیر تو بریدیم
عریانی ما بی سببی نیست که از شوق — در عهد تو هر جامه بریدیم دریدیم

از مهر جهانتاب چه دیدیم فروغی
کز سایهٔ عشق هنر آموز ندیدیم

ز کوی دوست بباغ جنان نمی‌بینم — در آن زمین و در آسمان نمی‌بینم

زکایات



ز کائنات دگر صورتی باین معنی — مکان کجاست که در لامکان نمی بینیم

به پیش آن قد و بالا که هست روح روان — مگو ز سرو که او را روان نمی بینیم

چه واقع است که در خیل کشتگان رخش — بخون کشیده تر از ارغوان نمی بینیم

بود که پرده برافتد از آن جمال ولی — صلاح اهل نظر را در آن نمی بینیم

کمال قرب مگر شد حجاب دیده وصل — که نور دیده خود را عیان نمی بینیم

از آنکه کرد تنم را نشان تیر بلا — بسی بگشتم و اصلا نشان نمی بینیم

مرا مگوی که چندین سمند شوق متاز — برو که در کف خود من عنان نمی بینیم

نثار مقدم او را دریغ دارد که — بدست خویش بجز این نقد جان نمی بینیم

برای آنکه دلالت کنم بحضرت او — ز جان گذشته کسی در جهان نمی بینیم

مرا از این چه که اندر کنار من باشد — چو پای مهر و وفا در میان نمی بینیم

مدد بخواه فروغی کی ز پیر مغان

کرامتی چو ز بخت جوان نمی بینیم

چنان اشاره چشم تو برده است ز هوشم — که نیست دیده از این پس بدست باده فروشم

هزار بار زمین بوسه میزدم ز ادب من — بجای بود اگر در شب وصال تو هوشم

بروز هجر تو من روی آفتاب نه بینم — ز دست غیر تو من آب سلسبیل ننوشم



زگفته

ز گفتهٔ عقلا گوش من گشاده نگردد — مگر که دجلهٔ سیماب بسته اند بگوشم
چو آفتاب کند جلوه در نهفته نماند — بحسن روی تو گر من هزار پرده بپوشم
کجا رواست که از ساغر رقیب دمادم — تو می بنوشی و من چون خم شراب بجوشم
نمیزدی پس از نیم چو چنگ در همه محفل — اگر بگوش تو یکشب رسیده بود خروشم
کنون که چاره نباشد ز وصل روی تو ما را — گر اختیار نباشد باضطرار بکوشم
مرا که دوش تحمل نبوده بار غم تو — کشم اگر همه الوند را نهند بدوشم
بجز حدیث تو میلم بهیچ گفته نباشد — که آشناست بحرف تو گوش از نیوشم

ریاضت شب هجران بسر رسید فروغی
که داد مژدهٔ دیدار بامداد سروشم

اگر بشام نشستیم و اگر صبح دویدیم — باو تا نرسیدیم بجائی نرسیدیم
از و دور که دور مبادا بجهان کس — شبی جام شکستیم و شبی جامه دریدیم
خریدیم بیاد لب او هرچه گهر بود — فروشنده گمان کرد که ما عشوه خریدیم
بتابی رخ خوب تو و آن طلعت زیبا — درین مصطبهٔ زشت ندیدی که چه دیدیم
دگر گوش ندادیم بافسانهٔ شیرین — چو از لعل شکرخند تو یک حرف شنیدیم
اگر سایهٔ خورشید و اگر مایهٔ قارون — ازین مایه گذشتیم و از آن سایه رمیدیم

بموی تو



بوی تو بردی تو با بروی تو یعنی — بشمشیر تو از عنبر تو پیوند بریدیم
دگر یار بزرگان جهانیم و زاعیان — از آن است که در مرتع دونان نچریدیم
چو گل نیز عزیزیم از آن روی که هرگز — درین بادیه چون خار بهر پا نخلیدیم

اگر صبح شد و باز بود مست فروغی
از آن است که دوشب بسبو باده کشیدیم

گر در ره وصال تو از پا فتاده ایم — سهل است چون بقدم تو سر نهاده ایم
راهی نموده ایم بکوی تو تازه باز — بر روی خویشتن در رحمت گشاده ایم
گر شد تمام در سر کار تو عمر ما — ما از نخست بهر همین کار زاده ایم
ما را ز سوختن نبود چاره همچو شمع — و ز سر بری تو باز بپای ایستاده ایم
پیوسته پشت دست ندامت گزیده ایم — تا دامن وصال تو از دست داده ایم
طرز نگاه چشم تو ما را ز دست برد — مردم باین عقیده که ما مست باده ایم
ثبت است خط مهر تو بر لوح سینه لیک — از این رقم گذشته ز هر نقش ساده ایم
در جاده وفای تو جان داده ایم باز — جمعی گمان کنند که بیرون ز جاده ایم
یک خانواده خانه خراب غم تو شد — ما نیز جزء اعظم آن خانواده ایم
هستیم یکه تاز بمیدان عشق تو — با آنکه ما ز فرکت دعوی پیاده ایم

فخر

۱

فخر از نسب کنند فروغی اگر کسان

ما زادهٔ کمال و هنر را نواده ایم

ای فتنهٔ ایمانم ای آفت پرهیزم   من با تو چه دل بندم از تو به که بگریزم

آسایش و خوابی بود زین پیشترم هر شب   آن چشم سیاه تو کرد است سحر خیزم

تو بیزی و من بیزم تو بر رخ و من بر سر   تو مشک سیه بیزی من خاک سیه بیزم

در راه تو گر خفتم نه ترک ادب گفتم   طاقت نه که بنشینم قوت نه که برخیزم

با عشق تو چون هر دم در آتش و در آبم   از سینه بر آرم دود وز دیده گهر ریزم

در زلف چو زنجیرت من سلسله جنبانم   از لعل روان بخشت من واسطه انگیزم

وصل شکر و شیرین خواهم بچه رو چون نیست   نه صنعت فرهادم نه دولت پرویزم

چون نیک زبردست آن زلف تو برد از پیش   با من چو در اندازد با او چو در آویزم

در وصف لبت باشد   مطبوع و پسندیده

از شعر فروغی نیز   رنگی اگر آمیزم

شب وصال که باشد بروی او نظرم   ز خویش غایب و از کاینات بیخبرم

شب وصال ندیدی فروغ طلعت او   چگونه داد فراغت ز تابش قمرم

تمام هستی من برخی تبسم آن   که بی نیاز نمود است از گل و شکرم



نبود در بر من

نبود در بر من جز دمی و از دم او   چو برگ لاله معنبر بود همیشه برم

شب گذشته بمن دید لاجرم امروز   از آن شکوفه که دیدی بسی شکفته ترم

مرا حجاب دل و دیده هر دو بر خیزد   بجای نور نماید چو جای در بصرم

شود میسّر اگر پای بوس او باری   نثار و پیشکشی را از جان و سر گذرم

بود حکایت آن رخ بلاغت سخنم   بود روایت آن لب حدیث معتبرم

مرا ز سبزه و صحرا رخش فراغت داد   چنانکه از سر نخوت بآن دو مینگرم

بلاست آن قد و بالا و زآن نگردم سیر   هزار بار اگر آید این بلا بسرم

گرچه رفت که باریک تر شدم ز هلال   براه عشق که با آفتاب همسفرم

چو بر مصمم تمکین شد است و جان تسلیم   چه حاجت است ازین پس بجوشن و سپرم

بیا که نکهت باد بهار و نغمهٔ مرغ   کند براه گلستان دلالت دگرم

سزد اگر بصبوحی همی کند ترغیب   صفا و دلکشی صبح صادق و سحرم

بدامن تر من مغز خشک زاهد را   کنی چو پاک رهائی دهی ز خشک و ترم

مرا فضول ز می منع مینماید و من   بر آن سرم که فریب ریای کس نخورم

شراب و شعر فروغی فروغ مجلس ماست

وزین دو گرم شود چون شود بلند سرم



ما را دهند خواری در آستان جانان — فریاد ای عزیزان از دست پاسبانان

بیمهر و سخت جان اند بد عهد و سست پیوند — آنها که جان ندادند در آرزوی جانان

دیوانهٔ چو من کرد در راه عشقبازی — کاری که بر نیاید از دست کاردانان

باران اشک چشم آمد که ره ببندد — دردا که رانده بودند چون برق ساربانان

بدرود جسم و جان را دشوار میشمارند — گویا ندیده باشند بدرود مهربانان

شیرین لبان ندیدند در ما ز عجب آری — مخصوص خسروان است لعل شکر دهانان

دانسته درد دلها درمان نمینمایند — البته حکمتی هست در کار دلستانان

شد منع آن رقیبان ترغیب این حبیبان — یارب بلای ایشان گردد نصیب آنان

در باغ حسن خوبان هر برگ را صفاییست — باغی چنین نباشد محتاج باغبانان

بیش از هزار نوبت گر آستین فشانند — هر نوبتی فزون است اصرار جانفشانان

آورد زود ما را اندر شمار پیران — موی سفید گشته از عشق نوجوانان

آن خط با لطافت سرمشق مهربانی است — حرف امید خواندند زین خط لطیفه خوانان

خطی چنین فروغی ریحان و هرچه باشد

آسوده مینماید دلهای ناتوانان

نه دنیا ماند و نه دل ماند و نه دین — ز دستانهای آن دست نگارین

شدم



شدم از تلخی جان کندن آگاه | چو میرفت از برم آن جان شیرین
به پیش زلف او موئی نیرزد | بیارد کاروان گر نافهٔ چین
چه روشن طلعتی ای نور دیده | که گشتی بینش چشم جهان بین
به سختی بار هجران تو بردم | وگرنه خود تحمل نیست چندین
ز ترک سجده مغبون است شیطان | تو را اگر طینت پاک است از طین
اگر مقصود باشد سیم دارم | بر زرین چهره منهم اشک سیمین
ز دردش عافیت بستر نمایم | مرا روزی اگر آئی ببالین
دلم را طرهٔ تو صید فرمود | کبوتر چون نگردد صید شاهین
گرفتی خون آهو را بگردن | بعنوانی که باشد زلف مشکین
بدوران تو بیداریم هر شب | من و بخت شهنشه ماه و پروین
خدیو محتشم دارای عادل | جهاندار معظم ناصرالدین

فروغی را شرف این بس که کردست
لب گوهر نثار شاه تحسین

برهان کاردانی است جان در ره تو دادن | سر را بطیب خاطر در پای تو نهادن
دست از همه کشیدن با هیچ سر نمودن | از عشق قصه گفتن حرف تو گوش دادن

در انجمن



در انجمن نشستن اوصاف تو شنیدن — وانگه چو شمع هر شب پیش تو ایستادن
هم با کمند زلفت پیمان تازه بستن — هم عقدهٔ دل خویش از لعل تو گشادن
تکلیف عاشقی را کی میتوان تمام کردن — راهی بسر رساندن از پای اوفتادن
در این تطاول آباد امید ایمنی نیست — تا هست مادر دهر در کار فتنه زادن
از عشق رو مگردان جانانه نیست با جان — از باده کم مزن نیز پیمانه نیست با دن

از این غزل فروغی بگذر که قافیه نیست
با مشک ختم کن گوی معمولی است لادن

آنکه شب دیگران روز شد از روی او — روز مرا شب نمود غالیه سا موی او
نیم نفس مانده بود تا بروم از جهان — آمد و دور بقا تازه شد از بوی او
باغ ارم را که هست خرمی مستدام — نیست باندام وی سرو لب جوی او
روح فزا کی بود تا نبود با نسیم — نفحه از طره و نکهتی از کوی او
سحر بر افتاده است گر نشود بعد ازین — علت تجدید آن نرگس جادوی او
سرو قد از راستی پیچد اگر سر چه غم — کار مرا کرده راست چون خم گیسوی او
من نه عبث ناتوان گشته ام و خسته جان — علت ضعف من است قوت بازوی او
گوش توانم گرفت از سخن عمرو زید — بر نتوانم گرفت چشم ز ابروی او

خویش



خویش اگر دیدهٔ باهمه تندی که هست
آتش شوقم بود تند تر از خوی او

وزنهٔ میزان من هست تواضع ولی
نازو تکبر بود سنگ ترازوی او

روی خلایق بود گر بسوی بوستان
روی دل دوستان نیست مگر سوی او

منکر کبر و غرور معتقد مردمی است
گرچه بود آفتاب چاکر و هندوی او

همچو فروغی یکی
نادره گوی ادیب

نه که یکی صد هزار
هست ثناگوی او

هلاکم میکند آن چشم جادو
اشارت میکند هر گه با برو

ترا تا چشم و ابروئی چنین هست
نشاید رنجه کردن دست و بازو

بروت زلف مشکین دیده گفتم
بهار آمد که باز آید پرستو

سیه شد روز من از آب دیده
مگر در چشم من باشد قرا سو

رخت را دیدو تابد باز خورشید
خدایا توبه فرمایش ازین رو

بسنجد خاطرم بار غمت را
دلت را اگر کند سنگ ترازو

بپهلویم نشیند تیر غیرت
نشینی غیر را هر گه بپهلو

نمیدانم کدامم سخت تربت
کند عشق تو یا بند گیسو

کند چشم سیاهت کار شاهین
کند تیر نگاهت صید آهو

بدان

بدان نکهت که من دیدم عجب نیست — اگر موی تو را مشک است هندو
بسوی ما گذر کردن محال است — وگر خود بگذری هر دم ز هر سو
بدور آن لب و دندان که دانی — عقیق از دیده ام افتاد و لولو

فروغی با وجود طبع بشاش
نهد دور از تو دایم سر بزانو

راه بپیش پای من مینهد آرزوی تو — تا ز بهشت جاودان روی کنم بسوی تو
روز مرا بهر جهت کرده سیاه همچو شب — پشت سر تو زلف تو چشم تو پیش روی تو
تنگ شکر فروختم از دهن چو قند تو — عذر نبات خواستم از لب بذله گوی تو
پرده شرم بسته بر رخ ماه و گل مگر — کرده چه مه بجای تو گفته چه گل بروی تو
مرز عراق دیده دجله کجا و چشم من — راه حجاز رفته ام کعبه کجا و کوی تو
خلق تو بود جانفزا جبهه گشاده همچو مه — آتش اشتیاق من تند نمود خوی تو
گاه بجان و گه بدل گاه بپا و گه بسر — طی مقام میکنم در ره جستجوی تو
گر بهلاک من اجل گرو شتاب نیست غم — چون گذری بخاک من زنده شوم ببوی تو
زینت عید گشته ام تا ز وفا و مردمی — زیب بر و کنار من گشته میان و موی تو
عهد شباب رفته را باز معاودت دهم — گاه بشعرهای تر گاه ز گفتگوی تو

عبرت



عبرت عاشقان همه حیرت جمله زندگان
مژده فروغی بود آب بقا بجوی تو
آنچه هرازدی بدل آورم از بروی تو فرق نمیکند کسی روی تو را زخوی تو
حالت روزگار من رو بخوشی نمی‌نهد از سپهر عجز ملتجی تا نشوم بموی تو
بود سر سیاحت خاطر گردشم ولی منع مسافرت کند آب و هوای کوی تو
وصل تو آرزوی من باشد و نیک واقفی کاش که میشدم یکی واقف از آرزوی تو
تا تو توئی و من منم هست و بسر نمیرسد عشوهٔ تو بکار من شکوهٔ من ز خوی تو
پا ننهاده در چمن سیر نکرده میروی باش که داغ لاله را تازه کنم ببوی تو
نیست کم از شنیدنی قصهٔ اشتیاق من هیچ مجال اگر دهد لذت گفتگوی تو
با همه اتحاد ما در همه جا بود چرا دست فنا بدست من آب بقا بجوی تو
مرحله طی نمیشود براه بسر نمیبرد هر که بسر نمیرود در ره جستجوی تو
باز فروغی از کجا مست و خراب آمدی
بی سببی نمیشود اینهمه های و هوی تو
بجان رسد اگر از دست بیوفائی تو نمیکشد دل من دست از آشنائی تو
بلطف آئی و رحمت اگر شوی آگه از آنچه بر سر من رفت در جدائی تو

زعاشقان

زعاشقان و بتان در جهان ندیده کسی | بجان نثاری من یا بدلربائی تو
نیاز من نخرد تا چنانکه میباید | بعجز من نرسد ناز و کبریائی تو
فروغ روی تو آفاق را منور کرد | ز آفتاب گذشته است خودنمائی تو
نمیدهی ز کرم کام عاشقان گرچه | برای لعل تو جان میدهند فدائی تو
رسد سفینهٔ هجران ما بساحل وصل | بفضل بارخدا و بناخدائی تو
لب تو بر لب رضوان اگر رسد داند | که نیست چشمهٔ کوثر بجانفزائی تو
دلا چو نرگس او باز روز و شب مستی | یکی بگو بکجا رفت پارسائی تو
ز من حبیب من ای جان تو را هیچ گرفت | مگر درست بدانست بی بهائی تو
شدم ز ناله چو نی گرچه دوستان گویند | بهیچ لب نرسد نی به بینوائی تو
کسی ز کار من و زلف او گره نگشاد | نسیم باد صبا کو گره گشائی تو

اگر مقام محبت نبود و مهر و وفا
نکو نبود فروغی غزل سرائی تو

ای رفته و در ما ز وفا هیچ ندیده | جای تو نگیرد بخدا مردم دیده
با آنهمه سختی که دل از عشق تو دیده | پابست تو گردیده ز ما دست کشیده
گشتی اگر از کشتن ما شاد عجب نیست | شاد است هر آنکس که بمقصود رسیده



در باغ

در باغ بود غنچه و دل تنگ بود باز   حرفی مگر از آن دهن تنگ شنیده
گر دیده چرا بی گنهی خوار نظرها   روی تو اگر پرده گل را ندریده
نرگس که بهچشمی تو دیده گشوده   کوتاه نظر شوخی چشم تو ندیده
هر کس که چو من خام طمع بوده درین شهر   دل داده بلعل لب تو عشوه خریده
از چشم تو آسان نبود قطع نظر لیک   مشکل که شود رام کسی صید رمیده
در راه وصالت دل ثابت قدم من   از پا اگر افتاده بسر باز دویده
ما در خور صید تو نباشیم و لیکن   گنجشک بدست است به از باز پریده
هر روز دلم از پی کوی تو جدا شد   با سوزشش عضوی که بود تازه بریده

تا بار فراق تو کشیده است فروغی
با وصف جوانی شده چون پیر خمیده

بخنده گفت بمن مفلسی شراب زده   که پیر میکده نقشی عجب بر آب زده
بگیر جام و مکن آرزوی حشمت جم   بگیر کم سخن مفلس شراب زده
بیار برگ و نوای طرب که صبح شد   بخواه ساغر و ساقی که آفتاب زده
هوای باغچه از بوی گل حدیث کند   مگر نسیم بروی چمن گلاب زده
بهار آمده اردیبهشت ماه کنون   براغ و دشت همی خیمه از سحاب زده

نموده نرگس بیدار چشم یاران باز | خیال عیش و طرب راه خورد و خواب زده
فسرده دامن بستان گرفته شاد شده | مشیب خسته قدم نیز با شباب زده
کنونکه سبزهٔ صحرا به پشت گرمی گل | چو خط لاله رخان راه شیخ و شاب زده
بزن تو نیز از آن آب عنبرینهٔ ناب | که طعنه بوی خوش او بمشکناب زده
زباده غیر کرامت هر آنچه گفته خسیس | دروغ گفته و تهمت بآن جناب زده

گناه بنده فروغی بود مسلم و شیخ
تفضل است اگر حرفی از ثواب زده

نوروز سعید آمد از راه | عید است چنین تبارک الله
برون ز صفر درین سفر عید | با ماه ربیع بود همراه
دلخواه زمانه غیر ازین نیست | الحمد که کار شد بدلخواه
شد دامن دشت جای سبزه | زد بر سر کوه لاله خرگاه
ای خوبتر از بهار باری | چون عید ز در در آی ناگاه
تا ز آمدن تو روز هجران | گردد چو شب بهار کوتاه
در باغ بهشت میکنم سیر | با یاد رخ تو گاه و بیگاه
در دورهٔ عارض تو مردم | بهر چه کشند منت از ماه

سرچشمه



سرچشمهٔ فتنه را ندانند | از چشم تو هر که نیست آگاه
گمراه شدم ز عشق اما | شد وصل دلیل راه گمراه
آمد ز قضا درست بیرون | آن دلو که او فتاد در چاه
وین دولت و عافیت نباشد | الا ز عواطف شهنشاه
یعنی ملک الملوک عادل | شه ناصر دین خدیو جمجاه
چون عید شد و ملک بشادی | شاهانه نشست بر سر گاه
نوروز خجسته چون فروغی
آمد پی تهنیت بدرگاه

بر سر کوی تو آنان که مقیم اند همه | تازه جمع آمده یاران قدیم اند همه
شد خم زلف تو مجموعهٔ دلها اما | مضطرب دمبدم از دست نسیم اند همه
دور از کوی تو جمعی ز بزرگان بلاد | بینوا مانده تر از طفل یتیم اند همه
همنشینان تو پیوسته در آن روی نکو | شاد از دیدن فردوس نعیم اند همه
می ندانم ز چه اندیشهٔ درمان نکنند | دردمندان تو با آنکه حکیم اند همه
نظری کن سوی این قوم که دور از رخ تو | تازنی چشم بهم عظم رمیم اند همه
نقد جان بر کف و افکنده سر از شرم به پیش | عاشقان تو تهی دست و کریم اند همه

مادران

مادران چون تو نیارند چرا فرزندی | از پس زادن تو گر نه عقیم اند همه

از خرابات چو مستان تو بیرون آیند | در مناجات چو موسای کلیم اند همه

بی تو شک نیست که رو جانب جنت نکنند | با تو هر چند که راضی بجحیم اند همه

پیش چشم تو که چشم همه را تر سازد | چه روانهای مقدس که سقیم اند همه

جان نثاران تو را من چو فروغی دیدم

باهنر جمله و با طبع سلیم اند همه

ای صورت بدیعت مجموعهٔ معانی | لعل تو روح پرور چون آب زندگانی

در هر دلی ز مهرت گنجی بود نهفته | در هر سری ز عشقت سری بود نهانی

ای رو بما نموده اول چو بخت مقبل | و آخر گذشته از ما چون دولت جوانی

روی جهان فروزت در دیدهٔ امیدم | همچون ستارهٔ صبح در چشم کاروانی

خواهی چو تیره روزم این است نیکبختی | خواهی چو تلخ کامم این است کامرانی

میخواندم ار بفولاد چون موم نرم میشد | فصلی که بر تو خواندم در باب مهربانی

اسباب شادمانی چیزیست هر کسی را | ما را غم تو باشد اسباب شادمانی

در زیر بار هجرت دل ناله مینماید | بر دوش کس مبادا باری باین گرانی

ترسم نگه نداری نیکو چنانکه باید | ورنه کدام کار است بهتر ز دلستانی



دانم

دانم که بر نیاید از صد تن توانا | کاری که کرد چشمت در عین ناتوانی
زان پس که شکر قند تعلیم خلقی از من | بگرفتم از دهانت تعلیم نکته دانی
دیوان من فروغی از در و گوهر طبع | فرقی ندارد اکنون با گنج شایگانی
تنها نه کام جانها | یابد از آن حلاوت
بخشد روان تنها | شعری بدین روانی

چون تو اندر همه آفاق نباشد یاری | نازنین‌تر ز تو ممکن نشود دلداری
کار من بیتو رسیده است بجائی که اگر | با تو گویم نکنی غیر ترحم کاری
ساعتی دولت پابوس تو تا دست دهد | هست یکسان شده با خاک چو من بسیاری
گرچه دیدار تو هر وقت دمی باشد و بس | عمر جاوید بود قیمت هر دیداری
کرده تا سلسلهٔ عشق تو در بند مرا | نیست روزی که تحمل نکنم آزاری
بیشتر درد من این است که با اینهمه غم | در همه روی زمین نیست مرا غمخواری
مگر آن چشم گذارد که نهم دیده بهم | نبود خواب کسی را که بود بیماری
طرز رفتار تو از راه بدر برد مرا | کبک را نیز نباشد به از این رفتاری
متفق خلق جهان جمله که گل نیز چو من | دارد از رهگذر عشق تو در پا خاری
کی بخورشید فروزنده فرود آرم سر | قدر یک ذره مرا گر تو نهی مقداری

در ترازوی

درتر ازوی غم هجر تو پسنگی ننهد | هر که این بار نبرداست بزحمت باری
هست آنکس که ندیداست در آن نرگس مست | اندرین شهر بنادر بود ار هشیاری
تا کی ای فتنه نخوابی که درین ساعت شب | نیست جز بخت شهنشاه دگر بیداری
دادگر ناصر دین شه که بر تارک قهر | بازوی معدلتش پنجهٔ هر قهاری

جود شه گرمی بازار فروغی است بلی
از خریدار بود گرمی هر بازاری

از آن دو لب شیرین جز بوسه و پیغامی | مارا نه که عالم را حاصل نشود کامی
بایست بهر تقدیر خاک ره او گشتن | ز آغاز نبایدبود در فکر سرانجامی
چون نرگس مخمورش امروز سیه مستم | زیرا که کشیدم دوش بریاد لبش جامی
تا بر لب بام آمد شد خانهٔ ما روشن | خورشید کسی دیداست طالع شود از بامی
در فیض لبش کس را حرفی نبود اما | این بنده نمی باشد شایستهٔ انعامی
عشق رخ او هردم آتش بدل افروزد | آتش چو نیفروزد کی پخته شود خامی
بیدای ارادت را هر پای نپیماید | ثابت قدمی باید باهمت واقدامی
مقدار وصال دوست معلوم نمی باشد | در کشمکش هجران تا نگذرد ایامی
آسوده چه میداند کز اول شب تا صبح | آرام ندارم من از دست دلارامی



دیروز

دیروز دعا گفتم آن لعل سخنگو را   امروز ازو گشتم خرسند بدشنامی
گر مرد تماشائی باز آ که درین هفته   این خانه گلستانست از روی گل اندامی
گر هست فروغی را   صد دام و دو صد حیله
آن سلسله مو را نیست   جز قول و غزل دامی

سرت گردم که جا در دل نمودی   بکنج تنگنا منزل نمودی
یکی را بوسه دادی جان گرفتی   بجان دادن مرا مایل نمودی
ازین سودا یقین خرسند گشتی   که نقد تازهٔ حاصل نمودی
چو بستی در بروی مهربانان   همه آسان ما مشکل نمودی
سخن گفتی ز بیماری آن چشم   حمایت باز از قاتل نمودی
گذشتی چون جوانی غافل از من   مرا از کار خود غافل نمودی
نمودی سحر چشم خود چو ظاهر   بجادوئی مرا قائل نمودی
بنفشه هر چه بر گل ادعا کرد   بخطی جمله را باطل نمودی
مرا زآن پس که عالم میشمردند   تو عاشق کردی و جاهل نمودی
ولیکن جاهلم دیدی چو در عشق   ریاضت دادی و کامل نمودی
ببوئی دست من بستی خدا را   مرا یکباره مستاصل نمودی

چو من



چو من مرغی نواخوان را روا بود — که بیجرمی چنین بسمل نمودی
دلم زنجیری زلف تو زان شد — که آن دیوانه را عاقل نمودی
زعکس لعل می را رنگ دادی — مرا زان مست و لایعقل نمودی
زهی نیرنگ سازی کز دل ما — برنگی نقش غم زایل نمودی
فروغی بی ثمر بود و حقیقت — اگر موصول را واصل نمودی

بجو از لعل جانان حاصل عمر
که عمری کار بیحاصل نمودی

بسرو قامت او گر نظر کنی دانی — که معتدل نبود سروهای بستانی
شکنج طرهٔ او را بود نکوییها — بغیر غالیه بیزی و عنبر افشانی
صبا ز طرهٔ مشکین او تو دست بدار — وگرنه باز بجمعی رسد پریشانی
عجب نباشد اگر از فرشته میگذرد — جمال صورت او با کمال انسانی
بیا که با تو مرا نیست التفات بجان — اگرچه روی توجه ز من بگردانی
بسی لطیف تری زانکه قدسیان مانند — نظیر جسم ترا در جهان روحانی
بدور قد تو گر باغبان نشاند سرو — بعید نیست که بار آورد پشیمانی
ز چشم مست تو محراب ابروان ترا — ضلالتی است که دور است از مسلمانی

نه شبی که گشتی تو شمع محفل غیر — برای آنکه دل عاشقان بسوزانی
اگرچه لازمهٔ کار دلبری این است — بعهد شاه مبادا دلی برنجانی
جهان حسن مسخر بود ترا لیکن — مسلم است شهنشاه را جهانبانی
یگانه خسرو بیمثل ناصرالدین شاه — که هست خاص قد دلکش سریر سلطانی
شهنشها بتو در جشن عید قربان نیز — زبان دهر کند همچو من ثناخوانی
کند بهر تو قربانی ار بروز چنین — بهر دیار بزرگان قاصی ودانی

فروغی دا امرا جمله جان نثار تو اند
چه حاجت است دگر گوسفند قربانی

چو بهشت خوش سرشتی چو بهار مشکبوئی — تو گل کدام باغی که همیشه تازه روئی
همه حیرتم ز نقش تو صنم تبارک الله — که لطیف آب و رنگی و لطیف خلق و خوئی
ز دهان تو ندانم چه بدل گرفت غنچه — مگر آنکه تنگدل شد که تو شوخ و بذله گوئی
بشکوفه از چه بینی تو که خود شکوفه رنگی — ز بنفشه چند گوئی تو که خود بنفشه موئی
ز رخ تو صبح نوروز کنایتی است روشن — نه که من صریح گویم که تو خوبتر از روئی
نبرم گمان که روید چو تو گل بهیچ مرزی — تو اگر گلی یقینم که ز مرز جان بروئی
ز تو هست خار حسرت بدل نیاز مندان — تو چه دیده دماغ داری که ز خار گل ببوئی

زبان

زبتان کسی نباشد که ندیده با چشم او را | همه درد و تو دوائی همه زخم و تو رفوئی
تهی چرا ز چشم قدمی بجای دیگر | تو نه گر ز جنس سروی ز چه در کنار جوئی
چو تو نونهال دلجو نبود بهیچ بستان | دل جمله چون بجوئی دل ما چرا نجوئی
ز چه سرزنش نمائی تو بچشم اشکبارم | که بشست دست از جان و تو دست از و نشوئی
دهنت بود فروغی چو صدف همیشه پر در | نه که گوهر و صدف را تو بنظم آبروئی

تو ازین دهن چه گوئی که خدای را خوش آید
بجز اینکه خیر خلق و سخن نگفته گوئی

کسی که دیده از آن چشم گوشهٔ نظری | نظر چگونه نماید بجانب دگری
غبار درگهِ جانان و خاک مقدم اوست | بچشم ما اگر از جان بود عزیزتری
دلم برون ننهد از سواد زلفش پای | نکرده است کسی زین دراز تر سفری
سر از کلاه نباشد بزرگ وار دستار | بپای دوست بود گر بود بزرگ سری
به پیش قامتش از راستی سرو مگوی | که گفته است که هر راست را بود ثمری
براه عشق همه خلق گر همی دانند | چه مردمی که ندارند از خدا خبری
شود بوصل مبدل فراق او ناچار | کجا شبی است بود در قفای آن سحری
ز تیغ ابروی او جان بدر نخواهی برد | چو آفتاب اگر بر سپهر آوری سپری



نداده شاخ بنیکوئی رخش سمنی ندیده مصر بشیرینی لبش شکری
در او نگر که قمر در زمین شگفت بود شگفت نیست بود گر در آسمان قمری
بیا بصلح و کمر باز کن برای خدا که بهر جنگ نبندد کسی چنین کمری
کنم چه چاره که در آن دل چو آهن تو نکرد آتش آهم بهیچ رو اثری
مگر بدست فروغی رسد پس از یک عمر
چو لعل عقده گشای تو نازنین گهری

من بمثل چو جسم و تو جان گرامی منی چند میان جسم و جان سنگ جدائی افکنی
ترک تو من نمیکنم هرچه کنی مخالفت تو بخلاف دیگران در رگ و ریشهٔ منی
قهر تو زنده میکند تا چه رسد بلطف تو از همه دوستان بهی گر بمثل تو دشمنی
گرچه بدست ما نهٔ باز سپید دولتی گرچه بکام ما نهٔ آب حیات روشنی
پیشتر از اجل کنم قصد هلاک خویشتن گر تو خدا نخواسته میل مفارقت کنی
داغ ملالتی نهی بر دل باغ و بوستان شاخ امید من اگر برنگرفته بشکنی
تیغ عتاب و سرزنش بر سر ما زدن چرا ای که برای دیگران سنگ بسینه میزنی
ای دل دلستان من با تو بر آیم ار چه رو من نه ز نوع آتشم گر تو ز جنس آهنی
تیر بچلهٔ کمان تیغ بدست امتحان من نه مقید تنم گر تو بلای جوشنی

رشته

رشتهٔ مهر و دوستی نیست گسستنی از آن	مردم و جان نمیدهم رفتی و دل نمیکنی
کام فروغی از لبت	چونکه روا نمیشود
بر دل ریش او نمک	هر چه میسر اکنی

عهدی که شب گذشته بستی	روزی نگذشته چون شکستی
هم تار معاندت تنیدی	هم رشتهٔ دوستی گسستی
برخاستی از کنار یاران	در بزم معاندان نشستی
این عربده باز از کجا بود	نا خورده شراب از چه مستی
عمرم بره تو گشت کوتاه	حقا که عجب دراز دستی
بستی پر و بال من بدستان	آنگاه ز دام من بجستی
وصف تو نمیتوانم امّا	خوبی تو بهر صفت که هستی
گر هیچ صنم صمد پرست است	تو آن صنم صمد پرستی
باشد دل دشمنان ز تو شاد	تا خاطر دوستان بخستی
گشتی بچه حیله بند دلها	ای طرهٔ او مگر تو شستی
طول امل فزون شد از تو	هر چند که کم ز یک بدستی
وصلش طلبی چسان فروغی	از هستی خویش چون نرستی

ملک دل



ملک دل تورا باشد دست اگر بجنبانی ... نقد جان تورا گردد رو اگر بگردانی
یک شب وصالت را کی توان بها دادن ... چون برای یک بوسه جان خلق بستانی
با دو وجد مشکیست حرف ماشد کوتاه ... مختصر نشاید گفت سرگذشت طولانی
از دهان تو ما را اصل مدعا حرفی است ... گو که هیچکس ز آن نیست فهم سر پنهانی
بر در تو همچون مور بسته ما میان آری ... عشق بر نمیتابد حشمت سلیمانی
در دو زلف تو دلها گشته مجتمع اما ... جمعی چنین ز آن نیست چاره از پریشانی
خون عاشقان ز ار بخت پیش چشم تو آن لب ... این معاملت باشد دور از مسلمانی
از چه مثل شب کردی روز عشقبازان را ... چون بعارض روشن آفتاب را مانی
پیش تیغ تو گردن ز آن نهم که میدانم ... هر که سر کشد از تو میکشد پشیمانی
غنچهٔ دهان تو گر بمن نگیرد تنگ ... مشکل خلایق را حل کنم بآسانی
این دوئی که می بینی از میانه برخیزد ... گر شبی مرا از مهر در کنار بنشانی
خاک راه تو گشتم تا گرفتم آن دامن ... وه که میروم بر باد دامن ار بیفشانی
با همه توانائی منعما چه خواهد شد ... گر بخوان وصل خویش نوبتی مرا خوانی
ز آب دیده ویرانست خانهٔ خراب من ... خانه را چو گیرد سیل رو نهد بویرانی
از تو شکوه خواهد کرد علم و معرفت هر دو ... بی سبب فروغی را گر ز خویشتن رانی

بدیارها

بدیارها چکارم　　چو تو در دیار مائی
زبهارها چگویم　　که تو خود بهار مائی
دهن چو غنچه ات را چو ندیده ام چه دانم　　ولی آن دو زلف گوید که بنفشه زار مائی
چو تو یار دلستانرا بمیان جان نشانم　　که حسد برند مردم چو تو در کنار مائی
بدلم اگر کند جا پس ازین تمام غمها　　بسرت که غم ندارم چو تو غمگسار مائی
دل ما بدست آور زکرم بپرس آخر　　که چه میکنی و چونی تو که در جوار مائی
بدو طرهٔ تو گفتم که عبث مباش درهم　　که تو با همه سیاهی نه چو شام تار مائی
چه کنی دو دست خودرا تو زخون ما نگارین　　بگذر ز رنگ و دستان تو اگر نگار مائی
متعجب اند جمعی که تو یار نازپرور　　بچه دل بما کنی رو و چگونه یار مائی
دم صاحب اختیاری زده ایم در همه جا　　که زخیل خوبرویان تو خود اختیار مائی
نه عنایت و تلطف نه توجه و تفقد　　نه بحرف ما دهی دل نه بفکر کار مائی
تو از آن لبان شیرین چو دعا کنی بخسرو　　بله ای خلیفهٔ جان دل حق گذار مائی
ملک الملوک عادل شه راد ناصر الدین　　که بچرخ گفته قدرش که تو جامه دار مائی
زحدیث خوبرویان و　　ثنای شه فروغی
مگذر اگر که مایل　　تو با عتبار مائی



نیست

نیست هوای راحتم تا تو عذاب میکنی　　　هر چه کنی بکن که تو کار صواب میکنی

گر همه از تبسمی زآن لب جانفزا بود　　　چارهٔ مردن مرا سهل چو آب میکنی

بادهٔ ناب میخوری مست شراب میشوی　　　داد گناه میدهی ترک ثواب میکنی

قصه اگر نمیکنی از شکر آن دو لب　　　منکر اهل ذوق را با چه مجاب میکنی

نرگس مست خویش را چونکه مریض خوانده　　　خون مرا بجام او جای شراب میکنی

خواب مرا بچشم تو عشق تو داد و در ایم ضمیم　　　با حیل و فسون مرا بهر چه خواب میکنی

چونکه بکار دوستی هیچ بها نمیدهی　　　محتشمان شهر را خانه خراب میکنی

مایهٔ عیش دوستان چیست بروزگار تو　　　گر تو دهان خویش را هیچ حساب میکنی

راه فراق میروی تند و نمیکشی عنان　　　عمر بآخر آمده یا تو شتاب میکنی

شرع مطاع متبع نهی سؤال میکند　　　تو ز لب شکر سخن منع جواب میکنی

گاه برغم ارغوان زیر حجاب میزنی　　　گاه بجای نسترن فکر نقاب میکنی

پا بنیان چو میبینی پردهٔ دوست میدری　　　شرم چو آیدت ز من دست حجاب میکنی

همچو فروغی ار نه　　　نکته طراز و بنده گو

از چه برای کشتنم　　　موی طناب میکنی

ز تو دور او فتادم بمشقت و عذابی　　　چه مشقت عظیمی چه عذاب بیحسابی

زشمردن

ز شمردن نجوم و زهجوم فکر باطل بشب دراز هجران نکنم مجال خوابی

بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب و شب شب جمله روز گردد بطلوع آفتابی

بر تو مگر چه گفتم که گناهکار گشتم من اگر گناهکارم تو بیا بکن ثوابی

ادب است و سرفرازی کرم است و دلنوازی من اگر کنم سؤالی تو اگر دهی جوابی

نه برای آنکه پوشند ز مهرمان خود را بجمال عالم آرا همه را بوَد نقابی

بتو کی توان رسیدن بنعیم وصل دیدن ننموده طی مقامی نگذشته از حجابی

بعنایت تو بیشم رسد ادعای دولت تو بصعوه گر دهی پر نبود کم از عقابی

بحیات جاودانی برسد چو خضر مشکک برساند ار لب تو بدهان تشنه آبی

ز تو بر کنار ماندم نفسی و گشت عمری بتو درد دل نوشتم قدری و شد کتابی

چو تو را کنم پرستش بیقین نمی‌نمایم نه تصور خطائی نه تفکر صوابی

بکجا بود شرابی چو لبت بخوشگواری نرسد بآب روشن لمعانی از سرابی

بمیان خود ننازی همه روزه چون فروغی

زدهان تنگت آن مه شنوی اگر خطابی

بمناست چه گفتی که دهان غنچه بستی ز لطافت چه کردی که بجای گل نشستی

ببیاض روی زیبا خط عنبرین نوشتی کم ارغوان گرفتی دل لاله را شکستی



همه روزه

همه روزه خون ما را دهنت کند بشیشه | ز کدام مرز و صنفی تو که می نخورده مستی
بمعاشران درآمیز اگر تو دوست خوئی | ز معربدان بپرهیز اگر تو می پرستی
ز کمال کبریائی و غرور و ناز و نخوت | نه بفکر آشنا و نه بیاد یار هستی
دل من نبرده تنها سر زلف تو بدستان | همه را تو برده داری که حریف پیش دستی
نکنم ز دل حمایت که شوی ملول از من | من و خستگی عالم تو و آن دلی که خستی
شده بسته راه پایی ز کجا که بهر یاران | نه پیام میدهی تو نه رسول میفرستی
تو اگر ز بند اغیار رهی عجب نباشد | من خون گرفته را گو بچه دست و پای رستی
نظرم بلند باشد که بقامت تو افتد | که نه پست فطرتم من نه تو در مقام پستی
گهری و در و مرجان که چنین گرانبهائی | اگر این بود مسلم ز دهان من نجستی
مگذر ز جهد باری | منشین چنین فروغی
همه راه عشق میرو | تو که دست عقل بستی

عید ولادت ملک روز نشاط و ایمنی | زاول بامداد کن باده بجام کمنی
روز خوش است و سال خوش حال خوش و مآل خوش | بزم بساز لاجرم باده بخور بایمنی
دامن و جیب دشت را کرده پر از گهر مگر | دست کریم شه دهد مایه بابر بهمنی
برف فروغ جشن شه آمده است از آن بود | سیم سفید برف را خنده بزر معدنی

برف



برف زیکجهت بود آیت وسعت و غنا لیک بهر جهت کند جود ملک تو را غنی
دوست بقصد تهنیت دوش در آمد از درم باز فتاد چشم من در دل شب بروشنی
با همه ناز و کبریا از پی دست بوس من سرو بلند قامتش گشت چو چنگ منحنی
با ادب و فروتنی قصه نو و خوش بود شاهد سیمتن کند چون ادب و فروتنی
از پس رسم تهنیت ساغر می گرفت و شد ساقی بزم میکشان با همه پاکدامنی
مجلس انس گشت و ما یکدله گشته متحد رفته بکلی از میان صحبت مائی و منی
هوش ربای انجمن گفت در آن میان بمن گر تو فقیر و غنیی چرا مدح ملک نمیکنی
ظل خدا که خلق را روز ولادتش بود
عید سعید محتشم روز نشاط و ایمنی

گامی ز رفته بستی جامی نخورده مستی ای تنگ ظرف بمغز حقا که می پرستی
در لعل او ندیده گفتن از آن چه حاصل گیرم که نرخ گوهر از این سخن شکستی
بردار دست از دل گر راه او گرفتی برخیز از سر جان گر پیش او نشستی
عاشق چگونه باشد دربند دین و دنیا باری ز عشق کم زن زین هر دو چون نرستی
از آن لب و دهن کس جز بوسه نه بیند سر کن بآب باریک چون دل بهیچ بستی
مانند بندیان بست صد جای تو بیک موی زان پس که چون مجانین زنجیر میگسستی

تقدیم بندگی را نتوان بهیچ کردن | خدمت بجان و دل کن اکنون که تنگدستی
و ناله های زارت گر در قفس چو مرغی | کو بیم و اضطرابت چون ماهی از شستی
چون جوی هستی تو نهاد سپر بدریا | خندند بر تو چون برق زین جوی گر بجستی
از وضع عهد و میثاق معلوم شد که بیخود | گوئی بلی ولیکن خود غافل از الستی
آب قناعت تو نفشانده آتش حرص | زآن هرزه گرد چون باد مانند خاک پستی
شاید که باز یابم فردا چو انگبینت | ای صبر گرچه امروز در کام من کبستی
از دهر و از مکافات | گر بودی آگه ای هجر
مسکین دل فروغی | بیموجبی نخستی

نه مقدمات پیری نه تمتع جوانی | بخدا قسم که بیتو عبث است زندگانی
چه گنه مگر نمودم که دگر نمینمائی | نه کرم نه کارسازی نه وفا نه مهربانی
نه که هر طبیعتی را بود اقتضا و میلی | تو و اقتضای قتلم من و میل جانفشانی
بزمان تو نگوید کسی از معاندان بد | که تو کرده موله همه را بخوش زبانی
لب آبی از دهان تو گرفته اند لبها | که بسلسبیل ماند ز حلاوت و روانی
سر و جان من چه باشد که کنم نثار راهت | دو جهان و دولت او بفدای یار جانی
سحری شکفتن گل به تبسم تو ماند | چه شود که بوسه بخشم دهنت باین نشانی

زرقیب

ز رقیب تو عیان شد که نبید بکس مژده | مگر آنکه بنده آید بسراغ تو نهانی

غزل است این نه با به گهر است و خاص خسرو | گهر گرانبها را تو بجز برایگانی

بملازم در شه بفروش این غزل را | بقبول حضرت او نه بگنج شایگانی

ملک و خدیو بیمثل یگانه ناصر الدین | که بود از و زمین را حرکات آسمانی

خبرت بود فروغی زکجا زعید قربان | زسلام شاه شاهان و زحشمت کیانی

نه ترا خبر نباشد | که بجای گوسفندان

تن خود کنی چو قربان | بر هی زناتوانی

(وقت عرض غزل فوق شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه طیب الله مرقده

بذکار الملک فرمودند حالا که مثل شیخ سعدی شعر میگوئی خوب است ریشت را هم

بگذاری مثل ریش شیخ بلند شود مشارالیه عرض کرد امر اعلی را اطاعت میکنیم

ولی از قرار معروف شیخ کوسه بوده)

وله ایضاً

تحویل با سعادت و نوروز پهلوی | دادند هر دو بوسه بدرگاه خسروی

اینک برای تهنیت شاه گفته اند | انواع شعرها زغزل تا بمثنوی

نو کن بساط عشرت و شادی که نوبهار | از لطف میدهد بجهان خلعت نوی

آید نسیم



آید نسیم غالیه بو از ریاض قدس — جان بخش و دلپذیر چو انفاس عیسوی

یک هفته دیگر به اوراق بوستان — گردد بعینه چون صحف نقش مانوی

باشد جمال و طلعت صحرا و باغ را — آرایش و تجمل صوری و معنوی

صنع خدا و خاصیت عدل شهریار — بینی عیان بساحت گلشن اگر روی

در کار کردگار و در آیات او نگر — روزی دو بر کنار بنه کار دنیوی

خواهی صریح عذر شکر خواب صبحدم — یکبار بانگ مرغ سحرخوان چو بشنوی

رفتم بر باغ که در موسمی چنین — در خانقاه می نتوان بود منزوی

تا هست نوبهار و گل و طرف جوی و کشت — چیزی که نیست قصه پیراست و پیروی

خاطر بغیر عیش بجائی نمیکشد — بعد از ثنای حضرت و دربار خسروی

تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر — آن کو بود برتبه چو محمود غزنوی

در مدح شهریار که کارش بکام باد
شعر فروغی است چو گفتار مولوی

ای باغ عشرت آباد ای کاخ شهریاری — ایوان عدل خسرو جای امیدواری

گلهای شاخسارت تابنده تر ز انجم — اینک تو چون سپهری از بخت شهریاری

زین پیشتر نگفتم همچون سپهر گردد — باغی که شه نماید در وی درخت کاری

تا چون



تا چون بهشت گردد سالی نزفته خرم | رضوان در آن نماید هر روزه آبیاری
منظر نظیر فردوس از غرفه های تمام | جدول بعینه کوثر از آبهای جاری
گر اینچنین نمیشد کی میگرفت امروز | از مقدم شهنشاه تشریف کامگاری
با آسمانت امروز همسر نمینمایم | ای آستان دولت درگاه بختیاری
امروز گر ببالی بر خود عجب نباشد | زین حشمتی که دانی زین رتبه که داری
ای باغ عشرت آباد خاک توام که امروز | افکند سایه بر تو خورشید تاجداری
در حضرت تو ما را چون آسمان نیاز است | کاینجا توان نمودن کسب بزرگواری
تا باغ و بوستان را هر ساله خرمی هاست | از سعی ابر آزار وز باد نوبهاری
خسرو بعشرت آباد | بادا همیشه خرم
صد بنده چون فروغی | در منقبت نگاری

در تهنیت جشن قرن سی ساله سلطنت شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه انار الله برهانه گفته است

چو بقرن منتهی شد ملکات خسروانی | بزن ای خدیو عادل دم صاحب القرانی
بمبارکی و شادی بملک پیام دارم | بوصول قرن دوم ز سعود آسمانی

همه مملکت



همه مملکت قرین بمآثر شهنشه　　شده بقضا مبدل بحقایق معانی

بنشاط قرن شاهی سر ملک گرم باشد　　نه بارغنون مطرب نه براح ارغوانی

همه باگران رکابی ره انبساط رفته　　ز سمند شه گرفته بسمت سبک عنانی

سر کشوری بنازم که بزیر سایه شه　　پس ازین همه تفاخر نکند بتن گرانی

ز سروش غیبم آمد شب دوش مژده خوش　　که دهم ز روی شفقت سر و جان بمژدگانی

بدلایل موجه بدلم نوشت شرحی　　ز دوام دولت شاه و کمال کامرانی

چه مواکب معظم چه کواکب مساعد　　بدعای شه موافق بطریق یکزبانی

ملکا و پادشاها تو بمان که چتر عدلت　　بسر جهان نماید همه روزه سایبانی

چو مبانی عدالت ز تو شاه شد مشید　　تو برقرار ماند همه ساله این مبانی

ز ورود قرن اقدس بدر خدیو اعظم
بجز این غزل چه باشد ز فروغی ارمغانی

تمت الغزلیات

رباعیات

ساقی بده آن آب روان پرور ما　　آن آب روان پرور چون آذر ما

تا از سر این آب نخواهیم گذشت　　صد بار اگر بگذرد آب از سر ما

گر در بریم

گر در حریم نشسته ور در دره بلخ   از غره ماه تلخکامم تا سلخ
تا سنگ بسنگ بشکنم خیز و بیار
تریاق مرارت جهان را می تلخ

ای صاحب ره می بدل راد بخور   وآن را که بخیل است بگو باد بخور
اندر شط باده صبح کشتی میران
چون شام شود تا خط بغداد بخور

ماهی که بود عنبر اشهب کلفش   مرواریدی که شد دل من صدفش
آمد بسرم نعوذ بالله چسان
دو تیغ رخش کشیده یک تیغ کفش

در شادی و غم چو قصه بنیاد کنیم   وز جمله نعیم این جهان یاد کنیم
جز عشق که اصل همه غمهاست نبود
چیزی که بدان خاطر خود شاد کنیم

ما سیم دهیم نقد و صهبا گیریم   بسیار خوریم و کم دنیا گیریم
اکنون که پیاله دست دانا گیرد
ما نیز دو دسته حلق مینا گیریم



تلخی

تنها جهان هر چه بود نوش کنم   دشنام و دعا هر که دهد گوش کنم
اینها شدنی است آنچه آن ناشدنی است
آن است که من ترا فراموش کنم

بر سرو روان کشیده صورت ماه   بر سیم سفید هشته مشک سیاه
نتوان بتو کرد یک نظر بیش نگاه
ماشاء الله ثم ماشاء الله

ای سنگ هزار من بهل کبر و منی   از کبر و منی کسی نگشته است سنی
کم گوی ز فرع غیر یعنی از مال
یاد آر ز اصل خویش یعنی زمنی

من عاشق مهجورم و از مسکینی   یکسان شمرم خرمی و غمگینی
این هجر بمن چه میکند میدانی ؟
این عشق بمن چه میکند می بینی ؟

(خاتمه)

وقتی باقتضای جوانی ذکاء الملک را حالی دست داده بعضی مراسلات و مکاتیب معاشقه نوشته نمونه از آن را خاتمه این مجموعه قرار میدهیم تا جامع افکار

افکار گوینده و نویسنده باشد کتاب را ختم میکنیم و آن نمونه این است

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

شرم آیدم ار گویم جان و سرم نثارت این جان و سر چه ارزد در شهر و در دیارت

روح روانم و روان ز جسم دل و جانی را که چهل سال بدو دست داشتم و عظمها بهریک میگذاشتم آخر بتو دادم و در راه غمت نهادم این پیشکشی است و آن امانت جان را خود دانی اما دل را درست نگاهدار خداوندا این چه شیوه عیاری و طراری است صید اندازی و طنازی چابکی و چالاکی زبردستی و بیباکی بهر دست و هر طور بود آخر دلم را بردی دست سپرده تا بهم برسیم بگوئیم و بشنویم بزنیم و بخوریم و من در میان دعوا نرخ مشخص کنم و بر تو معلوم نمایم که آن مسکین بباد غارت رفته مخزن معالی و معارف است و معدن فضایل و عوارف روی هنرمندان عصر بسوی اوست و توان نکته سنجان دهر از نیروی او آموزگار ادیبان است و راهنمای غریبان صدف لآلی منثور و منضود و مظهر جلوه شاهد و مشهود مرآت جمال محبوبان بدیع الجمال و مشکوة مصباح تجلی و جلال جام جم و طره ازنده لوح و قلم آئینه جهان نما و قبله اهل صفا ای راهزن دلها ای غارتگر جانها

ای روح چپاول ای اصل تطاول ای ترکمن ای یموت ای قالموق ای قسر قیز دانستی خود را کجا زده و چه برده یا نه؟

قربان چون تو راهزنی غارتگر گردم توهرچه کنی خوب است من بد کردم که اظهار وجود نمودم اگر تو بازور پنجه فرمائی کیست که تیر تو را هدف نشود و از کمند تو سر پیچد در پای تو سرهای بزرگ پیشانی بخاک نهاده و جان و دل با آن نظر نگاه و چشم سیاه داده عاشقان تو بلند قدراند و صاحبان صدر من کیستم و چیستم جائی که توئی حقا که من نیستم از بیچارگی بخود بالیدم بظاهر راه عربده رفتم و در باطن از شکست خود نالیدم گمان بردم تو را با لفاظ رقیق و دقایق معانی توانم فریفت اما چون درست دیدم دانستم

تو آن نه که بلاغت تو را شکار کند چو معجز است کرامت بگو چکار کند

گرفتم که در سخندانی سحبانم و با طبع حسان افصح المتکلمینم و خواجه نصیرالدین با حکمة العین چشم تو چه خواهم کرد که هر روز با شارات شرحی نو ظهور میانگارد و با طلوع آن طلعت خورشید مثال که پیوسته راه اشراق میسپارد پیش قانون حدیث میرم که شفای بیماران است و هلاک نفایس الفنون گفتارت گردم که باطل السحر جادوکاران است از عهدهٔ غمزهٔ و آن حقهٔ نوش چگونه

چگونه برآیم که آب و آتش را یکجا جمع نماید و با قلاید العقیان موی بند زینت چگویم که دل از هنر ابو فتح بن خاقان میسر باید حال که کار از این قرار است و آن طره طرار بنده و برده ام درمانده و زمین خورده عاجز و مسکین گرفته و بسته آن موی مشکین خاک آن کوی و سگ و هندوی آن روی آیا بهمین قدر اظهار ذلت و مذلت راضی میشوی یا باز راه عجب و غرور میروی نه احتمال رضا نیدهم آن دل آهنین که تو داری باین آتشها نرم نخواهد شد و این بخت برگشته که من دارم دریا را سراب خواهد کرد بیچاره عاشقی که دستش از همه جا کوتاه است و فرخنده معشوقی که کارش در همه جا بدلخواه خدایا چکنم کجا روم درد دل که را گویم ای ستاره های آسمان ای گروه روشنان ای یاران شب زنده دار من ای برادران دو دیده بیدار من اگر شما را توانی است و از مروت نشانی درد مرا درمان کنید و تنی را بجان رسانید نه از شما سرگشتگان بفرموده حکیم امجد و عارف کامل نظامی روح الله روحه گذشتم و متوسل بآن کسی گشتم که دست قدرتش دراز است و در رحمتش روز و شب باز

نگارنده پیکر ماه و مهر | گزو سربلند است و نامی سپهر
مهین کاردان و بهین کارساز | روان آفریننده دلنواز

برآورنده



برآرندهٔ اختر از خاوران / سر سروران افسر سروران
همان کس که دلها بفرمان اوست / همه پهنهٔ هستی ایوان اوست
کشی در رخ خوبرویان نهد / دهد درد و آنگاه درمان دهد
تواند ز آتش برون آرد آب / کند تاک را جلوه گاه شراب
مرا هم تواند شکیبا کند / بخشد بر شتیم و زیبا کند
دگر خواهدم زین به اندر جهان / نماید بمن یار را مهربان
بدستم دهد آن همایون کمند / که آرم سر چرخ گردون ببند
کنم بستر از مشک و بالش ز سیم / بپیچم بخورشید بی ترس و بیم
خدایا مرا کشت دوری و درد
مخواهم ازین بیش رخساره زرد

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

ای سرور امیران سالار سربلندان سرحلقهٔ بزرگان مولای مستمندان
نامه ات که از پر طاوس بلکه از ریحان خط و امادو سنبل زلف عروس آراسته تر
بود دل را مولّه و دیده را منوّر نمود صورت باغ ارم و نگار خانهٔ مانی و
اسپوزیسیون

اکسپوزیسیون صنایع و بدایع را رسم کرده فرستاده که دلم ربائی و مفتون

آن کلک و بنان و سحر بیانم نمائی آن جمله را قربان شوم و حیران تو گردم

ماخود افتادگان مسکینیم   حاجت دام گستریدن نیست

کی چنین روزی را من بخواب میدیدم یا چنین سعادتی را خیال میکردم

راستی که مژده بود و وقت مژدگانی جای امیدواری و دل بستن زندگانی

مولای معظم من آن لطف تحریر و حسن تعبیر و نثرهای شیوا و شعرهای غرا جادو را

جان میدهد و در سنگ اثر میکند و من نپسندارم که از جماد و سنگ بی حس تر

باشم از آن عبارات رائقه و استعارات فائقه متاثر نشوم بآن مضامین

خوش و کنایات دلکش جان ندهم بهمان مکتوب که سرمشق سخن سرائی است و

قانون انجمن آرائی که تمام نخوانده بقول شیخ مصلح الدین اختیار خود را تسلیم

عشق کردم و ترک آرام و قرار گفتم تیر از شست رفت مرغ بدام

افتاد آزاد اسیر شد گمراه ایمان آورد غوره حلوا گشت سرکش مطیع

گردید اینک قلب و قالبم را اگر بدقت تمام بکاوند جز مهر تو چیزی در آن

نیابند خونم را بعشق مستحیل نمودی و جانم را بهوی و خیالم را بسودا آفرین

بردست و بر بازوت باد مردانه زخمی زدی و زنانه خوردم و عجب آنکه نمیدانم

زنده



زنده شدم یا مُردم هرچه شده باشم حکایتی نیست وشکایتی ندارم دردی اگر هست در اینجاست که میدانم عشق دریائی ناپیدا کنار است وقلزمی زخّار د نمیدانم چون درین گرداب افتادم وبخت تن در دادم پس از غوطه های بسیار وزیر و رُو رفتن بسیار بساحل مراد میرسم واز مقدمه به نتیجه فایز میشوم یا نه ؟ کارم بجای درستی میکشد یا در دفراق وملامت یارانم میکشد دست ارادت در سعادت برویم میگشاید ؟ یا کار فرمای مهر ومحبت از حالم غفلت وتغافل مینماید یار با من بیوفائی میکند یا طرح آشنائی میریزد ؟ خداوندگار فرخنده شعار باآنهمه متاع مرغوب وگرمی بازار و وفور خواهان وخریدار

بزودی خواهد از من سیر گشتن ‌‌ ‌ مرا در حبس و بند هجر کشتن
شود با دیگری انباز و دمساز ‌ ‌ پس آنگه چنگ بمهری کند ساز
اگر او بشکند پیمان پیشین ‌ ‌ چه خواهم کرد بی آن جان شیرین
زند از مهر من روزی اگر تن ‌ ‌ ازین بدتر چه باشد وای بر من
غرض با مبلغی پرهیز و تقوی ‌ ‌ شدم آخر دچار عشق و سودا
مالک الملک دل از دست رفتهٔ من ‌ ‌ اظهار پشیمانی کرده بود می که چرا

بخود

بجود بالیده و چنان وانموده که از مسکنت خویش نالیده تو را بخدا این فروتنی بگذار و خود را حقیر و مسکین مشمار تو همانی که اول گفته نه بلکه صد چندانی و سر حلقهٔ دانشمندان جهانی مسطورات خامه ات فصل الخطاب است و قطرات آمه ات مولای شکناب چون دهان باز کنی گوهری دکان ببندد و هرگاه سخن سرائی حلوائی بر شکر بخندد جز حکمت و ادب نگوئی و جز راه فضل و هنر نپوئی بیچاره من که ناچیزم و خالی از هر گونه تمیز از حلیهٔ هر کمالی عاطل و عاری مانند مردم پشت کوهی و بازاری شاخی بی برگ و بر درختی بی شکوفه و ثمر خاری بی گل مرزی بی سبزه و سنبل آبی شور و چراغی بی نور و با اینهمه عیبم اگر پسندی چنان دانم که سر تا پا هنرم و سیمی شمس و قمر جمال و کمال حسن تناسب و لطف اعتدال در این صورت البته بر خود ببالم و گوش زهره را بمالم تمکین آسمان نکنم از عرش گویم حرف خویش را بکرسی نشانم منشور فغفور نخوانم و فرمان خاقان را خطی باطله دانم لب باز کنم تا انگبین کنایه گوید خضر پیمبر دست از آب زندگانی شوید

برم رونق باغ و آب بهار | کند چهره ام خانه را لاله زار

گر از گلستان برد کوی من | خورد خون دل چشم جادوی من

همان



همان سرو سیمین خرامان کنم		تو دانی چه با سرو بستان کنم
بهر جا دم از سرفرازی زنم		ره هور از دلنوازی زنم
شوم شاه بر مه جبینان همه		کنم ناز بر نازنینان همه
بخورشید گویم تو بیرون میای		مکن تنگ بر من درین مرز جای
بشکوی خود باش چندی نهان		نشاید دو خورشید و یک آسمان
من آنم که امروز مانند من		نباشد درین لاجوردی چمن
بمن مهرورزد سپر سروران		امیر بزرگان بزرگ سران

از ین روبتان جمله شرمنده اند
همه نیکبختان مرا بنده اند

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

راحت روحم مرهم دل مجروحم آرام وقرار جسم وجانم طبیب دردهای بیدرمانم فدای جعد مشکینت شوم قربان لعل نمکینت گردم ماهی بیرود و بیتو چنانم که گدا در قحط سالی و توانگرزاده با کیسهٔ خالی یا کشتی شکسته در نهای قطب شمالی اگر بدانی درین ایام چه برمن گذشته و روزم چگونه

چگونه شب گشته هر آینه بر من رحمت آری و مرا از مظلومین شماری بسرت اگر
امید وصال نبود فراق کار مرا تمام مینمود برای اینکه دستم بآن دامن
پاک رسد و دولت پای بوست میسر گردد نذری نبود که نکردم و دعائی نماند که
نخواندم در همه امامزاده‌ها شمع روشن نمودم بهمه پیرها و پیغمبرها متوسل
شدم تا روزگار بر سر سازگاری آمد و بخت آهنگ بیداری کرد اینک
مانع مفقود است و مقتضی موجود ممکن است فردا شب روی تو ببینم و از خرمن
آن حسن روز افزون خوشه چینم دردهای دوریت را که در دل دارم بر تو
شمارم و اگر سعادت یاری کند جان در قدمت سپارم سرا خالی است
و از بیگانه و غیر کسی نیست اگر چه از پس یکشبه دیدار باز باید روزها در شکنجه
و آزار باشم هر آن یاد از آن روی جهان آرا نمایم و خون از مژه پالایم
با وجود این با هزار عجز و نیاز از آن مایه ناز درخواست میکنم که پا بر خاک راه
و چشم من گذارد و عذر و بهانه نیارد بنده خویش را نوازد و شبی با صحبت مسکین
بسازد اگر بد هم گذراند بگذرد و این بار را برای خاطر یار برد راحت
مرا ساعتی چند رنج کشد زحمتت میدهم چکنم خدا مرا بکشد تا تو آسوده شوی
و راه عبث نروی چه من تا زنده‌ام تو را آسوده نمیگذارم و چون دمی دیدارت

دست دهد آن را غنیمت میشمارم اگر همه عمر عزیز باشد در بهای آن بگذریم و از ننگ هستی خویش میرهم

ای آفت عقل و دینم ای دوست ای دلبر نازنینم ای دوست
جانانهٔ بی نظیرم ای یار فرزانهٔ بهتریم ای دوست
بر هم زن خانمان صبرم غارتگر عقل و دینم ای دوست
بالاتر از آسمان تو باشی من پست‌تر از زمینم ای دوست
با قند لب شکرفشانت آلوده زانگبینم ای دوست
غم نیست که باغ و گل نه بینم روزی که تو را به بینم ای دوست
گلچینم و پاپس مردمی را از باغ تو گل نچینم ای دوست
شهوت نزد است راه مسکین دانی تو که من چنینم ای دوست
تو آتش عاشق و همانی من خاک تو و همینم ای دوست
عشق تو امیر و شوق مولی من بندهٔ آن و اینم ای دوست

هر چند من نفهمیده این غزل را گفتم امّا اگر حالی داشته باشی تو هم بگوی در صورتی که بگوئی یقیناً سکه خواهی کرد و جانی تازه بمن خواهی داد شعر خصوصاً غزل تازیانهٔ عشاق است و مناسب حال نیازمند مشتاق باری بهر جهت چه بگوئی

چه بگوئی چه نگوئی قبول زحمت فرموده فردا قدم رنجه سازید یعنی فردا شب بیا و بقول معروف داغم را تازه کن و آوراقم را شیرازه زن غبار کدورت از چهره ام پاک نمای دست ملاطفت بر سرم بکش تا بدانند چون تو غمخواری دارم و منت بیجا بر سر این و آن نمیگذارم از پا اندازهای این غزل است که بقول معروف

کار عمل است

تو نگار دلستانی تو بهار بوستانی
تو امیدگاه جسمی تو خدایگان جانی

تو کریمهٔ جمالی تو عقیدهٔ عفانی
تو معلّم فنونی تو مسلّم جهانی

تو لعل روح پرور شکری و انگبینی
تو بروی مجلس آرا سمنی و ارغوانی

چو ملک لطیف روحی چو فلک بلند طبعی
عمقات ضمیرانی طبقات آسمانی

گهری و نیک محضر مهی و بهی و بهتر
به ازین دگر چه باشد که رفیق مهربانی

صنمی و نازنینی ثمری و دلنشینی
چو خیال من لطیفی چو سرشک من روانی

عرقت به از گلاب و ورق رخت شقایق
دم باد مشکبیزی گل روضهٔ جنانی

همه دست میزنم من که تو مونس شفیقی
همه شکر میکنم من که تو یار مهربانی

ز فروغ عارضت شهر و دیار جمله روشن
چه کنم به تیره روزی که ز چشم من نهانی

بسرم بیا دمی شب بگذر ز فرش و بستر
من اگر عدوی خواهم تو هم از قضا چنانی

والسلام

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

قربان آن یار وفادار و گل بیخار گردم که چون من خسی را کسی میداند و بزم محبت خود که مجلس انس در روضه قدس است میخواند ندانم تیر آه سحر کارگر گشته یا دعاهای نیم شب مستجاب شده که میخواهد روز هجران بسر آید و ماه مراد از مشرق اقبال بر آید کاش این سی چهل ساعت یکساعت میشد و آن یکساعت هم مثل برق میگذشت و در حال غروب فردا شب میگشت اینهمه بساعت نگاه نمیکردم اینقدر ستاره نمیشمردم متصل آه نمیکشیدم و در سایه و آفتاب راه نمیرفتم یا دیوانه وار باین طرف و آن طرف نمیدویدم ای دوست جانی و حبیب روحانی آیا ملتفتی و میدانی که از حالا در چه عالم و بر کدام پله نردبان خیال چه تصورها میکنم چه نقشها بر آب میزنم میترسم کثرت ذوق و شدت شوق هلاکم کند آستانت نبوسیده بمیرم و آستینت نگرفته راه جهان دیگر گیرم بهتر آن بود که فردا عصر بخبر احضارم کنی و مبتلا بدو روز و یکشب انتظار ننمائی اگرچه شادی هم چون ناگهانی و فوق العاده باشد بیخطر نیست و بعضی احتمالات در کار هست باری از دیدن مرسولت

بخدا



بخدا رسیدم تا از دیدار خودت بکجا رسم اگر بدانی پروانه مرحمت آتش آشیانم قرار
چگونه افروخت و شمع صفت چطور سراپایم را سوخت دلت خنک میشود و خاطرت
خرسند میگردد دروغ چه لازم است راست میگویم دو چار سوختنی و افروختن
شدم که نصیب دلهای پاک و روانهای تابناک شود چه بودی که تا قیامت همینطور
سوختمی و هر آن چون آتش چهره افروختمی از مضمونهای بدیع و فکرهای بکرت
چه گویم این لآلی روشن و دراری درخشنده را از کجا می آری مگر چه در سر
داری همانا سروش غیب در آن حضرت راه دارد و آن گوهرهای عرشی را
از عالم بالا بدان صدر جلالت می آرد نبوت اگر ممتنع باشد ولایت که ممکن است
برخیز آستین بالا کن دست بجنبان این بی بصران گمراه را هدایت نما با این
زبان و بیان و بنان معجز نشان چرا خاموش و بیکار نشسته و درآمد و شد را بر روی
بیگانه و خویش بسته سخنی بگو تا ابکمان درست لال شوند سطری چند بنویس
تا بزرگان از عقد لآل صرف نظر کنند هر چه مشکل است بحرفی حل کن هر چه
مبهم است برهانی مدلل ساز

راستی قربانت فرداشب در برخی آن محفل فضل و ادب نیرم و ببینم که با تو
نشسته ام و از هر در سخن پیوسته من از درد فراق شکایت میکنم تو از نقد



وصال

وصال
حکایت مینمائی در مینای مفاوضت باز شده مجلسیان می نخورده مست
وخراب گشته هوشش از سر فلک رفته و آن نظر پاک که من دانم کار از دست
ملک گرفته شعرهای بدیع مثلهای غریب لطایف عجب نوادر حکم
روایات غرد احکایات هوش افزا مناکهه مطایبه جدی شوخی
و هزار چیز دیگر که بعقل بشر در نیاید و فرشته رامفتون نماید واقعی قربان
فرداشب شوم و قسم بانی آن حضرت باشم مختصر آنکه از حالا دقیقه میشمارم
وانتظار ساعت وصال میکشم که تشنه با آب زلال فایز گردد و از رنج عطش فارغ شود
فرموده بودی آن غزل بحر خفیف را بگوی اگر بطور استهزا نفرموده باشی معلوم میشود
بمن وطبع سخیف من اعتقادی داری ولی بنده مسکین خود را برای این اقدام
خیلی ضعیف می بینم و عجالة از امتثال آن مثال عذر میخواهم و عریضه را
بچند بیت ذیل که وصف الحال است ختم میکنم یعنی عرض مینمایم

زپیام نامه تو باله تازه شد روانم بتن ضعیف آمد زحدیث تو توانم
چو مرا بخویش خواندی و نوید وصل دادی همه شب چو مطربان من زطرب سرود خوانم
زتفقد تو یارا همه شرم و انفعالم زتلطف تو جانا همه شکر و امتنانم
برو دم میل و رغبت تو اگر بری بگورم بدهم بطیب خاطر [illegible] اگر تو جانم

چو بزیر

چو بزیر سایهٔ خود دهیم تو جای باشد | نه مقید زمینم نه بفکر آسمانم
تو ئی ای بهار دانش همه دولت بهارم | تو ئی ای جان معنی همه شادی جانم
تو اگر بباغ باشی و ببوستان وگرنه | بخدا که نیست هرگز سر باغ و بوستانم
بتو بندگی و خدمت چو نشد نصیب باری | بشمار از عنایت زسگان آستانم
بملازمان بفرما که کنند می تهیه | نه تو پیر پارسائی و من از قضا جوانم

چو نباشدم قراری و شکیب و اختیاری
دل خود چسان کنم خوش که نگار دلستانم

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

قربان آن فرشتهٔ رحمت گردم که همواره خود را و مرا در عذاب دارد و آن روح لطیف و این جسم کثیف را آسوده نمیگذارد روزه نمیگیری چرا حالا که ماه رجب است این کار از تو عجب نیست؟ با دهان بسته و زبان روزه آشکارا خون مرا میخوری و میگوئی روزه ام مرحبا طاعت قبول با ثواب حاجیان هم شریک باشی و از مجاهدین محسوب شوی هستی موجود مرا گرفتی حالا میخواهی بهشت موعود را نیز از دستم بگیری پس من بجهنم بروم و از سر دنیا و آخرت



آخرت هردو بگذرم خلاصه از قرار معلوم آن گل سیراب را از بی آبی پژمرده کرده سبب چیست و لاله باغ فردوس را تشنه گذاشته محرک کیست ای روزمن روزگار من یار روزه دار من آن لعل آبدار را چه گناه که هم رنگ جگر سوخته منش ساختی و آن نبات مصری را چه تقصیر که از حرارت روزه آتش گداختی حالا که دستم بدامنت نمیرسد هرچه میخواهی بکن روزه بگیر نماز بگذار پیاله را از سجاده بردار بستر سبحه را بردار دعای افتتاح و ابوحمزه بخوان قرآن برسر بگذار یاالله بگوی فرض میکنم که شهر رمضان است و ماه عبادت ملک منان تو که اینقدر دینداری و از فرایض چیزی فرو نمیگذاری زکوة هم بده نشنیده که فروع دین شش است و زکوة نیز واجب و در عرض روزه میباشد چرا نمیدهی آن یاقوت ابوالحسنی و لعل رمانی زکوة ندارد ؟ اگر داد نصیب ما کو نصاب ما کجاست معلوم میشود ما را از فقرای مدینه نمیشماری و سر دلجوئی ما نداری یا زاهدی و ریائی غافل از کارهای خدائی که یک روز گرفته و بسته بدست منت میدهد آن وقت ناچاری که سر بفرمان من نهی و داد دلها را یک مرتبه بدهی اگر تو را در مقام استنطاق آرم و آنچه در غیبت من کرده حضوراً بر تو شمارم چه خواهی گفت میگویم دزدی و روزه ؟ خواهی گفت نکرده ام میگویم



میگویم پس دل من کو آن سرگشته کجاست؟ همه میدانند که تو برده میگویم خون من چه شد که بکلی از میان رفت؟ همه میگویند تو پامال کرده آن وقت من ببانگ بلند میگویم ای عالمان معالم شریعت و سالکان مسالک طریقت این روزه صحیح است این عبادت است این قدس و تقوی است و این کار برای رضای خدا؟ از شرع و شریعت گذشته این مروت است انصاف است دینداری است حق شناسی است؟ نه والله نه بالله این کافر نعمتی است این ناسپاسی است آیا بخشنده بهشت گلت داد که مانند خارش داری؟ نرگست عنایت فرمود که بیمارش سازی؟ چشمه نوشت فرستاد که خشکش نمائی؟ بغنچه تازه ات نواخت که از شکفتنش دریغ کنی؟ ماه دو هفته و محاق سم نخورده و تریاق خزان نرسیده برگ ریختن مصیبت ندیده و خاک برسر بیختن اختیار رواداری بقول رندان رسم روزگار داری

تو روزه نیستی روزه منم که در تمام عمر هیچ یعنی آن دهان ساخته ام و قند و شکر و تمام حلویات دنیا را دور انداخته ام ای کیش من دین من طریقت و آئین من بیا و مردمی کن و این روزه را که روز عالمی را سیاه میکند بخور این روزه از خون من که دایم میخوری گرامی ترنیست بخور اگر کفاره دارد من میدهم



میدهم واگر بجهنم باید رفت من میروم اما تو بگو ببینم بهشت میخواهی یا حور و غرفات یا قصور هر کدام که باشد بداشتن یک آئینه صورت میگیرد اگر نداری آنرا هم من میفرستم در آن نظر کن همه را در حال می بینی بلکه دل و جان مرا هم خواهی دید و در مرغزار قدس و نزهت سرای انس خواهی چمید مردم کشتن و تشنه و گرسنه گشتن چه ثوابی دارد نکته سنج باش براه معنی رو معرفت بیاموز جگر اهل دل مسوز آی بیا ستمگاران که گرسنگیها خورده ولی از آنجا که در خون مسکینان پا افشرده در نامهٔ عمل آنها اسمی از روزه نیست و طومار سیاه ایشان از تمام حسنات خالی است بیا و خود را با آنان هم رنگ مساز و شکر را بر خلاف عادت از بی آبی مگداز راست باش بی روزه بهشتی رستگار ریشوی و بدون قطع علاقه از دنیا بجنت جاودان میروی بجای روزه بیا و حق مردم را بده جان آنان مستان بوسهٔ آن لب را بر ما حرام مکن دست از این حلال زادگی بردار غرور را بر کنار گذار بملاطفت کوش در خلایق بمهربانی بین عزیزان را ذلیل مخواه بد نیکان مگوی پیرو هوی مشو نفس مپرست بتکذیب راستگویان مپرداز و بدعوی گردن مفراز چنان است که سه ماه رجب و شعبان و رمضان بلکه تمام عمر را روزه داری و لیالی و نهارها نماز گذاری

گذاری

قربان آن یاسمین گردم که از بی آبی افسرده است و آن لالهٔ رنگین که از بی تابی پژمرده خدایت از خواب غفلت بیدار کند و چون دلدادگان هوشیار نماید که در بند پاکان باشی نه از خیل هوسناکان اینک بیاد آن لب خشک شعرهای تری گویم تا دلت خشک شود و عجالة تشنگی امروزه از یادت برود ببین چنان است که گفته ام همی گویم

دیدی که فلک بمن چها کرد | یاقوت مرا چو کهربا کرد
از روزه سیاه روز گشتم | دوران بمن این ستم چرا کرد
آن لعل نخورد آب لیکن | در لجه خون من شنا کرد
او روزه گرفت و من عزا لیک | کاری که زمانه از قضا کرد
این آب روان دیده ام را | با آن دل سخت آشنا کرد
یعنی که ز تشنگی نگارم | افطار بآب چشم ما کرد
گفتم ز چه روزه گیرد آن ماه | گفتند اطاعت خدا کرد
پوید طریق زهد و تقوی | تمکین مثال کبریا کرد
من بحث نمیکنم ولیکن | این کار گر از پی ریا کرد



بتان

بستان نشاط دوستان را ... از خشکی زهد بی صفا کرد
نی نی همه خوب بود و مطلوب ... هر کار که یار مه لقا کرد
شاید که پسند حضرت افتد
کاری که نگار مه لقا کرد

والسلام

جواب معشوقه بعاشق

قربان مرحمت گردم فدای عنایت شوم مولا و مالک رقاب من دین من قبلهٔ من کتاب من آن دل که تو داری دریای رحمت است وآن سینه گشاده مخزن مردمی و مروت یکی خزینهٔ مهر دیگری آبگینهٔ لطف پیشوای اصفیائی و مقتدای اهل صفا همه رحمی و رقتی و سرتاپا کرم و کرامتی برنج موری راضی نشوی و از گزند عصفوری آزرده گردی پا بر سر گیاه نگذاری که صاحب نفس نباتی است و مگسی را نیازاری که دارای روح حیوانیست چون ازین حال بیخبر بودم داستان روزه داری خود را پنهان مینمودم چه میدانستم اگر بدانی این زحمت مرا تحمل نتوانی ندانم که خبر شد و بدان حضرت عرضه داشت خاطر مبارکت را پریشان ساخت و مرا در گرداب حیرت و تشویش

وتشویش انداخت بی تمهید مقدمه گویم تا زود تر از نگرانی بیرون آئی
با آنکه دو ساعت بیشتر بغروب نمانده بود که بر تیغ طبیعت رسید معذلک فورا
افطار کردم در روزه را که بجد و جهد میگرفتم در حال خوردم
راهنمای راه دان من پیر دلیل من مالک رعیت پرور جسم و جان من
شرط صحت عمل رضای تست چون تو راضی نباشی کار بیهوده چرا کنم
باری اگر بمیرم برای تست و جمله هوای من لقای تو بجا کیمیای گردون که
پیمایت بدل چون آینه ات بسر سرفرازت بضمیر روشنت که
صیام روز و قیام شبم نبود مگر برای تزکیه نفس و تهذیب اخلاق و صفای باطن
وکسب استعدادی که در آن محضر فرخنده جائی توانم داشت و در آن
آستان که بوسه گاه راستان است قدمی آرم گذاشت بعبارة اخری بلکه
منتظر نظر گردم مقامی طی کنم از حجابی بگذرم و بآن سعادت و رتبه برسم
که از کلمات طیبات که تالی آیات بینات است مستفیض شوم در حوزه بزرگان
غافل نباشم و از اهل نروم تو راضی نیستی واجب حرام است و مستحب مکروه
امر امر تو باشد و صلاح صلاح تو انتخاب کامل و من جاهل آن حضرت
دانا و من نادان میگوئی برو میروم میفرمائی بیا می آیم ذکر و ورد من



اطاعت ملازمان آن درگاه است و ریاضت من امتثال بندگان با فر و جاه
جمله قصور مرا بتوجهی رفع توانی و بنگاهی مرا بجائی و جاهی رسانی   واقعی من ابلهم
که با چنین دولتی خود را مسکین میشمارم و با وسیله و واسطه باین قوت و شدت
خویش را بیچاره میپندارم   واضحتر عرض کنم از ترک لذت منیتم این بود که لذت
مفاوضت مطیفان آن حوزه سنیه حاصل شود و تنی ناچیز بجانی عزیز رسد
چون بیک نظر تو این کار بر می آید مرا چرا باید عمل سپاهه بجا آرم و مقیاس
و بلد الامین را حفظ کنم   مستحبات من بعد ازین محبت سگان کوی تست استغفر
الله العظیم این کار را از واجبات است ترک آن جایز نیست بلکه احوط اینکه از غیر
آن عمل اجتناب کنم   نادرست کسی است که در آن آستانه راه ندارد و
طریق تولای تو نمی سپارد   این مسئله روزه حالا برویم بر سر حرفهائی دیگر
گفتی مغرور مشو و از غرور دور باش   تو که با آن عالم استغنا و دیده بینا
و دامن پاک و دل تابناک قدم را بسرو باغ ارم تشبیه میکنی و رویم را بلاله
بهشت عدن   طلعتم را بهار پاینده میخوانی و گونه ام را گل سرخ   چشمم را
نرگس شهلا   زلفم را بنفشه بویا   دهنم را غنچه نوشکفته   صورتم را ماه دو هفته
لبم را یاقوت رمانی و لعل بدخشانی   پیشانیم را لمعه نور و مطلع ماه و هور
باز توقع



بازتوقع داری خود را گم نکنم و از راه بدر نروم سر خویشش را جائی نگیرم دم
از کبریائی نزنم و پیرامون منیت و رعونت نگردم بجان دوست که این
عملی شاق است و تکلیفی مالایطاق با وجود این چون تو میگوئی میپذیرم و
پند پیر دانا را گوش میکنم باری بهرجهت آن قد و قامت و آن رو و طلعت
آن گونه و عارض آن لب و دهن آن شکل و شمایل آن پیشانی و غبغب
مختصر این تن و جان و باقی متعلقات آن همه پا انداز سگت در خور خود نیست
تو باید با ملائکه مهیمه دمساز شوی و با ملکوتیان همراز گردی با قدسیان
بگوئی و بشنوی و با عرشیان هم آواز باشی نه مثل من ابلهی را مولّه سازی و
شایق و مفتون داری تو کجا و من کجا حق گفتم انصاف دادم اما
از یک درخواست ناگزیرم وقتیکه باقتضای طبیعت بشری از لاهوت سیر
ناسوت آئی و بقصد طی این قوس نزول نمائی بمنهم نظری کن یا از من خبری گیر
آن پیمبر پاک که پیرو اوئی در امثال این موارد کلمینی یا حمیرا میگفت تو
کلمینی یا صفیرا بگوی تا من بسر بدوم و با زبان بسته در آن حضرت عرض راز
و نیاز نمایم هم تو را از جذبات شوق فارغ و مشغول کنم هم عقده دل
خود را بگشایم و آخر الامر راه بندگی پویم و با آهنگی که دانی این غزل
بخوانم



بخوانم و بگویم

آن یار بوعده چون وفا کرد — درد دل خسته را دوا کرد
آن طایر سدره آشیان باز — آهنگ هبوط و قصد ما کرد
از عرش هوای فرش فرمود — این کار بحکم کبریا کرد
آمد بسرم ندانم این لطف — آن یار نمود یا خدا کرد
بر جان بعنایتی ببخشود — دل را بتفقدی رضا کرد
گلزار فسردگان دی را — آن باد بهار با صفا کرد
دید از در او چو دور چشمم — دیدی که فلک بمن جفا کرد
بر نالهٔ من چو رحمت آورد — هر کس که شنید این دعا کرد
پیوند چگونه بگسلد او — ما را چو بخویش آشنا کرد
هر چند که دست شوق هر روز — پیراهن صبر من قبا کرد
شد راست چو حرف وی دگربار — پشتی که فراق او دوتا کرد
یعنی بتلافی گذشته — باز آمد و حاجتم روا کرد
القصه مدد نمود طالع — دلداده نظر بدلربا کرد
دلدادهٔ من چو مرد معنی است — هر کار که کرد او بجا کرد

چه کرد

چون گردد فاخند ایگانم
غم نیست اگر فلک جفا کرد
والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوق)

ای کعبهٔ عاشقان و قبلهٔ مشتاقان ای مروهٔ مروت و صفای مودت
ای منای یاری و مناسک دلداری ای زمزم کرامت و رکن محبت
ای مقام رفعت و مشعر انسانیت
هزار جان مقدس فدای خاک رهت به از ثواب من و جمله رهروان گنهت
خبری تازه میشنوم سخنی غریب است راستی که ازین عجیب تر چیزی نیست
اگرچه کمتر حرف راست میزنند اما اگر دروغ نباشد خیلی خنده دارد میگویند
عزم بیت الله الحرام و میل هروله و احرام نموده قصد حجاز کرده و مصمم
طی آن راه دراز شده از مشرق بمغرب میروی که زایر بطحا و یثرب شوی
آب شور و شیر شتر خوری و با اعراب بادیه بسر بری چندی در نجد وجد
کنی و از قیس بنی عامر و لیلی یاد نمائی اگر این حقیقت داشته باشد بخدا
مجنونی و راه پیمای وادی جنون هزار خون ناحق بگردن گیری که
یک حق



یک حق ادا شود چند صد حاجتمند را محروم خواهی که یک حاجت روا گردد
والله این سفر مباح نیست بالله حرام است با اینهمه دین که بگردن داری
از کجا تو مستطیع شدی مگر نمی بینی جز من هر روز و هر شب چند تن بطواف کویت
می آیند و ببوسیدن حجر الاسود درگاهت می آسایند اینها میتو ششماه زنده
میمانند و تحمل مفارقت مدت رفتن حج میتوانند ؟ به پیر نه به پیغمبر نه
بموسی نه بعیسی نه بشمعون نه بهارون نه بصاحب خانه نه به ستون
حنانه نه سنگ دیگران را من چرا بسینه بزنم از خودم میگویم به لبیک
حاجیان بشور و شوق محرمان به خیف به منی بعرفات بحجر اسمعیل
بمقام ابراهیم که اگر شش روزت نبینم جان از تنم بزیارت عالم ارواح
میرود و یکباره از دست نامهربانیهای تو خلاص میشود آخر این چه مکه رفتنی است
این چه سودا و خیال بیهوده ایست بدل من چرا نه بینی که هم خانه خدارا دیده
باشی هم خانه خدارا بقول بعضی اگر شعر هوا نداری اگر هوس خار
مغیلان کرده من خود همانم پا برسرم گذار و ببین چه می بینی تو را بخدا فسخ
عزیمت کن دست از کشتن صید حرم بکش ثواب ورد دنیا کم نیست
دلداری دوستان صد بار بهتر از پیمودن بیابان است اگر حتی چرا ایکر تبه

از صراط

از صراط مستقیم منحرف گشتی و پاک عرب شدی مگر خاک عجم بتو چه کرده
برای رضای خدا سنگین و رنگین سر جایت بنشین وگرنه هزار فتنه برخیزد و تیغ
فراقت خون فوجی بیگناه بریزد
دور مرو دلبرا کعبه بود کوی تو سهو مکن جان من قبله بود روی تو
طاق و رواق حرم نیک شریف آیدم لیک نخواهد شدن همسر ابروی تو
پیرها که استخوانشان از معصیت سنگین شده و وقت کارهای دیگر ایشان گذشته
باید آن را سبک کنند حج بگذارند و بزیارت مزارات مقدسه روند
بمن و تو چه که هنوز یک شب بکام دل با هم سر نکرده ایم و از نهال وصال
یک روز درست برنخورده ایم بزم عیشی نیاراسته ایم می و مطربی
نخواسته ایم نظری پاک داریم و از راستی پای خود را کج نمیگذاریم
مپندار منع کار خیر و عمل ثواب میکنم و راه اهل عبادت میزنم بلکه خیر تو
این است که میگویم اگر ثواب حج اکبر میخواهی با دلدادگان قدری
بهتر رفتار کن و بیچارگان را کمتر آزار نما اگر قربانی میخواهی مرا بکش
از گوسفند کم بهاتر نیستم
خوب شد یادم آمد دیشب وقت شام که دیده ام از دوری تو باشط بغداد
همچشمی



بحثی میشنود جذبهٔ شوقم بگفتن غزلی اشارت فرمود میشنویم بخوان و ببین مگر
باید رفت یا نه زود جواب بده وگرنه دیوانه میشوم و از خرد بیگانه
این است غزل و معنی کار عمل میگوید

آهنگ فراق کرد یارم — آوخ بمن و بروزگارم
فریاد که آن صنم نبخشید — بر این دل خستهٔ فکارم
بی آن رخ همچو لاله و گل — دردا که خزان شود بهارم
شک نیست که سر نهم بصحرا — از شهر رود چو شهریارم
گر او برود رود شکیبم — گر او برود رود قرارم
یارب چه شود که باز بیند — از لطف بچشم اشکبارم
دیگر چه تحملی چه تابی — از دست چو رفت اختیارم
من جنگ ندیده و اسیرم — من خمر نخورده و خمارم
چون طره حلقه حلقهٔ دوست — شوریده و درهم است کارم
سوزد دل آسمان بحالم — شبها که ستاره میشمارم
تشویش فراق و درد هجران — مهلت ندهد که جان سپارم
ای کعبهٔ جان و قبلهٔ دل — خواهی بردی نگه ندارم



والسلام

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

ای آسمان فضل و آفتاب کمال ای نجم سعادت و کوکب اقبال ای قطب فلک معرفت و محور گردون درایت ای فروغ جهان بصیرت و سنای عالم خبرت ای منطقهٔ سپهر دانش و محیط زخار بینش ای مدار ستارهٔ علم و مرکز دایرهٔ حلم

تن و روان رهی برخی مکارم تو — چه شکرها که نمودم من از مراحم تو

دروغ نمیگویم خیال طواف آن خانه که مطاف کروبیان است نموده بودم اما بی اجازه آن حضرت این کار نمینمودم ندانم خبر بازگونه گرده را که شنید و بسمع مبارکت رسانید هرکس گفت گناه کرد آن دل نازک را که مهبط هرگونه الهام و مخزن جواهر کلام است رنجانید و آن خاطر نازنین را که خزینهٔ معالی و آئینهٔ نقوش متعالی است مشوش گردانید خدا مرگش دهد نه خدا مرا مرگ دهد که این تقصیر من کرده ام و این حرف من زده ام باور نمیکردم هرگز اسباب کلال و ملال آن خداوندگان اهل حال شوم تف بر من لعنت بر من راستی این چه خیالی بود حمق بود سودا بود جنون بود

پیر من



پرمن دستگیر من منکه عقلم نمیرسد چگونه عذر این زحمت بخواهم تو را این نگاه بنما همه عقده های دلم را میگشائی این را هم خودت بگشا بگو چکنم که راضی شوی واز من دلگیر نمانی پیش ازین خیلی غلط کرده بودم بزرگتر ازین غلطی نکرده بودم از درگاه تو که قبلهٔ اصفیاست و کعبهٔ اهل صفا جای آمدشد اولیا محل استجابت دعا مورد واردات غیبی مظهر الهامات لاریبی مجمع افاضل منبع فضایل کجا میرفتم و چگونه دل برمیگرفتم ؟ وای بر من سادهٔ لوح امان از غفلت فریاد از نادانی راستی اذیت کشیدی و فی الحقیقه رنجیدی ؟ قربان دل نازکت گردم مردها که نباید اینقدر رقت قلب داشته باشند ما زنها اگر نتوانیم خودداری کنیم چندان عیبی ندارد شما چرا ؟ وانگهی من کیستم چیستم جمالی دارم کمالی دارم ؟ تو توجه کن و اظهار لطف فرما همه خوبان شهر حاضر و بنده اند و بار فرمانت را بدوش جان میبرند پایت را میبوسند خاک قدمت را بجای گل بسر میگذارند هیچکس مثل من بی شعور نیست که تو را ببیند و باز یاد از سفر نماید بلکه بفرمودهٔ شیخ اجل و دانشمند اکمل

چشم مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت

واقعی غلط کردم شکر جوهر خوردم (یعنی کشک) تورا بخدا بگو بدانم
چه باید بکنم که ازین روسیاهی بیرون آیم مساکین را طعام بدهم
فقرا را دستگیری کنم برهنه ها را بپوشانم . تشنه ها را سیراب نمایم
سقاخانه بسازم ؟ هرچه بفرمائی بهرچه حکم کنی ربنا اننا ظلمنا انفسنا
توبه کردم قبول نما تا روز جمعه میدانم که ممکن نیست آن روز بیا
وببین چه حالی دارم اگر سراپا پشیمانم دیدی با غماض کوشش و دیگر
بروی خود میار و در قنینه را بگذار

بعد از عجز و لابه قدری هم میخواهم شوخی کنم که نرفتم و قصد کعبه نداشتم .
میخواستم بدانم در آن دل پاک جائی دارم یا نه در آن حضرتم قدری هست
یا نیست حالا مطلب را فهمیدم بینی و بین الله وقت ناز است اما نه
ببندگان آن جناب بلکه بآسمان بزمین بماه بخورشید به ثابت
و سیار بباغ و بهار بفلک بشکوفه بارغوان به بنفشه
بضیمران جا ندارد ؟ والله دارد کسی را که تو پسندی باید منت بر
عالم گذارد بجان دوست که اگر یکبار دیگرم چنین نوازی یا فرضاً
دستم اندازی از تنگ ظرفی در جهان فراخ نگنجم و پاهای بی رکاب بر
گذارم

نگذارم پادشاه پانوده نخورم بباه لطیفه گویم معشوقهٔ قیصر را بخدمت خوانم و سرداران اسکندر را ملازم خود دانم مکن بهیچه چیز مکن همایه را اینقدر پر و بال مده دیوانه را مگذار مست شود بگذار سر جای خود نشسته باشم و بخیال بلند پروازی نیفتم اگر جمعه بتوانی بیائی حال من درست معلوم نمائی بنقد این غزلم را اصلاح کن تا بهم برسیم

دوری از آستانت بر من حرام باشد پختن چنین خیالی سودای خام باشد
گر خون من حلال است فرمای تا بریزند دور از تو زندگانی باالله حرام باشد
با تو نمیتوانم بودن و گر توانم عارم ز فخر آید ننگم ز نام باشد
ای قبلهٔ بزرگان محراب سربلندان هرجا تو باشی آنجا دار السلام باشد
مصر محبت تو مقصود عاشقان است شیراز و ری نباشد بغداد و روم باشد
در خاک مقدم تو هر چیز پیشم آید زان بگذرم اگرچه رکن و مقام باشد
قدم که چون الف بود از دوری تو بالای گه همچو دال گردد گه همچو لام باشد
از من اگر ملولی فریاد از این ملالت با من اگر بمهری کارم بکام باشد
از لذت بهاران البته بی نصیب است چون مرغ بسته بالی در بند و دام باشد

نگفتی

گفتی نمیگذارم رو سوی کعبه آری
تو کعبهٔ صفائی کعبه کدام باشد

والسلام

جناب مستطاب افصح الشعراء و المتکلمین آقا میرزا محمود خان فسائی فارسی متخلص بنعمت دام علاه از بزرگان و بزرگ زادگان مملکت قطعهٔ ذیل را در تاریخ تمام شدن اینکتاب بنظم آورده میفرماید

بچشم دل نظر کن اندرین ریحانة الافکار — که تا یابی بهر بیت متینش مخزن الاسرار
فروغی از چراغ نظم جان افروز آن دفتر — کند بزم ذکاء و تربیت را مطلع الانوار
کنون ریحانهٔ افکار ابکار دلارایش — بصد ناز و کرشمه بر کشیده پرده از رخسار
ز شور شعر شهد آمیز شکر ریز شیرینش — بوجد آیند اهل حال چون عاشق ز وصل یار
بر ارباب شوق و ذوق و اصحاب کمال و فضل — سر و جانست قدر و قیمتش نی درهم و دینار

رقم زد خامهٔ نعمت چنین از بهر تاریخش
ادب جویند اهل علم زین ریحانة الافکار
۱۳۲۵

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر جمادی الثانیه سنه ۱۳۲۵ بید اقل تراب اقدام المؤمنین زین العابدین الملقب بملک الخطاطین ابن مرحوم میرزا شریف القزوینی طاب ثراه





